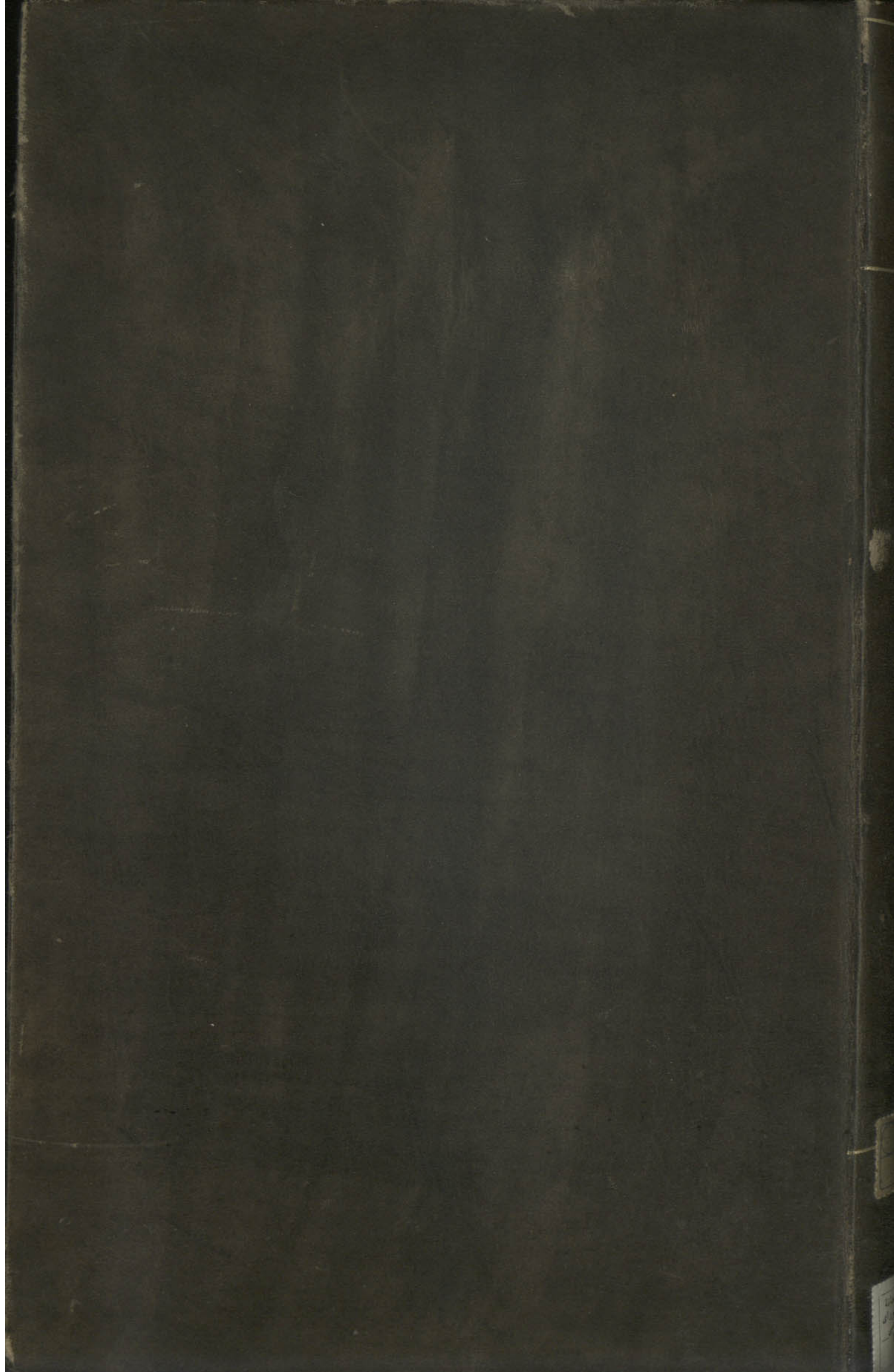










دیوان وفق بخط مؤلف

بسم الله الرحمن الرحیم

کوس رحیل کوفت دوال کف قضا    خیز و بسیج راه کن ازین دو در سرا

پرداخت جای خود بتو چون کاروان دی    امروز هم زخود تو بپرداز هر جا

ای خفته سر برآر که چون صور رستخیز    از پس بنک قافله افغان کند درا

چاهست و آب شیب و فراز اندرین سفر    ای کور لنک رو بگزین قاید و عصا

بینا نگشت چشمت و نشد گوش تو کران    رایت نشد قوی و تراسست گشت پا

با عقل تیز بر نسپردی ره سپهر    خوای شود سپرده باین چوب چارپا

دل بر جهان منه و امید وفا مدار    زیراکه بد گهر نکند با کسی وفا

من نیز روزکی دو سه گفتم چو جاهلان    کاندر تمام خلق ممیز چو من کجا

طفلان نغمه سنج دبستان فکر من    چه جای خاقنی نشناسند بو العلا

نسرودی سخن بجز از راه ما و من    نه من بمن گذاشت ستیزه فلک نه ما



روزیم رفت باید ازین خاکدان چو باد    من چون خضر نخورده ام آب بقا فزا

همتای من نماند زهم پشت من کسی    جز پشت من ولی شده ان هم زغم دوتا

گشت آسیای چرخ مرا بر سر القدر    تا بر نشاند بر سر من کرد آسیا

بودی فرار من همه از فقر عافیت    از او مس وجود مرا بود کیمیا

دل نقش بی ریا نه پذیرفت تا ندید    پهلوی ناز پرور من نقش بوریا

گرچه غناست مایه رامش بپیش خلق    نه روی خلق خواهم و نه رامش و غنا

از آنکه دی به بزه زجا جستمش بکین    خیزم سپاس حرمتش امروز با عصا

برج ان رود بباد حوادث بکو برو    برج آید از سپهر ملاعب بگو بیا

یک ذره نیست مهر تو اید بر بر دلم
سوکند من بجان [illegible] مصطفا

چشم و چراغ عالمی ای دلنشین سرای    خالی مباد صدر تو از سایه خدای

بر جا بخاک راه تو از خسروی جبین    بر سو بر آستان تو اسکندری بهای

لبهای مهتران بفضای تو خاکبوس    سرهای سروران بزمین تو جبهه سای

در پیش چشم جوهریان مشت خاک تو    افزون هزار مرتبه زرخش زکیمیای

شرمنده قصر خلد ازان کاخ دلپسند    دلتنگ باغ جنت ازان صحن دلکشای

مساحت سپهر مهندس چو خواست کرد    پرکار ساخت منطقه وسطر واستوای

بنای تو در رتبه همانا خلیل بود    نی نی که از خلیل نیاید چنین بنای

زیرا که در بکعبه بسالی یکی طواف    وز زایران بطوف تو هر روز ره گرای

گویا که خلق را بجز از درگهت نماند    در دو جهان دری که توان برد التجای

با آنکه از در تو جهانی برآشتند    می همت زعم که در کون شدت هوای

در پرده زایران در ترا دهی جواب    کز راه کرد که کس نیست در سرای

روزی دو گر فروغ تو شد کم ازین چه غم    کاید دگر شکوه فر رفته ات بجای

فراشیت دگر بقدر خان دهد قدر    در بانیت دوباره بدراد بد قضای

در پیشگاهت از پی پاداش خوب و زشت    باز ایستند خلق چو در موقف جزای

آرند سرکشان عرب را کشان کشان    در کند و بند محکمشان کرده دست و پای

خلقی نظاره تا چکند از عقاب و عفو    بحرین لطف و قهر خداوند نیک رای

دار اعلیرضای که در باغ خلد کرد    از خود روان روشن پاک علیرضای

روشن کن مناهج شرع و فروغ دین    ظلمت زدای شرک و چراغ ره هدای

کر

گم شد خطا و آهوی از دولتش چنانک    کش یاد ناورد کسی از آهوی خطای

انجا که آفتاب زجیشش برو افکن ست    خورشید چرخ را نسزد لاف از ضیای

زر ریز دار دو دست گهربار زر و بار    افزون ز سنگ ریزه حجاج در منای

خلقش وزیر خواند و ای بس عجب که دید    در مملکت وزیر قوی تر ز پادشای

ای ذات تو بمرتبه از بی نظیر زیر    دی شخص تو منفعه از ما سوا سوای

از خویش قادری تو و از خود توانگری    چون چرخ باکیاست چون بحر با سخای

این فرو این شکوه تو تائید ایزدیست    کافتاده از ازل بسرت سایه همای

تا راه و رخنه بسته کنی از خصم رخنه گر    بیرون شدی ز خط [illegible] لوای

فوجی بهمره تو ز سرباز کینه خواه    کو را حساب و حصر نداند بجز خدای

موسی صفت گرفته بکف هر یک اژدری    لیکن بخوی و طبع نه بر سان اژدهای

اژدر شرنگ پیش دهد مهره از عقب    ان مهره پیش آرد و از پس شرنگ زای

ان را شرنگ جان شکر و مهره مرهم است    این از شرنگ سم و از مهره جان گزای

هر جا که رو بکینه نهادی تو پشت کرد    از بیش ان سپاه گران خصم ژاژخای

کی خس قرار گیرد در رهگذار سیل    کی پشه پای دارد با جنبش صبای

از قاطعان رهی که نرفتی در او عقاب | رفتی تو آنچنان که رود کور بی عصای

روزی که بوم سن بزمین و زمان فتد | از بانگ کوس و شندف و شیپور و کرنای

از خاک کینه خیز و ز افلاک کینه بیز | آزرم بر طرف شود از لشکر و جای

تیر بسر گذر کند از جوشن بدر | رخش بدر بخون لب و در زرند بشنای

بر برچه بنگری همه بر کینه و رزم | از خاک تیره بر شده تا گنبد سمای

در عرصه چنین نفتد بر جبین چین | در بهنه جنان نرود خاطرت ز جای

بر زخم خستگان کنی از رحم مرهمی | بر درد ماندگان نهی از مکرمت دوای

صدرا بفکر مردم بیگانه چند چند | چندی بکوش از پی تیمار آشنای

خصم تو گر سپهر که خود دیگر و شن بکین | بگمار عدیش و سوی مملکت گرای

کاین ملک از تو دور جنانست کار ری | حال ری معاینه چون حالت فنای

هان ای وفا نه در خور تست اینچنین سخن | دانی که مر ترا چه سزد بر ملک ثنای

ور در ادای مدح و ثنا ایز قاصری | بردار دست بهر حرش از پی دعای

کو یارب از حمایت خویشش حصار ساز | کان مامن امین است ز هر فتنه و بلای

بر تن ز کبریا تش ردای جلال پوش | تا بر تن فلک بود این نیلگون ردای

ز بی خوانده شهنامه باستان | شنیده ز هر خسروی داستان

یکی نامه خسروی گوش کن | که افسانه کم خوانی از این و آن

نه از اژده شیر و نه از هفت واد | نه از اسفندیار و نه از هفت خوان

نه از گیو گودرز و توران زمین | نه از بهمن و رزم زابلستان

نه از بیور و افریدون کرد | نه از کاوه و شقه کاویان

ز آنچه این جهاندار در بصره کرد | نکرده است رستم بمازندران

[illegible]ان میر جم اقتدار | که صد همچو جم زیبدش پاسبان

کجا رای او روی خورشید تار | کجا روی او بزم روشن جنان

جهانش مسخر بزور و برای | سنان در کف خانه اندر بنان

یکی کلکش اندر بنان گنج بار | یکی رمحش اندر وغا خون چکان

چو طغیان اعراب در بصره دید | خروشید چون شرزه شیر ژیان

بفرمود تا لشکر کینه خواه | ببندند در کینه جستن میان

درم داد و پس راند لشکر بمرز | جنان چون بود عادت مرزبان

فکندند زلزال اندر زمین | رساندند ولوال در آسمان

زبس غرش کوس رویین بچرخ    شد اندر بر قدسیان دل طپان
سپه راند بر خاک و بر آب نیز    چه بر بادپا و چه بر بادبان
شنیدند ان قوم بر خاش‌جور    که امد بکین اژدهای دمان
بتب جنک اورا بزیره شدند    مکرکز شبیخونش اید زیان
ولی غافل ازانکه کردون براه    نشانده بسی هندوی دیده بان
نکهبان بلی انکه را ایزد است    عجب نیستش دیده بان روشنان
شر سد دل پاک ایزد پرست    ز عرغا و تیر و زجر کمان
چو دیدند ز اسپان تندباد    بجنبید ازجای کوه کران
کشیدند رخت    که عمانش بد کنده و شارسان
همان حصن را از پی حفظ تن    همی خیره خواندند دار الامان
بناکه جهاندار بیدار بخت    که بارای پیر است و بخت جوان
چو موسی پی دفع قبطی چند    سپه ساخت بر روی عمان روان
نخستین زحراقه جان کزای    بکیهان برانکیخت تاری دخان
بغرید توپ از سپاه ملک    بکشت عدو کشت اتش فشان

ذدرکس

فرو ریختند اتش از کام و لفج    دو صد توپ جوشنده جون برعمان
همی ساخت ویرانه اباد شهر    همی داد برباد شان اشیان
چو دیدند لشکر ز دریا کذشت    بشستند دست و دل از مال و جان
خراسان بدریا فرو ریختند    نه پروای جان نه غم خان و مان
چنان قوم فرعون برکشته بخت    همه غرقه کشتند خورد و کلان
بران بارهٔ سالار صبح اخت تیغ    چو خورشید خاور ابر خاوران
سپه سوی ان خیرکان تاختند    چو باز سپه بر سر ماکیان
براکناف بحر القدر خون فشاند    که شد بحر برکونه بهرمان
یکی فرقه زنهار خواه امدند    بتن همچو بید و برخ زعفران
ملک بر زنهار خاری نکرد    که زنهار خوار است خار از جهان
کنون بکره ای دیده ور بر کذر    بران بوم و در اشکار و نهان
ببین از چنان لشکر کینه خواه    چسان جست بر داخت دار امکان
بران بوم و در بوم در تعزیت    بران مرغ بر مرغ نوحه خوان
سپاه ملک جمله با فر و زیب    همه شادکام و همه شادمان

غنیمت بدست الغدر او فتاد    که نه در یقین آید و نه گمان

به انعام لشکر ملک روزبار    برافشاند بس مخزن شایگان

بدو بخشش کرد ان همه خاسته    یکی تیغ زن برد و یک مدح خوان

جهاندار او را یکه مام سپهر    نیارد قرینت بسیصد قران

ترا فتح و نصرت دو فرمان برند    یکی پیشکار و یکی پشت بان

برانم که گر رو[illegible] کنی    شود رام نو [illegible]

چنان چون زاسکندر فیلقوس    بدارای دار آب رفت امتحان

بنه سکه خسروی بر درم    به پرداز از سیم و زر بطن کان

توئی درخور افسر و تخت جم    چه بیجا نهی نام بر این و ان

الا تا که نور ارد از پی ظلم    الا تا بهار ارزد از پی خزان

عدوی ترا باد دیسنی مقر    سمند ترا باد بالا عنان

بزی الغدر تا بگردد فلک    بپای الغدر تا به پاید زمان

دلبری دارم ز خوبی غیرت آب زلال    دلبری پاکیزه خوی و شاهد نیکو خصال

افت

افت جانهای اگاه ازچه ازان چشم و لب    دام دلهای پریشان ازچه ازان زلف و خال

با میانی همچو مور و با سرینی چون کوه    با خرامی چون تدرو با نگاهی چون غزال

سنبلی دارد زره سان با دو صد چین و شکن    نرگسی دارد کمانکش با دو صد غنج و دلال

لعل او یکقطره افزون نیست زاب و ای شگفت    برده ان یک قطره الش اب از چشمه زلال

زلف او مانند جیم و قامت او با الف    اری از جیم و الف چون بنگری خیزد جمال

کشته از چشمش جهان در چشم من چون ان جیم    پشتم ازان قامت همچون الف شد همچو دال

ماه گردد تا که گردد چون رخ و ابروی او    گاه کامل همچو بدر گاه ناقص چون هلال

تا بناگوشش چنین پنهان نماند زیر زلف    هست منتها بجانم بردم از باد شمال

لعل میگون می الودش اگر بوسی کسی    مستی افزونتر دهد از یک خم می مال مال

ان دهان در وهم بزرگ کجا اید مگر    خواجه باریک بینش بگذراند در خیال

داور جم پاسبان دارای کیوان استان    خسرو افاق گیر و شهسوار مرد مال

هم سمی مرتضی و هم مطیع مصطفی    هم ازو ظاهر جمال و هم ازو کامل کمال

فتح اندر فتح هر جا لشکر او را خیم    عیش اندر عیش هر جا ملک او را اتصال

روز هیجا که سواران سبک تگ پر نهند    زین زرین هر کجین بر کوه باد شمال

برخروشد چرم کوس از پشت پیل کوه تن
بسکه کوبندش بفرمان ملک سر دوال

کوه ها در لرزه افتد چون تن مفلوج زار
دیده ها تاری گزیند چون دل شیخان ضال

در سنجابی سلب گردد ز بس گرد و دخان
خاک گلناری قبا در پوشد از بس خون آل

بر درد قلب مبارز را چه از تیر خدنگ
بگذرد خون مخالف را چه از تیغ جبال

و یکک آن ختلی سمند تازیت در زیر زین
که گرش رانی از و فرسنگها ماند خیال

رمح پیچان تو و جسم عدو برق و ادیم
تیغ بران تو و فرق یلان سنگ سفال

آنچنان بگریزد از پیش تو خصم حیله ساز
کز نهیب شیر زه شیران روی برتابد شغال

ای خداوند جهانداری که از نیروی بخت
بر جهستی داد یزدانت نگر شبه و همال

عرض حال خود نکردم زانکه ترسیدم ترا
خاطر از بسیار گفتنها در افزاید ملال

تا بود بر پا سپهر و اختران را مدار
دشمنانت نوحه سنج و دوستانت خوب حال

دلا تا کی غم گیتی تنا چند اندوه دوران
که یک گنجه نگنجد این و یک ارزن نیرزد آن

بی یکرا خشن صد رنج و یک نوش دو صد نیش است
ز چیند تو گلی کس بی گزند خار ازین بستان

ز نیش است اینکه پنداری تو شکر عاقبت نیز است
کت از آن پرورد هر لحظه این مام سیه پستان

باز رحمت

بامید سلامت بایدت بردن ملامتها
ملامتهای او بهدا سلامتهای او پنهان

میفکن گوهر جانرا زکف بر سر خارا
میالا دامن تن را به آلایش عصیان

مشو از دین بحرمانی که از خر بخشدت دجال
مرو از ره بوسواسی که تلقینت کند شیطان

همی خواند به نفس المطمئنه در جهان یارت
تو با این مضطرب حالی چه آگاهی ز اطمینان

چه باید بردنت رنجی که پایی بر سر آذر
چه باید جستنت گنجی که بوئی در دم ثعبان

ز راشد خود پرستی دزد و دربانست خود رستن
عفاک الله ازین دزد و سقاک الله ازین دربان

مکن بر کیسه از نقدی کت افزاید از و رنجش
کز ان سودی افزونی و زیشش وجانب نقصان

رواج شهری آخر همچو گوهر چند در خارا
عزیزی مصری آخر همچو یوسف چند در زندان

فنا شو تا که در بزم لقایت راه بخشد یار
که تا پروای جان داری نه بینی بر تو جانانا

دراز این بحر وحدت بر دان غواص مردانه
که کفت از دل درین دریا نخستین گام ترک جان

بدستان و بکار از خلق آرایش مبر فنی
بماندی تا قیامت این جهان از مکر با دستان

جهان یک ببر وبال تست روبالی نه جنگ آور
گر زد چون جعفر طیار بتوانی شدن پران

متاع خویش ازین بازار کاسد به که بر چینی
که نفع او همه غبن است و سود او همه خسران

ز سودای چنین بازار بایع کی کند سودی
که مشتی خل و رز دو کیسه را در است بازرگان

درون اهرمن و بر لب سخنان از سلیمانی — دد و وحشی چندی آمده بر شکل انسان

فزونتر صد هزاران بار حرص و شوخ چشمیشان — ز موش خسته گرد غله و از گربه در انبان

تهی دست و فرومایه سبکسار و تنک مایه — همه با حرص همسایه همه با آز همدستان

کنون گاهیست این دوران که ماند از حوادث را — نیابی ایمنی جز در پناه سایه یزدان

محمدشاه دریادل کریم عادل باذل — که ذاتش علتی کامل بخلق عالم امکان

جهانجوی و جهاندار و که باشندش دو تن بردر — یکی دارا یک اسکندر یکی چاکر یکی دربان

فرستندش ز روم و چین دو تن باج و زر دین — بصد عجز و بصد تمکین یکی قیصر یکی خاقان

توان دانست وزن کوه حلمش را اگر گنجد — وجود ممکنات هردو عالم در یکی میزان

ز خلقش دل نه شکیبد چنان طفل از بر مادر — ز جودش آز بگریزد چنان اهرمن از قرآن

رخش تابنده تر صد ره ز روی مهر در تشرین — دلش پاکیزه تر صد بار ز آب صاف در آبان

به بخشش جود او معدوم جود حاتم طائی — به بخشش عدل او منسوخ نام عدل نوشروان

قوام شرع و شخص عدل و بنیاد افکن کافر — پناه ملک و پشت ملت و روشن کن ایمان

در آن موقف که او از غیرت کوس روئین خم — در افتد لرزه بس بر بوم این نه طاق و چار ارکان

بدشتی که شود تیز اندرو آجال احنکال — بصبحی که شود کند اندرو آمال را دندان



بروی صارم هندی کشد شنگرف گون سرمه — سر انگشتان سقلابی خضاب از خون کند یکسان

بجسم کشته رخساری نگرید چشم غمخواری — غراب نوحه گر اری سیه پوش آمده مویان

کفیده زارها بینی ز سرهای سران پرخاک — دُر دندان خون آلوده و روی دانه رمان

هزاران دیده چون عبهر شکفته از دم خنجر — بر اندام مبارز بر شده از سوز دل گریان

ز گرزان یک شکسته سر ز تیغ آن یک دریده بر — یکی را در گلو خنجر یکی در خاک و خون غلطان

تو با آن فر یزدانی چو روی اندر جهاد آری — یکی خودت فراز سر یکی یکران بزیر ران

یکی بزم بهشت آئین برانگیزی که اندر وی — ز زلف پرچم و خون مخالف لاله و ریحان

شکفته جوشن بنفشه زاری از شکینه کاکلها — دمیده از گلوهای بریده لاله نعمان

بدری درهم از تیغ و بدوزی درهم از ناوک — اگر خود و اگر مغفر اگر جوشن اگر خفتان

اگر سوزد سنانت سینه را سینه فگاران — اگر بندد کمندت دست دست رستم دستان

اگر خصمت که اندام است آهن دل نیامیزد — گذاری نیزه در خار انشانی پیلک از سندان

بخصم ار بال گسترد الهت چرخ را انجم — بکوه از حمله ور کاوسارت کاو را کوهان

برای روز رزمت چار چیز از چار ملک ارزند — که جز تو نایداین هر چار در دست دگر شاهان

ز چین جوشن چینی ز روم مغفر رومی — ز ختلی نیزه ختلی ز ختلان ادهم ختلان

تعالی الله بران برق سیر باد رفتارت　　که از برق و بران و باد سبقت برده در جولان

نگاه چشم او نیکو شکنج یال او دلکش　　چو تیر غمزه دلبر چو تاب طره خوبان

اگرچه دیوزاد و دیواندامست در کر و فر　　شهاب رجم را ماند که اندازند بر شیطان

سمندروار نندیشد اگر در هست بر آذر　　نهنگ آسا نپرهیزد اگر بحرست بر طوفان

زهی ای بر جهان سالار چون بر انبیا احمد　　زهی از همگنان برتر چنان از نامها فرقان

هم از تو دهر آسوده هم از تو لشکری شاکر　　هم از تو دوستان شاد و هم از تو مملکت آبادان

فتوحات ترا گر شرح خواهم کرد می‌باید　　شود دریا ز مداد و کلک و دفتر عرصه کیهان

سفر کردی عدو بستی ز فکر این و آن رستی　　بملک خویش پیوستی کنون بخرام در ایوان

طلب کن رود و رامشگر تهی یا رشک بت آذر　　وزان مه روی یا مه پیکر بخواه آن آتش خندان

که چون بر لب نهی گویی که خوش آتش اگر آبستی　　چو دم بر دل دهی دانی که بوده است آتش سوزان

نسوزد هیچ از آن آتش بلی کو کاهی ابرود　　ز کافر خجلت کفر و ز مومن نهمت ایمان

غزلهای وفا را گوی تا در چنگ بنوازند　　که بس موزون فزاید بزم را این بحر و این الحان

جهاندار و خدیو ابوالفتوح طاهر بن سورا　　که کیهان از زینت کرد بر آفاق کیهان بان

ترا بس همچو ما گفتند تازی و دری یکسان　　سخنگویی نیاورده است بیت مدحی زین سان

نه من امروز

نه من امروز میگویم در ملک سخن سنجی　　ز کلکم نسخها بردند روح اخطل و حسان

سخن گوییست بهر آزمایش هر سخنگو را　　نک این یاران و ننگ من بنده در این گوی و این میدان

زده ترک ار بنادانی بچوگان زدگی گوی　　من آن ترکم که او ده گوی بباز د بیک چوگان

بجز خاطر ماکوش و نام نیک حاصل کن　　که یک نام نکو به از دو صد گنج در و مرجان

نکونامی بعالم زنده دارد پادشاهانرا　　وگر از در و مرجان چه حاصل جز غم و حرمان

الا تا چارمی اختر بود از روشنان برتر　　الا تا هفتمی منظر بود منزلگه کیوان

تو باشی در جهان پاینده و بخت تو تابنده　　کفت راد و دلت شاد و سرت سبز و لبت خندان

الا تا نام مداحی و ممدوحی است در عالم　　تو باشی در جهان ممدوح من در بزم مدحت خوان

خرج آزمون کند بجهان هر قدر مرا　　مویی نیابد از در دانش بدر مرا

من دین و دانش از پی دنیی نمیدهم　　گر کم کند نکایت و کو بیشتر مرا

نه بیک آهانم چون پیک آسمان　　آسودگی نیافت قدم از سفر مرا

آزار کرد ... در وطنم تا که از وطن　　بیزار کرد و کرد بشب دربدر مرا

هان ای حسود عاذل کم خواستی بون　　یکره بپا بکام دل اندر نگر مرا

جز بیدمی بکنه چو بدرام بود بخت — کر هم نبرد بودی صد زال زر مرا

هر دو کف خنجری و بند و بر زال رستمی — اکنون بقصد این تن بی زور و فر مرا

ز نخل بر برم ز سهی سرو کشمرم — اره ز جست بر سر و کابا تبر مرا

بجاهی جه ناله نمایم ز اسمان — هرچ ان بسر رسید رسید از پدر مرا

افراخته سر هنر از من باسمان — او ساخته بجاه مذلت مقر مرا

من خواستم همیشه هنر را خطر ولیک — او بر خلاف کرد ببین بی خطر مرا

پشتم چنان خمید که چرخ خمیده پشت — خواند کهی نیای خود و که پدر مرا

جز چرخ و من چنین پدری با پسر که دید — مهر پدر روانه و مهر پسر مرا

پشت پدر ز هجر پسر هیچ اگر شکست — چون این پسر شکست دو صد پس کمر مرا

بودم در انتظام قوافی که قاصدی — در داد نامه و زد آتش جگر مرا

مضمون نامه اینکه همای فضای قدس — رفت و گرفت سایه رحمت ز سر مرا

داغ پسر ندیدم و آوخ که این پسر — داغ پدر نهاد بداغ دگر مرا

دردا که از ستم و جور بر کواهست — وا خر نشاند چرخ بمرک پدر مرا

عمری مرا شکنج قفس داد و عاقبت — برید هم بکنج قفس بال و پر مرا

زان

زان بیشتر که دور فلک در شکسته بود — درهم شکست باز کمر این خبر مرا

اسوده بود خاطرم از هر ترددی — کر او قرین دوباره بپوک و بکر مرا

بگذار تا که موج زند سیل خون ازو — ای استین چه می ستری چشم تر مرا

ای در بهشت خفته نداری خبر مگر — کز تاب دوریت شده عالم سقر مرا

گفتم مگر تو نوحه کنی در عزای من — رفتی و ساختی بعزا نوحه گر مرا

خود کرده با وصال ابنو هم از جمال — ره با رفیق خوشتر همره ببر مرا

نرک اهو چشم من امد بروز مهرکان — با سرینی چون کوزنان در برند کورکان

نرکسش را از نشاط باده دوشین خمار — سوسنش را از بساط خوابکه بر رخ نشان

جای انکشتان او بر عارض سیمین او — چون بچرخ اختران در شاخهای ارغوان

سوزنش را غاره از خون دلهای نژند | نرگسش را سرمه از دود آه عاشقان
سنبلی در زیر سنبل کرده از بالین پرند | سنبلی از روم و چین و سنبلی از قیروان
کی گمان میبردمی کو را دهانی بر زنخ | گر خمارش بر دم از خمیازه بگشودی دهان
از گمان گشتم دو چندانی میان از پیچ و تاب | تا یقینم شد که دارد چون دهان خود میان
سر دمی افزوده خمار و گرمی می خواسته | گلبنش لرزان شده چون بید از باد خزان
گفت می در خانه داری گفتمش آری گفت کو | گفتم اندر کنجی از تشویش نامحرم نهان
گفت برخیز و در خانه بنامحرم ببند | وان یکادی تا مجنون دیده بدر الجوان
مجمری بفروز و در مجمر سپندی بسوز | تا که بزم انس را از چشم بد ناید زیان
در فراز ستم بخلق و سینه بگشادم ز بند | آری آید بسته را از بی گشادی بیگمان
خواندم آنکه وان یکاد و مجمر آوردم بدست | سوختم در وی سپند و ساختم خدمت بجان
بود گفتی دانه اسپند در مجمر درست | از دل زار من و از خال رویش ترجمان
خواست طشت و آفتابه بهر وضو حاضر ساختم | آفتابه با قبالش رست از خواب گران
شانه آورد و سر زلف اشتابان شانه کرد | بوداگر تا شانه اش از شانه آمد تا میان

بوداگر

بود اگر چون مار ضحاک آن سر زلف سیاه | گشت چون زنجیر عدل آوازه نوشیروان
زد بر آتش آب یعنی بر گل سوری گلاب | پس باب آتشینش رغبت آمد ناگهان
چون لب ساغری را تا لب شیرین رساند | روترش کرد و نظر بست و نهادش بر کران
کف بپیچید و بست از پس طعم از بوی شراب | لرزه در اندام آمد از شمیم بوی آن
گفتم ار خواهی گوارا گردد و خوشبو قدح | نوشش کن اول بیاد خسرو گیتی ستان

بار شوریده گشت احوالم | لیک تا می توان نمی نالم
من اگر چند دم فرو بندم | هر که بیند بخواند از حالم
هر چه شد رفته و آید و آینده | رشک دارد ز پار امسالم
بتر است از غروب سلخ صیام | بامداد طلوع شوالم
چون عجولم چنین بمهر کسان | درخور صد هزار اجالم

از چه خونم حلال کرد نجویش    هر که آگنده کیسه از مالم

هر کرا رزم من شد سخن درکیس    سود در کاسس زهر قتالم

چرب و شیرین زمن نشد دهنی    که نه در حال کرد کف مالم

میخورم مالشی ز هر جنکی    ای شکفتا مکر که چنکالم

اخر ای چرخ آسیا آسا    چند بر کشته از تو اقبالم

شنعت دشمنانم اندر پیش    طعنه دوستان ز دنبالم

نه من آن شاعران سنکم    نه من آن طایر سبک بالم

کز اقصا بلاد مرکز خاک    هر که کوید که صاحب قالم

ناف از درد زه نهد بر زمین    تا بزاید نظیر اقوالم

ای تو در عصر نایب مهدی    باز خرزین خران دجالم



کزین فلان کران سنک    امیر باذل بارای و فرهنک

منور چهره دولت زرویش    جهان کائینه پرداخته از زنک

بقسطاسی که حلمش را بسنجد    نسنجد غیر کوه قاف جو سنک

بهر جا چتر عدلش سایه کسترد    کریزد ظلم و کین فرسنک فرسنک

سواری کز شجاعان قوی دست    بهر نامش که خوانی ایدش ننک

بکوش اندر خروش کوس جنکش    بسی خوشتر که در بزم طرب چنک

کهی بر زنده پیلان بشکند بشک    کهی از شرزه شیران بر کند خنک

بدوزد شیر را با کور از تیر    کمانش چون در ابرو آرد آژنک

کی مانی که بنکارد بتصویر    شکارستان او بر سطح ارژنک

بدستی تاب داده کردن کور    بدستی ران شکسته خود در رنک

هزاران باره کرد همبر خاک    به پشت بارکی چون بر کشد تنک

ترکستان فتد کر عکس نخش    زجیحون خون شود پیوسته تا کنک

کر افریدون و هوشنکش ببیند    بکاه محفل و هنکامه جنک

بخاک آید قرین فر فریدون    کند پرواز از سر هوش هوشنک

الا ای انکه بر کام از خدایت   روا شد چون بنورش کردی انک

مرا هم دستگیری کن که نامت   بماند تا بماند نام اورنک

بملح تاهی باش بر بومیش   جدا از یک بپای خویش اونک

رخ بخت تو چون این نظم شاد آب   دل خصم تو چون این قافیه تنک

ای لبت نقل باده مستان   عارضت افتاب ترکستان

افتابی چنین عزیز که دید   خاصه در روز کرم تابستان

من دهم ترک بوس لب تو   ترک ساغر دهند اکر مستان

زلف اشفته ترا بینم   با سر من شده ز همدستان

از سر من نمیرود سودا   ور سر او نمیرود دستان

چون تو رودی بعمر خویش نزاد   بطن این مادر سیه پستان

کر انکس که در جهان نبود   بتواند ز عشق تو رستان

که صبح است خیز تا برویم   رفته رفته ز خانه تا بستان

سرو قدی بپای سرو بنی   خوش بود با نوای سرو دستان

بوسکی

بوسکی کاه جان فزای بده   جانکی کاه در بها بستان

دو کشور یکه کس اباد یش ندارد یاد   دل منست نخست و دوم اله آباد

خرابی دل من زین بتان سیمتن است   سبب خرابی این قریه را خدا داناد

کمانم اینکه چو برنام ایزد ست بنا است   خراب کرد و درو مسکن جلال نهاد

دل خراب و خرابه چو جای بردانست   خدا خرابی این هر دو را زیاده کناد

مرا خرابی دل بس نبد که چرخ آورد   درین خرابه و بار دل خراب کشاد

بزر چکونه خرد کس بزر زمین جایی   که او بسیم ربی یک پشیزه نارد داد

هزار زهره جبین پیش مشتری یک نی   که بازپرسد شان حال کار و بار کساد

خدای داند من جمله را خریدارم   ولیچ چاره که در دست نیست غیر از باد

ز شرم چشم جن ان بیند ار رخ خوبان   که دید دیدهٔ یعقوب از غم اولاد

چه چاره سازم یاران دل خرابم را   مکر بکویم کای درکه ملک فریاد

امیر عادل و بحر عطا فلان احمو    دلاوری که نظیرش زمام دهر نزاد

کفش سحابی لیکن نبرده منت بحر    درونش بحری لیکن نخورده لطمهٔ باد

شمار برسر موخوای از او دینار    همو شمار تواند همو تواند داد

همو بحلقهٔ تدریس اولین ادریس    همو بحوضهٔ تعلیم دومین استاد

ز سروران نشنیدم کسی که در عهدش    بخواست از سگ و درویش راه ورسم عناد

درونش محیط وحی ست و منزل تنزیل    کفش عدوی زر و سیم و ناصر بولاد

چو رزم سازد اه و دل بحار و جبال    چو رزم سازد وای و سرای کون و فساد

اگر نبود کنون روز عید و نوبت رزم    ز رزم میر حدیثی دو نیز کردم یاد

گذشت ماه صیام وپیالخور عرجون    قمر نمود بطاق سپهر اخضر عاد

کنون که ماه مبارک بدست خیت ای بر    بساز جشن و طرب ور زباد رونی شاد

بگوی تا که بمشکو غزال مشکین مو    غزل سراید چون لحن باد در شمشاد

ببوی گاه سر زلف لعبت کشمیر    بخواه گاه ایاغ از کف بت نوشاد

تبارک الله از بزم تو که پنداری    بحور و غلمان رضوان در بهشت گشاد

چو بزم جشن ترا دید زاهد سالوس    نشست فارغ از اخر که هر چه باداباد

صرالکلا

خدایگانا چو من بفضل و بدبختی    کسی نبوده بهند و خدا کند که مباد

کسم ز پیری هفتاد ساله نشناسد    اگر چه عمر من امد به نیمهٔ هفتاد

من از قصیده نخواهم سلت ولی خواهم    که پرسی از من دور از دیار خویش و بلاد

که گیستی بکجاری و در کجا بودی    چه او فتاد که راهت بملک ما افتاد

وفا کنون بدعا کوش و قصه کوته کن    مکن زیاد سخن عمر میر باد زیاد

الا همیشه بود تا که چرخ را کینه    بر اهل فضل و بر انکو شناسدی اجداد

همیشه جای تو بر تخت بخت و فرزندت    بنو فروخته عارض چو سوسن ازاد

مرا دریافت پیری آخر ای یار    هم آخر مرگ دریابد بناچار

خطم بر رخ بنفشه بر سمن بود    بنفشه زار شد رخ خط سمن زار

بنات النعش شد پروین بکامم    ز لب فرسود چرخش آس کردار

کمان ابرویم شد خز کمانی    کزو پنبه زند نداف هموار

همان رند قدح خوارم که بودی    بجای ساغرم در کف قدح خار

قدح ها خوردمی پیوست و نقلم    نبودی جز لب لعل قدح خوار

حریفان از دو ساغر خفته مست | من از چندان قدح بنشسته هشیار
ندیدی کس مگر در باغ و راغم | اگر در ماه آذر یا که آزار
همیشه کار من عشق بتان بود | که یارب تا بوم این باشدم کار
کس ار گفتی نکورویست در بلخ | بسیج راه میکردم ز بلغار
کنون از باده ان بینم من امروز | که بیند از شب آدینه خمار
گلی گر جلوه اغازد ز شاخی | نگردد بهره ور زو دیده جز خار
وگر ماهی بکوبد حلقه بر در | بدربان گویمش در خانه مگذار
نشاط اید ببوی نوجوانی | زند بر گرد دل هر روز و هر بار
ز هم پرواز بیند خانه خالی | در و پیری غنوده چون سیه مار
درامروزم بسی بیدل نزاری | درامسالم بسی غمگین تر از پار
دو دستم مرتعش چون پای عنکبوت | دو رخ یرقان زده چون چشم بیمار
چو مرتاضان بکنجی پا کشیده | بدل یکشرویه دارم روی گفتار
نشسته بار بسته دیده بر راه | که کی گویند هین برخیز بنه بار
دلی بارم گران و من علیلم | توای دست خدا این بار بردار

علی مرتضی

علی مرتضی شاه ولایت | که اسان پیش امرت هرچه دشوار
وفا از هستیت شد هست و امید | که از تو هیچ بد ناید پدیدار
زهی شرع نبی را ذوالفقارت | به از سد سکندر بسته دیوار

چه مایه عمر بسر رفت تا شد این معلوم　　که از طلب نخوری غیر روزی مقسوم

خجسته روز کسی کابرو نریخت بخاک　　برای یک لب نان که بهند وکاه بروم

مرا فکند فلک عاقبت عجب جایی　　که جای اوست که جا کیرد از خرابی بوم

در و کروهی یکسر لئیم و زر بد فروش　　ز پیر تا بجوان از امام تا ماموم

مستجان و مصلی همه پی کدیه　　نه هیچ امید بکوثر نه بیم از زقوم

دهند جان و نخواهند داد یک دینار　　اکر اجل بفشارد به عنفشان حلقوم

ز زر بد ترک نکفتند بلکه ترسیدند　　به بیخودی کرمی سر زنند آب کروم

قراضه زبای زخنک مرد لئیم　　اکر تو آهن تفته کنی بدست چو موم

کرفتم اینکه مسیحا منم بچاره کری　　که مرده حی شود از نفخ من بحفص شموم

چه چاره کرد توانم که غیر جوع الکلب　　نشان بستم نبینم بکس ز جمله سقوم

شب کذشته مرا بود حالتی تا روز　　کهم بچهره نجوم و کهم نکه به نجوم

بفکر اینکه درین قحط سال قحط رجال　　که شد کریم چو عنقای مغربی معدوم

اکر بمانم کو برک ماندن این شهر　　وکر نمانم کو زاد رفتن زین بوم

قلم کرفتم و کفتم بصفحه بنکارم　　دو چار بیتی ز اوصاف آصف مرحوم

که درگهش نبدی گاه خالی از زایر    که زایرش نشدی گاه ز آستان محروم

که بانگ زد خردم هی چه میکنی هشدار    هنوز هست یکی برجهان نهان مخدوم

اگرچه دهر ستروان شد و عقیم و لیک    چنان نشد که شود باب مردمی مختوم

ز تخم آصف جمشید یادگاری هست    که هست خاک درش سجده گاه اهل علوم

خجسته کهف امم صدر دین و دولت که هست    چو مصحفی بکف پیر زند خوان منظوم

نهد چو پای بخاک از سپهر فرق دو خور    بگوید آنکه به فرقم گذار و این بر روم

روان که نیست دعاگوی او نژند و حرف    زبان که نیست ثناخوان او جهول و ظلوم

که برآمدن از بطن مادران اطفال    بخاکبوس در او ز سر کنند قدوم

درین بلاد جز او اختر همه منحوس    درین دیار جز او طالع همه میشوم

خدایگانا تو گنجی و نخواهی کاست    هزار سال بگنجی اگر بوی مکتوم

بقا و مدت عمر تو طالب و مطلوب    سخا و دست جواد تو لازم و ملزوم

بگاه بزم سلیمان بگاه رزم زرب    بگاه مهر نسیم و بگاه قهر سموم

ز شیرزاده شیر قوت بدرکنی چنگال    ز زنده پیل به نیرو بیفکنی خرطوم

دبیر چرخ نشد تیر تا بطوع نکرد    فزون ز عمری در دفتر تو مشق رقوم

جنان

چنان بفکر دقیقی که چون دل شمس    هزار پاره شود از تو نقطه موهوم

توئی که جسم تو از صرف عقل کرده غذا    خلاف پیکر عالم که از شحوم و لحوم

بغیر تو بر هرکس برند جز و مدیح    گلاب دادن بفایه هست بر مزکوم

مدیح من بتو نزدیک اگرچه لایق نیست    ولیک رمزی زین نکته میشود مفهوم

که هست غایت نزدیکش بی دوری    چنان بدست فرشته شهابهای رجوم

همیشه تا که مسلمان برد بکعبه نماز    همیشه تا که برهمن کند باتش هوم

همیشه تا که بود زیب ده بمحفل تو    بچشم و ابروی خوش منظران کحول و وسوم

دلی و خویش و تبار تو خرم و خوشحال    حسود دولت و جاه تو دژم و مهموم

چادر ترسا چو راهب زین کلیسا بر گرفت    دهر از رومی طیلسان نیلوفری معجر گرفت

عیسی خور کش بدار استوار از داین یهود    یوسف آسا کرد در چاه و سر چه برگرفت

چون کشیشان برنس کحلی بسر کرد آسمان    ظاهری با باطنی همرنگ یکدیگر گرفت

شمعها افروخت در محراب و تا سوز بخور    رفت و بر کف از ثریا سیمگون مجمر گرفت

بر رواق و طاق و شادروان و ایوان کنشت    نقش مانی ساز کرد و صنعت آذر گرفت

گرد شمعون از مشاعلهای سوزان دیر را
دود مشعل طاق و ایوان را سراسر در گرفت

بسکه گرد آورد از هر جانبی ناقوس و زنگ
سقف او زنگ را اندر زر و زیور گرفت

جوق جوق از هر طرف نصرانیان رو سوی دیر
یک صلیب از سیم خام و دیگری از زر گرفت

پای ترسا در کف ترسائیان و اندرو
خون عیسائی که رنگ از او گل احمر گرفت

گردشان ناقوس خوان خاموشی و هم در خامشی
ارغنون ساز کلیسا بربط و مزمر گرفت

راست گفتی از برای جشن روز فروردین
طاق ایوان ملک را لحن خنیاگر گرفت

مرزبان قرناقلیخان بلند اختر که او
اختر آن برج را در سایهٔ اختر گرفت

آن محیط ممکنات از بدو عالم تاکنون
که همه گر چنبر چرخ است در چنبر گرفت

فقرهای رایگان زو عزلت عنقا گزید
گنجهای شایگان رو ز رخ خاکستر گرفت

عدل چندانی که گنجشک ضعیف بینوا
چشمه سار چشم پیغارا به آبشخور گرفت

رحم تا حدی که کودک طفل عطف دامنش
برگزید و ترک مهر از دامن مادر گرفت

جود تا جائی که زو دریا و کان همپایه شد
بسکه او از معدن و دریا زر و گوهر گرفت

در محیط آب عودی خاک را بیم هلاک
حلم شه را ذره ها خویشتن لنگر گرفت

لطمه باد آب را میکرد دریکدم فنا
گر نه امداد از دل شه بحر پهناور گرفت

گرد از خلق

گرد از خلق ملک دریوزه صافی هوا
چادر از دوران چو ابراهیم بن آذر گرفت

داشت در تیزی چو اندر نسبتی با تیغ او
بر سر دیگر عناصر جای از آن آذر گرفت

تا کند مه خویش را از ساقیان بزم او
که قدح گرد آشکار او گهی ساغر گرفت

تیر گردد تا دبیرش بهر تدبیرات ملک
شد بسلک منشیان و خامه و دفتر گرفت

زهره خنیاگر شد و خورشید ندیمی باده خواه
کینه بدخواه بهرام یل خنجر گرفت

تا که خواند خطبه سلطان عالم بر امم
مشتری همچون خطیبان جای بر منبر گرفت

تا مگر شاهش بدرگه پاسبان خود کند
رفت کیوان جا ز دیگر خادمان برتر گرفت

خواستم تا رفعت قدرش بسنجم با قیاس
رفت تا جائی که بر اندیشه‌ام ره بر گرفت

اندرین صحرای بی پهنا قدم اکنون نهاد
کو هم از رای بلندش قاید و رهبر گرفت

شاه برزو بر قیصر قصر گویندش ولی
لیک چو برزو و چو قیصر خادم و چاکر گرفت

خادمی از خادمانش برزبر برزو شکست
چاکری از چاکرانش قصر از قیصر گرفت

اندر آن موقف که از بانگ تفنگ روی خم
روی گیتی را تو گفتی طنطنهٔ تندر گرفت

خواست از چرم پلنگ او از جوان اگر گوش خنگ
ار پلنگی راه دار الملکی از بربر گرفت

از دم شیپور بانگ صور اسرافیل خواست
فتنهٔ آخر زمان شد شورش محشر گرفت

تا زبان گوید همی گوید زبان آشفته گشت    تا نظر بیند همی بیند زمین لشکر گرفت

یک بیک آن دلاور از عشره اعضا فتاد    بر سر روئین تنان را ارزه دو پیکر گرفت

خاک میدان کله زد بر چرخ چون ابر بلا    جای بارش در هوا ابر سبکپر پر گرفت

خم کمانهای گوان چون قامت عشاق شد    راستی از تیر پران بر قد دلبر گرفت

دیو بندی دیو شکلی را بزین زر کشید    اژدها فن نیزه هر شیر اژدر در گرفت

هر کمند شصت بازی همچو مار پور آب    گردنان را که گلو پیچید و که خنجر گرفت

روز شد یوم الخروج و خاک شد ذات البروج    بسکه آن با هول گشت و بسکه این اخگر گرفت

شهریار شیر دل باد بهاری زیر ران    لیک آن بادی که گوی سبقت از صرصر گرفت

تا که شد بر کوه آن کوه پیکر جای شاه    نیزه او زان مهر کفشی سر بر از خاور گرفت

آتشی از آبگون تیغ ملک چون سر کشید    کشته آمال اعدا را به خشک و تر گرفت

هر کجا بد سرکشی از رمح او پاداش دید    هر کجا بد کافری از تیغ او کیفر گرفت

با سبک پی پیلک از خاقان و ایلک کوس برد    با گران گرز از کو درز و بهمن سر گرفت

هوش از هوشنگ برد و فر از فریدون ستد    گوش از کسری ربود و سنج از سنجر گرفت

خصم خون آشام کفشی ملک ارم بجنگ    خونش از تیغ ملک فرجام بجد در گرفت

سطوت

سطوت او آنچنان بگرفت دل بدخواه را    که دل اعدای دین را صولت حیدر گرفت

ای خداوندی که گر گویند میداری نظیر    گر توان بشنید لیکن کی توان باور گرفت

خواندمی سد سکندر آهنین تیغ ترا    هیچ اگر سد سکندر برش و جوهر گرفت

گفتمی رای خوشت مرآة اسکندر بود    عکس معنی هیچ اگر مرآة اسکندر گرفت

شد ز کیوان پایگاه از ارتفاع پایگاه    تا که پای گاه از پای تو زیب و فر گرفت

ایکه کمتر بخششت عشر و خراج کشوریست    گرچه هر شاهی خراج و عشر از کشور گرفت

نوجوانی داری و زرداری و فرماندهی    لیک نام نیک را نتوان ز زر کمتر گرفت

نام باقی از چه ماند از ثنای شاعران    خاصه من شاعر که طبعم نکته بر کوثر گرفت

هر شهی بگذشت ازو سامان باقی کس ندید    غیر سامانی که از طبع ثنا گستر گرفت

گر نبودی نام سنجر از معزی با فروغ    کس چه دانستی که سنجر ملک کالنجر گرفت

قلعه قنوج را گر لشکر محمود کوفت    سومنات هند را از گر شکست و در گرفت

گر بپای پیل هندی خاک ختلان را سپرد    ور بسم خنگ ختلی هند را یکسر گرفت

این اثرها از که باقی ماند غیر از عنصری    شاه را باید در این معنی بخود داور گرفت

من نیم کمتر ازو لیکن نمیگویم چو او    دیگران از سیم باید کرد و دیگ از زر گرفت

یا مرا باید ملک بر شاعران سازد امیر — یا نظیر این سخن از شاعری دیگر گرفت

شاد زی ای شاه دریا دل که وقت خرمی است — خاصه این مدت که دوران خرمی از سر گرفت

شاسپرغم صف برآورده بگرد جویبار — روی آب آبدان را برگ نیلوفر گرفت

هر کجا سرچشمهٔ شیرین چو لعل دلبرست — گرد او را سبزهای نوتر سیسمبر گرفت

روز نوروزی که بر میمون رود میمون ترست — میمنت را رامشی باید ز رامشگر گرفت

روز نوروزت مبارک جشن فروردین بکام — تا که فروردین فروغ از زهرهٔ ازهر گرفت

تا زمین پاید همی گوینده لشکر شکست — تا فلک پوید همی گوینده کشور گرفت

ای پر ز دُر لعل لبت در یمن عقیق — هرگز نخواست از یمنت چون دهن عقیق

گیرم عقیق شد چو لب تو عقیق فام — نشنیده‌ام که هیچ که بگوید سخن عقیق

زانجا که نسبتی بلب دلکش تو داشت — شد سنت از خدای بهر مرد و زن عقیق

اینت شگفت ساحری ای یاسمن عذار — کاندر نشانده بدل یاسمن عقیق

سی و دو دانه دُرّ عدن داری ای نگار — وانگاه کرده حقهٔ دُرّ عدن عقیق

ای خورد سالکی که لبت از لبن پرست — وه وه چه دلکش است ترا با لبن عقیق



زلف سیاه فام تو یاقوت حمیری است — کاورده است از دهنت در شکن عقیق

ای تو بملک حسن سلیمان روزگار — مپسند اینچنین بکف اهرمن عقیق

خواندم همی سیه زغنی زلفک ترا — منقار خویش هیچ کند از زغن عقیق

با مهر و ماه جسته رهت بر چه ذقن — زانجه همی کشند بلولو و پرسن عقیق

زلف بلند تو نه که بازوی سرورست — بسته بخویشتن بی حرز بدن عقیق

میر فلان فلان ابن بن فلان — کاید بخاک بوس درش از یمن عقیق

بر بوی آنکه زیب ده دست او شود — بر پای خود سفر کند ای از وطن عقیق

آن معدن سخا که بمحتاج بینوا — لولو بکیل میدهد ای و بمن عقیق

ریز و لآل را که متاعیست کم بها — باشد عقیق را که ندارد ثمن عقیق

نی نی چو میر پرو و شرع محمدی است — خارست نفکند که شده است از یمن عقیق

آنی تو ای امیر که ریزد هزار رنگ — تا جا کند بر تو بصد مکر و فن عقیق

روزی که از پلارک گردان رزم جو — گردد زمین ز خون یلان موج زن عقیق

شمعی شود سنان جهان سوز تو که او — بارد بجای اشک همی در لگن عقیق

یک لمعه برق تیغ تو گر پرتو افکند — در لمحه بگذرد ز تلال و دمن عقیق

باللّه که از کف تو تسبیح    زیبی ندهد برو قدح گیر
این زهد و ریا شعار شیخست    کوره نبرد بهیچ تزویر
چشم تو بجادوی فسون ساز    زلف تو بدلبری گره گیر
بنشین و غزل سرای می نوش    با ناله زار و نغمه زیر
جنت بنماز و روزه ناید    سعی تو کجا و حکم تقدیر
ور زهد برای کار دنیاست    خاطر تو مده بدست تشویر
تو بوسه شمار و منتظر باش    کارم زرش اینک از در میر
نواب فلان فلان دوله    کش بخت جوان بود دل پیر
اندر دل بدسگال کینش    خنجر شود و سنان و خنجر



خصمی که دید خنجر بران تو بخواب    خیزد صباح حشر بتن پیرهن عقیق
و یک ز مرکب تو که از خون دشمنان    سازد زمین معرکه در تاختن عقیق
ای سروری که بهر عطایای دست تو    بیرون همی ز کان فکند تو مهن عقیق
دریا نثار درگه تو دُر کند و لیک    آورده من بدرگه صدر زمن عقیق
منگر درین بضاعت مزجات از کمی    در ان نگر که شد ز بلاها مجن عقیق
گرشد قبول طبع تو دانم که تا کنون    چون این نکنده هست ز کان کوکن عقیق
اکنون دعای میر ز صدق و صفا بگو    کز غم رهاندت چو زریج و مجن عقیق
تا در ختن کسی نبرد مشک از یمن    تا در یمن کسی نبرد از ختن عقیق
دشمن ترا مباد بعالم وگر بود    از چو کناد تیغ تو ادرا کفن عقیق

ای رشک شکر لبان کشمیر    کشمیر ترا فضای نخجیر
گیسوی تو دام و دانه ات خال    ابروت کمان و غمزه ات تیر
بر گردن جان ز مهر تو طوق    بر پای دل از غم تو زنجیر
مگرای بزهد زانکه هر مرغ    در حوصله پر نتابد انجیر

آنکه در مهد ز مهدی بجهان شد نایب
کیست جز حضرت مولانا میران صاحب

کیست جز او بی راحت و آسایش خلق
نبود راحت و آسایش خود را طالب

کیست جز او که کند پاک ز رخسار فقیر
ز استنبل‌ها بی کرم آب عیون ساکب

رو رسیدان فصاحت بجز او از بلغا
کیست بر جنگ فلک سپر فضیلت راکب

ای عجین عنصرت از جوهر مردی و هنر
نه چو دیگر حیوانات ز طین لازب

آنچه از کلک تو اعدای شریعت بینند
می نه بینند شیاطین ز شهاب ثاقب



واعظان گر ز دم زیک خم می تجعو دهند
لیک سرخوش ز تو بخشی و دگر با راسب

ارتباطی ست قوی شخص ترا با دانش
بیش از رابطه روح روان با قالب

فصل تو نور خدائیست چه حاجت به ثبوت
نیست محتاج براهین ان ولم واجب

مرض از دست تو پذیرد درمان
نسخه نیست مجرب تر ازین اندر طب

مفلسان را نبود رغبت زر بیش از آن
که ترا دست گهربار بدادن راغب

همبر تو نتوان کرد افلاطون ست
تعلبی را چه محل پیش هزبر سالب

خنک آن کو که چو تو پاک زید در همه عمر
که نباشد سر موی ز قیامت هارب

گرچه هستند بسی زیر فلک اهل صلاح
کس ندانم که نباشد بگناهی شائب

کی شود مؤتمن و خازن گنجینه شاه
دزدی ار گشت بروزی دو ز دزدی تائب

اخترت مهر منیرست بهنگام طلوع
که شود در بر او نور کواکب غارب

در صفت را تمامی به ابازر مانی
غالب انست که در زهد از انی غالب

نیست در دهر کس ار هست چو من بدبخت
هر که از خوان تو دریوزه نخواهد راتب

هر که خواهد که بجای تو زند تکیه بفضل
کم از ان نیست که شد حق علی را غاصب

لیک بر جاه تو گر تکیه زند نیست عجب
خاصه ان را که بود قربت جنسی جاذب

گر معانی نبود ختم بیان نیز مراست — از یکی جنس شمارد بجهان مان حاسب

نتوان گفت بعلم و عملش همچون تو — هر که دستار بسر بست زند شارب

نتوان گفت بقول و غزلش همچو و فا — هر که بگشود زبان و بسخن شد خاطب

خامه و نامه و آنامه من و ره افصح کون — گو بسنجند و بدانند ز صادق کاذب

من بوصف تو چو رانم سخن اندر هر چرخ — عجبی نیست که گردند ملایک کاتب

تا موذن نرود بهر اذان سوی گشت — تا بمسجد نزند تخته طاعت راهب

مسند شرع ترا آنکه که و اعدایت — در تک چاه مذلت بعذاب واصب

نیز ذات ترا باد از امر ظهور — تا بروزی که بود روز ظهور غایب

دیدگی الصبح نجف پای ترا تا بکجاست — که نیار آور خاک در تو عرش علاست

بی سراپای گدای ز در شاه جهان — لیک گر شاه جهانست بکوی تو گداست

خاک آدم ز تو بد رجعت آدم بتو شد — آری آری بسوی اصل رجوع اشیاست

نیست یکدل بمهر تو گرو کان نبود — خط خوبان بود این خاک تو یا مهر گیاست

عرش را بوسه نزدند ملایک لیکن — ز استان تو همه روزه ملک بوسه رباست

زیر ایوان

زیر ایوان تو قندیل ز زر و سیم اورنگ — با که قندیل مه و مهر فروزنده سماست

هرچه از کور و کر و گنگ بنسب حقیقت آنجا — روز دیدند بصیرست و سمیع و گویاست

طوطیا اهل بصر خاک درت را دانند — چشم کوته نظران از تو بایوان طلاست

این همه دستگه ای خاک نداری بخدا — هرچه هست از اثر دستگه دست خداست

آنکه ز آغاز خداوند خداوند انست — بخداوندی او هرچه خداوند گواست

آنکه برزنده ز کف قاسم رزق ست امروز — وانکه بر مرده ز لب شافع حرم فرداست

از خدا گشته ولی وز خداوند وصی — حسنین را پدر و زوج بتول عذراست

بی نظیری که بخواهش نظر آورد آن — گر خدا خوانی و گر غیر خدا هر دو خطاست

آنکه یک ذره ز مهر تو به هر دل که نهفت — مهر اندر بر او چون به بر مهر سهاست

آنکه این گنبد گردنده گردون بلند — بطفیل تو و اولاد تو تا حشر بپاست

بوترابی تو بتحقیق و شد آدم ز تراب — هم پدر هم پسری این چه شگفتی سوداست

خلقت دهر ترا درخور یک ساعت فکر — حاصل کان ترا درخور یکروز عطاست

دشمنی نیست که از ذکر تو مقهور نشد — حاجت نیست که از نام نکوییت رواست

دست دریاصفت تو در بزم و با بحر کرم — تیغ خونبار تو در رزم و با ابر بلاست

هرسنه خاک نشین در نوباقی عمر — ایمن از فتنه دور فلک جادو راست

بینوائیکه هم انجا زسر جان خیزد — تا قیامت قدم او سر برگ و نواست

ناهی از قلمت خامه احکام قدر — پیش کاری زدم تیغ تو قلاب قضاست

یا علی تا که وفا تافت رخ از خاک در — دلش از جرم جو دو لطف تو در خوف رجاست

بار دیگر اگرش بار دهی بر این در — همبرین در که بر سر در جنت دکجاست

روز حج و طواف شد ایکه بطوف در خوری — طوف سرای دل نما تا ز طواف برخوری

ذبح کبوتری سزد تو بکش از در هوس — کی بثواب کم بود از دری از کبوتری

جمره زنند حاجیان خوش بمناره در منا — جمره بسنجه کن تو و زاه منار دیگری

در عرفات معرفت هم تو ترک خواب کو — به ز هزار مرده یک زنده چو نیک بنگری

سعی صفای حج نشد سعی صفای دل نما — گر نکنی صفای دل با شتری برابری

لمس حجر بطاق زترک سیه دلی بکو — کاین حجر از سیه دلان گشته سیاه در بری

گرچه بحج نه اندرم هست حساب دیگرم — من بجهاد اکبرم گر تو بحج اکبری

عور ضعیف و بینوا محرم کعبه وفا — ذکر بدل بلب دعا قانع خشکی و تری



چون محرم شکسته سر چون حرم سینه بر — بر رخ خلق بسته در تکیه بر کس جعفری

حجر من و مقام حجره بر ستقام من — هر ورق رقام من زمزم روح پروری

حلقه ماتم من از حلقه کعبه خوبتر — خیره بحلقه اندر اجند چو حلقه بردری

طوف نسا و حاجیان ما و طواف در حق — زن بر مردکی سزد لاف زند برهمسری

عمره و شوط میرم من بطواف قبله — کو بمناسک حجم خضر شود برهبری

خاصه امیر بر دلی پر جگری توانگری

انکه بچنبر اورد گردن چرخ چنبری

نام محمد و علی یک شد و گشت نام او — یعنی ازین دو نیستش با کس دیگری سری

خان و مهی بر اجهان زد نه عجب که نام حق — گاه نهند بر هم و گاه کنند تنگری

در بر خلق او خجل نافه مشک تبتی — پیش قیام او دو تا قامت سرو کشمری

هر که فروغ رای او راه کند بخاطرش — تا به ابد ز چشم او می نشود نهان پری

یکسر موی هر که راست بدل خلاف او — هر سر موی او کند بر رگ جانش نشتری

دو کف او بشرق و غرب دو بر چرخ بل شد — زد همه روزی اوری زد همه بال گستری

یا بد اگر شراره مهر فلک ز رای او — از دم صبح پف کند بر رخ شمع خاوری

گرچه مجاوری بود به ز مسافری مگر　　جان او مسافری به بود از مجاوری

بر در او دعا بگو و ز کف او عطا بجو　　کیست کزین زیاده او سود برد ز تاجری

تافتش انکه رخ ز در ساحت کفش طراز　　بر درش انکه سود سر یافت کلاه سروری

ایکه بکین کسی سر همچو پلنگ بربری

شیر شود دلشیر رحول تو به پشت زین بری

دینی و امهات او جمله صور تو معنیٔ　　عالم و ممکنات او جمله عرض تو جوهری

در بعرب فرد تی به بعجم ز عمعقی　　وان دو خطا تو بر حقی از در تازی و دری

روزه مریمی کند بسته مسیح تا تو اش　　از لب روح بخش خود باسخنی بپروری

سر کشی دوزه ر اکبنه بکش ز اسمان　　کیست بدرکهت بگو بنده از خطابری

رای بدین مرتو راوج شرع احمدی　　کلک حصار کر تو ناب تیغ حیدری

تیر تو در بنان تو کلک شهاب ثاقبست　　ای قد خصم تو کمان تیر فلکش مشتری

دوزخی بست و جنتی تیغ کجت که میکند　　بهر عدو جهیمی و بهر حبیب کوثری

چون زحل هلال شکل از دم خون بر کشی　　قلب مجاوری حمل زهره زهره بر دری

حوت بسعب گر شود تیغ و فرات وسلعت　　حوت زمین جهامش کاه ز رد داوری

تیزی ازان

تیزی ازان روا مده تیغ و مراکب ترا　　تا رک شرک برکنی تا رک خصم بسپری

گرد لقاور ترا چرخ که لقاوری

در رسدار رسدکهی هیچ باد همی خری

عرصه که کمی ار و نا حلب ست ار جش　　تا فتش دعی از و تا فتن ست ازهری

بانگ برق تیز دم خنده زند ز کابلی　　باد م صرصر دژم لعب کند به سرسری

قائمه اهنین سمش فرق قرار فرقدش　　و ز اثرات مقود ش روی زمین مجدری

در دل آب واذ ار خصم تو جویدی مقر　　هم اثر بطی از و امد و هم سمندری

ماهی اگر باشناهست به بحر آشنا　　او همه دم به بحر و بر میکند آشناوری

کشت فلک چراگهش خوشه ز خرمن مهش　　کشته ز کهکشان کهش از در چرب اخوری

زیب و فر و ستام او جلوه در خرام او　　خجلت طبع مانوی از در جان آذری

هر کفی از دهان او لولوی گوش مهوشی　　هر شکنی ز یال او حلقه زلف دلبری

دیو تنی فرشته خو بلکه فرشته بر او　　دیو کجا فرشته کو این شگفت ساحری

ای بر رای تو خجل اینه سکندری

اینه کیست تا کند رای ترا برابری

جود یتیم پرورت فرق یتیم فقر را          چرب کند بدایگی شانه کشد بمادری

عید خوش است و روز خوش خوش گذران و خوش خوری          گر تو پناست کشوری تو ز ضیاست لشکری

تن مجل از مناي تو گرچه نیم فداي تو          لیک بخاکپای تو منفعلم ز لاغری

در همه عمر خویشتن راه کرم سپرده          به که بجز ره کرم باقی عمر نسپری

نام درین جهان بمان خیر دران جهان نگر          تا ز صراط رود تر از همه کس تو بگذری

زنده نمانده تا کنون هیچ تو دانی ار کجاست          ذکر خوش سبکتکین نام نکوی سنجری

مانده از ز سنجر از مدح معزی و بود          نام سبکتکین بجا از سخنان عنصری

زان دو سخی دو مدح خوان عهد تو است و دور من          من بسخن فزونترم تو بسخا فزونتری

طبع من ار که بسپرد هیچ مدیح جز توی          به که نوردد ای بهم دفتر شعر و شاعری

جز بدعای دولتت یکشب اگر غنوده‌ام          هرچه خورم ز نعمت خورده بوم بکافری

ای بمدیح تو مرا نظم دری

مدح چو بنده مادحی تا بکرانه نشری

دست بخامه چون کنم تر بکند در آسمان          غنه نطبع خاقنی نه به نظم انوری

بشنو همه جهان برزند بهمه جهان بخوان          رشوه نخورده کس ز من خفیه برای داوری



من ره بندگی تو می سپرم ولی تو هم          به که به بنده گستری سایه بنده پروری

خصل تو پای مردمن گر شود بدست خون          مهره طالع زبون کی جهدم ز ششدری

هست بدل مراغمی ای ز تو شاد عالمی          به که برای یک دمی دل بنهم بیاوری

من سر خویش در پیش ره کرده همیشه بردرت          بر سر من تو سال و مه از چه ز کبر بگذری

تا سپرند اختران راه بروج آسمان          پشت نه آسمان بجان خم بدرت بچاکری

عید چنین مبارکت ظل خدا تبارکت          در گهر بلا رکت خصم ترا توانگری

در پس ره تو سال و مه به زیر بند عبقری          جلوه که تو روز و شب بزبهار ششتری

اگرچه باده حرامست خاصه ماه صیام          ولی حلال بود با تی چو ماه سیام

بتی چو ماه سیامم چون بساغر ریخت          مرا چه کار بشهر حرام و ماه صیام

اگر تو حور بهشتی بجام ریزی می          بجان تو که نیندیشم از حلال و حرام

کسی ز جام بلورین چگونه می ریزد          بویژه از کف مه چهره بلور اندام

چو ماه روزه کنون بست رخت و گم شد          تو برگشای خم گیسوان عنبر فام

بیاد بدر و بروی هلال ساغر گیر          که کار ماه همین است بر فلک مادام

دو وقت ماه بروی تو نسبتی دارد — به ابروی نو هلال و بعارض تو تمام

دو وقت نیز اشارت کند بمی خوردن — گهی کند چو قدح خویش و گه چو زرین جام

بنوش باده که تا چند ازین رکوع و سجود — بگیر جام که تا چند ازین قعود و قیام

هلال چهره نمود و تو در تعلل باز — دریغ و درد که در کار عیش خامی خام

مرا بچهره است ار هلال پیدا نیست — ببین که خلق نمایندش از در و از بام

وگر نگفته خلقت هنوز باور نیست — ببین که خواست ز درگاه شاه توبه سلام

حجسته — آنکه مجد از وی — ستوده شد چو دگر خسروان ز باب زمام

صباح نکته زند بادشاه کیوان فر — به تخت کسری با احتشام و با اکرام

ای آنکه هیچ ندید استی از بزرگی و جاه — بخاک بوس درش به بعید گاه خرام

نظاره کن که چسان صف بصف وا ستادستند — بجای خویش خلایق ز صبحدم تا شام

صفی ز فضل شعاران و حکمت اندیشان — که قاصرست ز ادراک فهم شان افهام

صفی دگر که دبیران و منشیان قضا — که کار شان همه انشای دفتر و ارقام

صفی دگر ز ستاره شناس اختر شیره — که نسر طایر نتواند پرید شان از دام

صفی دگر ز سپه پیشگان شیر اوژن — که کار ملک شمشیر شان بود بنظام

صفی

صفی دگر ز سخن پروران نادره گو — که آب ساز دار طبعشان روانی وام

صفی دگر ز طبیبان عیسوی انفاس — که حی کنند بمجز نفس رمیم عظام

خدای داند سر حلقه بر سفوف منجم — اگر ز بخت مدد بود و از فلک اعلام

ایا شهی که بر صولت تو سر عجم — چنان بود که بود روبهی بر ضرغام

سفر گزیدم و دیدم بسی ز دنیا را — ز هند و روم و فرنگ و عراق و یثرب و شام

گواه میطلبم روح بر سلمان را — که چون تو شاه مسلمان ندیدم از اسلام

بعهد سید ختمی ماب اگر بودی — ز اهل بیت ترا بود جای سلمان نام

درون پاکت همواره منزل تنزیل — دل سلیمت پیوسته مهبط الهام

بفر دولت تو گل روید از خارا — بیمن همت تو زر برون فتد ز رخام

مرا همیشه سخن آفرین لقب بودی — ولی بمدح توام سخت قاصرست کلام

برتبه جاه تو والاترست با افلاک — شمار خیل تو افزون ترست با اجرام

کشنده نیزهٔ تو با که نیزهٔ خورشید — برنده خنجر تو با که خنجر بهرام

زمانه بود یکی خنگ سرکشی بد نعل — بزیر قدر گران تو گردش ایزد رام

تبارک الله از خنگ تو که در پویه — بجای خوی پرو بالش برون دهم ز سلام

ثنای خویش بدین چابکی بپذیر ز من  که یکدمش ز جهان در برو گسسته لگام

اگر نه رای منیر تو بودی هادی دین  گرفته بود همه روی هند زنگ ظلام

اگر نبود کنون روز عیش و بزم طرب  بشاه شکوه نمودم ز بخت بی فرجام

که من که بودم و باعث چه بود کار شکست  که تا بهند فتادم ز گردش ایام

مرا به پرورش با که نام باقی تو  بجای ماند ازین نظم تا قیام قیام

زان چشم پرخمار نراز نرگس سحر  یکره بحال دیده بیدار ما نگر

ما در جحیم تا کی و با عارضت نعیم  ما تلخکام تا کی و در لب‌ات شکر

سیمبر برهنت سیم با که عاج  دل در درون سینه درت روی باحجر

ای ترک من دو زلف سیه بوی شانه کن  ور اشک من بجای گلابش بیاز تر

دستی را بروان مقوس بکش چه باک  کش موی موی پاره حسد سکد کر

باانکه نرگس تو خمارین دلکش مست  طرزی نگاه کن که شود پرخمار تر

ور جبین بهای خویش ز دنبال صاف کن  کان بسیم صاف ازین زر و جنس فراز تر

مرغول عنبرین بفکن بر فراز دوش  بر ماه حلقه در شکن از ورع معصفر

گرگز خرام

گرگز خرام و با همه کژی و سرخوشی  ده راستی بیاد قد سرو کاشمر

وانکه کلاه گوشه بائین دلبری  لشکر چنانکه دالی و یکدار برسر

آرایش چو در خور اندام ساختی  این نظم را جواب بگیرد به بحر بر

دریا خدای ایران عباس آنکه داد  فضل خداش فرمان بر ملک بحر و بر

بحر سخاوت و مکرمت و کان مردمی  کش مردی و سخا و کرم بیخ و شاخ و بر

بارای پیر و بخت جوان و دل سلیم  با سیرت فرشته و با صورت بشر

ایمن شد این ولایت از عدلش آنچنانک  کز یاد رفت سیرت محمود دادگر

لنگ شکسته پر نهراسد ز جره باز  روباه ماده می نگریزد ز شیر نر

سیف و قلم دو چاکر سر بر خط وی اند  پشت این دو تا نموده و بر بسته آن کمر

چون رای رزم اردان شکند سپاه  چون جا به بزم کرد این پر کند گهر

ای میر با وقار و دبیر سخن گذار  کز موکب تو شاد دل خلق سر بسر

خورسند از تو خلقی و من از همه فزون  دلشاد از تو جمعی و من بنده بیشتر

بیدر عذر من که مرا پای لنگ بود  گران در رفیع فرماندم اینقدر

سالیست کاین سپهر پلنگینه خو مرا  چون آهوی رمیده دواند در بدر

گاهی وطن بغربت و گاهی بگریستم    گاهم بلای هجر و گهم محنت سفر

برداشتم دل از وطن و بار و خانمان    رنج سفر گزیدم بر راحت حضر

چون نادران کلاه نهادم بسر ولیک    گردون مرا بپا بدو دستی زند تر

بس کس که فهم می نکند نکته از نبد    هم کور دیده دل و هم گوش هوش کر

گردون سفله پرورش از سفله پروری    زرش به جیب ریزد و در آستین درر

هان ای وفا ببند لب از شکوه سپهر    دست دعا گشای سخن ساز مختصر

یارب مباد روی زمین بی تو یک زمان    همچون بصر زمین و تواش نور در بصر

از ملک اگر ملوک نمایند افتخار    این ملک از تو باد همه ساله مفتخر

صد ملک زین نکوترت ایزد کند عطای    ملک از تو بهره مند و تو از ملک بهره ور

از دور آسمان و ز تقدیر دادگر    یارم حسان خلاص و نمایم حسان حذر

ارم حسان و رنگ خوانند مرا قضا    یارم حسان شتاب جو خوانند مرا قدر

زانکس که گیت یارم گفتا قضا ببر    و آنکس که گشت یارم گفتا قدر ببر

هر جا که دل گرفت مرا گفت بین وطن    هر جا که جان شکفت مرا گفت هان سفر

گوید

گوید برو بگویم بالراس والقدام    گوید همان بگویم بالسمع والبصر

آنم که گفتمی که یکی مرد یک فنم    در هر فنی که خلق بدو بند مفتخر

گفتم ز ابن مقله برد خطم آبرو    نظمم بجان عنصری اندر زند شرر

سقراط و جالیسنوس ز دار الشفای من    بر ضعف دل برند بدریوزه گلشکر

اقبال چون نبود ازین فضلها چه سود    هم جهل به ز دانش و هم عیب از هنر

یا نیست در زمانه یکی مرد قدردان    یا باشد و مرا نبود قدر بیشتر

هر کس بهند آمد اندوخت گنج و مال    من واه واه می برم از این سفر ثمر

تحسین مرا نه در جه خوراک است نی لباس    تحسین نه کاه اسب شود نی شعیر خر

از آنکه سر فراختم از مدح بر فلک    خواهد همی بجاه مذلت مرا مقر

رویش ندیدم آنکه ز من شد بسی غرض    نامم نبرد آنکه ز من گشت نامور

مسدود شد چو راه نجات از همه جهات    لطف فلان دوله بر سد ز من بکر

نواب و میر هند فلان خرص بن فلان    بو نصر گاه گیش و گاه بو ظفر

ارباک دهی وز امینی و راستی    جبرئیل گوی آمده در هیکل بشر

دین پروریکه از که خوردی الی کنون    بنهاده از طریق هدایت قدم بدر

رادم که شد بگاه منادی فکند بانگ  کای قوم آنکه از ره دین جو بدی گذر
از شهر باید بود از نه ز روی شرع  اموال او هبا شود و خون او هدر
نی بی نماز ماند و نه فاسق فاجری  در کشوری که هست فزون از قیاس مر
کافور کرده رانی بدکار در دهن  بسته شداب لاطی بدفعل بر کمر
از بی دفی زنند کف جوس رکفل  اوباشهای سخره انهم بخفیه در
وانکس که کرد سبوه جود بین و راستی  هم جاهش امیر مفرود و هم خطر
مواصش شد حجره که تا اطلس فلک  بر دلقد جامه جاه بوا سر
سنبغه جو دید زرم زاکفت بین علی  سنی جو دید عدل زاکفت بین عمر
روزی که از غبار سوار و غریو کوس  چشم ستاره کور شود کوش چرخ کر
گرد دکشاده طره بر چم بر اسمان  بسته شود سره رنت بیون نز
از نیاشی مرد مبارز فرو رود  تا مسته در گلوی لسر خنجر بدر
حم دهان کنند تلاوت جو مقریان  حرافهای روی تن اسمان شکر
دودی بس ز کام جو من برون دهم  زنبور آذرین بدارد ز خانه سر
زان مهرها که کرده رها کام اژدها  بسیار باره بینی بدرود کرده بر

برحم

برجسم لشکهان بدربای جون طیبان  بوشد سبه غراب و سود زاغ نوحه گر
ای برون نشسته بران رخش همون  هر جاکه روکنی ز هیبت ره کند صفر
دبلک ربع توکه برسد ز سنگ کوه  ویحک ز رخش توکه رمند بکوی حجر
صحرای رستخیز نمای ربع نیر  خاک زمین موکه رو رنگ معصفر
در ابدا ربیع توالش رند خدای  رادرشش که خصم تو نفزاید ار شمر
یک سعله نار مهر تو بر برکه بگذرد  سوزد چنانکه یاد بیابد از واثر
سوزد ز نام قهر تو طومار من تمام  گر آن نظم من بکند جرم صفحه تر
ای کان معدلت بکی از چشم مکرمت  سوی وفای خسته دل مدح خوان نگر
انم که بود در کهمن مفخر سپاهان  نی از هنر ز دولت آبای نامور
اکنون جو صد هزار غریبم بملک سند  صد زلبش شش بردل وصد داغ بر جگر
کر حد متی ز است که در جور داومنم  بر خوان بملک حولتم وجان مراجر
تا رادی ابعدر که این کشور خراب  اباد رو کنم بسوی کشور دگر
بوسته تا ز بعد بر بران بود بمور  همواره تا ز بعد محرم رسد صفر
کارت همیشه کندن مشرک ز بیخ و بن  شعلت همیشه بر خلق سیم و زر

برین کرند مادت از شر حادثات    حفظ خدات ورع و دعای مستجیر

ای چرخ زاوفا می بینم    دوران رالقا می بینم

نااهل طبیعتی و دون پرور    هر درد دل دوست جانی بینم

نی بس بهلاک شهریاری    رحمت بکی گدا می بینم

بیگانه کسی و رحمی لیکن    مبلت زجه باشنای بینم

همخوابه ماه و مهر بر گردون    هر گردم و اژدها نمی بینم

زان یاران که یار دیدستم    امسال یکی بجا می بینم

گر یکسر موی در تو مهرستی    من کور نیم چرا نمی بینم

من دل بتو خوش کم معاذ الله    از عقل خود این سزا نمی بینم

کاین مایه نوال حرب و ترین را    اندر خور آشنها می بینم

من دیده ز دید تا چو اکندم    حقا که بجز خدا می بینم

نسیم زلف آن مشکین سلاسل    پریشان داردم بر نیم شب دل

ندانم تا چه طیب است اینکه دل را    کند بردم ز یاد خویش غافل

ز زلفش زد صباره یا کشودند    متاع خویش تاتاری قوافل

من و اسود کی زان ره هیهات    زهی فکرت زهی سودای باطل

بدوزم لی رخش شب دیده در راه    اگر پروین اشکم نیست مائل

سحر دیگر چون فرو بارم بر رخسار    که لیلی شد زحی سلمی زمحفل
توانستم شدم با کاروان تنگ    نبودی گر زاشکم پای درگل
نگه کن از قفا بنگر شتابان    جهانی ساربان زیر محمل
هنوز ابد بگوشش ساربانان    هدی وار زجرس بانگ جلاجل
یکی ای بخت سر از خواب برکن    که تو در خواب و بس دور است منزل
بگردانی من وگردم زهر سو    همی گیتی سرخشی اژدها دل
عجب باریست بردل زیب سر    عجب کاریست مشکل زیب اجل
کجا از من به تنهائی شود طی    بیابانی بدینسان صعب و هایل
هوا بش جان گریا چون کام ضیغم    سمومش جان شکر چون زهر قاتل

مقصرم زنوا بماه روزه وبهلم    بی رضای جدا رود بر رود بهلم
چو دانی اینکه نیارم ادای بوساحت    برانچه بیش بیائی فرون کی حلم
بکاهش تن من صد هزار رنج پس است    مخواه اینکه فزونتر کنی تو مضمحلم
بصد هزار مرض بر زبان گرفتارم    گهی اسیر دهم گاه مبتلای سلم



مزن تو شعله بجانم ذکر زانش جوع    که من خود از بی بکام باده مشتعلم
سپاس حرمت تو ترک باده بسی است    اگرچه خلق بگمان سان که بار مشتعلم
نماز و روزه نگشته بیست ساکش ازاینک    ولی چه چاره که من از سرشت خود کسلم
بگیر راه خود دور رحمت از سان بردار    نه چون منی که گرفتار دام آب و گلم
اگر بکامم وسال وگر نو باز آئی    کرم روان کسل صحبت از نوگی کلم
زروی شاهد و ساقیم انفعال مباد    چه شد از این که زماه صیام منفعلم
هلال چهره نمود و مه صیام گذشت    بیار ساقی از آن داروی روان ودلم
دراعتدال هوا بین زابر بهمائی    بزیر در قدح زر شراب معتدلم
هزار شکل گشته برفلک گات امروز    گهی چو مل نماید بچشم و که ابلم
کمان بری که گلابست قطرهای سحاب    که بوی گل بمشام آورد همی زگلم
وفا مباد جنین روز و شب من خالی    گهی زجام وگه از طره بت چگلم

خائیکم اربخواید شود یا هم از بساید    حوان بار منت خلق برمن گران باید
این پنج روز فانی کش نام زندگانی    ای خواجه گر بدانی مر هیچ را نشاید

تو برکرده چنگال در جمع مال و اموال | گرگ اجل ز دنبال دندان بقهر خاید
زین بیش تر میاماس مکر که و نشناس | تو دانی و چرخ است روزیست این باید
دانش درین کدرگاه بالست و جان آگاه | زان هم بهند بارا بعد کاری نمی گشاید
دنیا سیاه مدهوش خونان درانگوست | بدخو زعادت اوست چون خوابش ساید
باطرز شاخ طوبی هم نعمه ام کنولی | کز این مضمون دنیا رو رهم بر بر اید

ای مهر تابناک بلند آسمان شرع | روشن مباد جز بکمالت جهان شرع
از بی نظر ربزی و از ناسوا سوا | هم خواجه تابش عقلی و هم توامان شرع
سید محمد آنکه ز شمع جمال تو | روشن شده ست تا به ابد دودمان شرع

روشن

روشن ز فیض تو بکمالت ثنای در | سرسبز از نهال قدت بوستان شرع
زاندم که ز رحمت دست بساط طرح این چمن | نشکفت بو گلی چو تو از گلستان شرع
ای ارده شیر شیردل هفتواد من | اسفندیار روی تن هفتخوان شرع
شد زنده نام دین بتو از بعد مصطفی | ورنه کسی زاد بگیتی نشان شرع
برهان مسلم است سطور رسائلت | مسکین کسی که او فتد از زبان شرع
تا جسم شرع یافت روان از نور روزکار | سوگند یاد می کند حر بجان شرع
کز خلق پرورند تن از مال این و آن | پرورده جسم پاک تو از آب و نان شرع
با آنکه زرد و زار و ضعیف است کلک تو | خوش می کند تحمل بار گران شرع
شد خم ز بار ظلم و خدا خواست تا کند | چون تیر راست پشت دو تای کمان شرع
کلک تو راست گشت و میان جست و کرد کهف | گر این بس منم گر ز بها ضمان شرع
روزی که حاکری نبی برسند رسول | وان مصری مجوفت اندر بیان شرع
سبوحیان عرش برین از آسمان | آری و جا کنی بکجا به آستان شرع
دامن پی گهر بمیان در زند سپهر | چون بر کشای آن لب گوهرفشان شرع
بر حسب حال مستمعان ساری آشکار | پوشیده رازهای بمه رهان شرع

در بحر علم کس نزند لاف همسریت      خرمهره این جسان تو یی بهرمان شرع

ازآنکه نسبت با و رسش این نکته کو دای      در معرض مکالمه و امتحان شرع

رای رزینت از پی یاجوج ملک دین      شد سدی از سکندر صاحبقران شرع

دریاحدای کوششی او دین مصطفی      ور تو کشیده سر فلک با دبان شرع

آمد برون ز امدنت آنچه دهر را      نقد ذخیره بود نهانی بکان شرع

او بخت ظلم را العقابین انتقام      با شحنه گشت تو و مهرمان شرع

میزان رحمتست کفت ای خوشا کسی      کابش بخانه بارد از ناودان شرع

بر خاک مرحمه جمال تو افتاب      ور افتاب حشر منت سایه بان شرع

زاندم که شد مکان تو بر مسند صفا      بر لامکان رفیع بارد مکان شرع

در زینت کف تو کرسی از زنی دهد      سیمرغ اورد سلم ماکیان شرع

هرکس که بر در تو کشد رخت خویشتن      ایمن زید ز دهر بدار الامان شرع

دارم یقین که نیست چو تو عالمش الیقین      هرکو برو بجوش بعهدت کمان شرع

دادش سنائی از همه از آسمان بود      دشمن نظلی که بگیرد عنان شرع

هرکس جواب تو لشکر داوری کو

طوبی الک ای وجود تو طوبای بارور      بر کبر طایری که فتد ز آسمان شرع

دارم رهی به پیش و ندانم علاج خویش      خواهم حمایتی ز توای راه وان شرع

باشد غریب ضیف و سزاوار کرمت      نزدیک رای برجرد میزبان شرع

اکرام ضیف بر همه احوال واجبست      تو میزبان شرعی و من میهمان شرع

دادار بسالکی کف تو گنج دهر اگر      اندیشه اش نبود ز سود زیان شرع

دست از پی دعات گشاییم که از خدای      گشت این فریضه بر همه پیر و جوان شرع

یارب تو دور دار از این شاخ نوبهار      اسیب صرصری که نماید خزان شرع

پاینده باد عمرت و پیوسته دولتت      با روزگار مهدی آخر زمان شرع

هر جا روان سوی تو بر خویش و بار تو      دنبال تو روانه شود کاروان شرع

چون ختم شد بدهر و عار از ربان شعر      هم ختم باد بر تو یکبنی زبان شرع

دارم دلی چو دوزخ پر نار و پر دخان      زین مهوشان زلف بعارض نهاده کان

عارض مکو و زلف مکو کو فتنه آند      بار ارغوان و سورچی شمشاد ضیمران

دارم نگارکی که ندیده است چشم چرخ      حوری چو او بروضه و ماهی بر آسمان

در زلف مشک سایش بوی ز مشک ناب
در لعل همچو نارش طعمی ز ناردان

زین بیش از بردن فرمان معاف دار
زیرا که پیر گشته ام و زار و ناتوان

هرکس کند بخانهٔ خود کار بهر خویش
انجام آن کن آنکه بخانه کنی همان

چون یک شده ست خانهٔ ما و توای نگار
همخانه یار را نتوان گفت میهمان

میخواهی این قرابه و این جام و این قدح
نقل ار طلب کنی بدر آور ز نقلدان

در میل خاطرت بسوی میوه میکشد
این نار قندهاری و آن سیب اصفهان

بادام گر کنی طلب ای ماه پسته لب
بادام در به بسته چگونه شود دران

ور بایدت کباب تو قصاب وار نیز
زین شیر مست بره جدا ساز گردران

انگشت برفروز و بزن آن بسیخ
کان نمک توئی نمک از لب بر او بچکان

درخادمان بر آنکه تو دانی که محرم اند
همدست خود بخوان و نامحرمان بران

در چیز دیگرت بکار است این کلید
دانی جدا جدا ز همه چیز من نشان

عود و بخور و مجمر از دست خود بسوز
عطر و گلاب و گل ببر از دست خود فشان

تنبول خود

تنبول خود بنا کن و طنبور خود نواز
در شعر صاف خواهی دیوان من بخوان

دیگر حکومت تو بمن بی سبب چراست
من نوکرت نیم تو تحکم به من مران

این همه عربده و بیهده زانداره مبر
آخر ای ترک قدح خوار دو ساغر کمتر

بس از این رطل دمادم که شرابست نه آب
آب اگر اینهمه نوشند بود بیم ضرر

بزم انس است نه هنگامه داد و فریاد
دل بدست ار بنا دست مبر بر خنجر

کاش اگر مست شدی رو دگر خفتی
نه که فریاد زدی از سر شب تا بسحر

شب میخوار بت از خواب حرامست مرا
سهل باشد مگر از دیده بماند بر

شاهدان به که چو شد مست گراید سوی مهر
نه در قهر بکوبد چو لب از می شد تر

باده تلخ دهد بوسه شیرین بخشد
بوسهای که بریزد ز دهن شهد و شکر

تو چنین بودی از این پیش که با من بودی
کرد او خو بدلت صحبت ناجنس اثر

نه نکو شد که بدل شد بدل بد دل نیک
بفروش این دل بد را و دلی نیک بخر

از سفر پخته شود هر که بعالم خام است
به بخته رفتی تو و لیس خام رسیدی ز سفر

چه بلائی تو که نتوان بتو در ساخت بهیچ
نه بجنگ و نه بصلح و نه بزور و نه بزر

بیم آنست که یکباره ز تو شویم دست — نکنم هیچ حکایت نه ز خیر و نه ز شر

حالیا تیر نظارگی کش و در عذر گرای — گر بخواهی نشود کار بکلی ابتر

گر نگوئی ز تو برکاشتن رخ چه ضرور — ور خرابی ز تو برداشتن دل چه ضرر

روش تو اگر اینست بزودی بینی — که کنم از تو و از صحبت تو قطع نظر

هر چه گوئی بدر خانه در تو بگشایم — در بکوبت نکرم روی کنم سوی دگر

می حرام ار دران شد که چو تو بدمستان — بخورند و نروند از ره و از عقل بدر

ورنه بر بخرد دانا نه حرامست شراب — که شود گوهر پاکش ز گهر صافی تر

گر نه از دولت می بود وفا کی گفتی — در مدیح ملک این نظم بآب گهر

خیز و آهنگ سفر ساز که ماه سفرست — سفری رفته یار چند عزیز جگرست

کرد پیغمبر ما عزم سفر ماه صفر — خنک آنکو که به پیغمبر خود هم سفرست

سفری گشت برساند بر یاران عزیز — تو مخوانش بسفر کاینت مبارک خبرست

آب صافی نشود تا که ببالا نرود — چون بزیر آید اگر پاک نبود کدرست

چه برین غمکده بیجا دل خود خوش داری — منزل عیش و نشاط تو سرای دگرست

رخت خود

رخت خود را ز پل بگذار چون دانی — سیل از سوی و موسم از طرف دگرست

رو عمارت گر دل باش که جهان تو اوست — بگذر از خانهٔ گل زانکه رباط دو درست

دل با این منه اشک ز رخساره ببار — کاین دو چیزیست که چون سیل روان بگذرست

جان بپرور که ترا جان برساند بسپهر — تن مپرور که چو پروردی خاکش بسرست

تو بخود سخت کنی کار و گر نه بخدا — کار این جهان مختصر و کار جهان مختصرست

ان زرد حریر جیست که همرنک حران شد      در فصل خزان خوسر از ابر زران شد

هر زردی ارو کونه بدل کرد بکلنار      او زرد چرا خود چو علیل یرقان شد

اراسته بر بر زره زرجو دلیران      لیکن جکر از کذلکش ایمن بوان شد

از ابجه دلکش او شهد روان بخش      هم مایه روح امد و همشیره جان شد

جون کرچه فکنده ست برخساره چو پیران      هر پیر که یکبار ازان خورد جوان شد

بکرست و ندیده ست کهی عارض شوهر      این طرفه که آبستن جندین بچکان شد

دفع مرض و قوت روان قوت اعضا      رو بس تن بی تاب که با تاب و توان شد

بر جرخ اکر صورت یک کاهکشانست      از اندرون اندر ده کاهکشان شد

بنهاده سر خود جو غریبان بسر خاک      تا خلق نکو بد سرش از کبر کران شد

ماست مرا مس زری بهر بهایش      ترسم که بناکاه بکویند روان شد

ای رفیقان روز خوش فریاد      کار من با شب فراق افتاد

کشت اقبالم از جهان ادبار      شد رداجم ز دور جرخ کشاد

اخترم از زمانه کرد غروب      دولتم از ستاره رفت بباد

ادمش

روز عیش و خوشی مبدل شد      به شب هجر و ناله و فریاد

بیستون طاق جرخ از آهم      جون ارم خانه کشت ذات عماد

بود از بس بنفشه خطان      کوی من رشک خلخ و نوشاد

این زمان شد ز جشم خون پالا      غیرت افزای دجله بغداد

مادر روزکار پنداری      مر مرا از برای محنت زاد

خواستم شکوه از فلک بکنم      ندهم عرض خویشتن بر باد

کفتم این دهر را دهم سه طلاق      هم بدان سان که سیرت اجداد

باب عیش بر دلم دربست      در هر رنج بر رخم بکشاد

شکر ایست مرا زجه ازین دیده خونبار      کاورد دکر باره ام این برغ کار

صد شکر که فریاد رسم کشت درین روز      هر ناله و فریاد که کردم بشب تار

صد شکر که هر قطره اشکی که فشاندم      شد جوی و اورد یکی سرو سهی بار

صد شکر که در برج شرف شتری امد      کالای کساد صعفا یافت خریدار

ازانکه شب و روز ایزد بدعا ها / جستیم ما کرد عطا ایزد دادار

المنة لله که دگر کشور اسلام / برایه گرفت از قدم قاطع کفار

شد صاحب دیوان بسر مسند دیوان / دیوان همه رو برد بخود کوه مسمار

نواب فلان ابن فلان خان فلک قدر / پوشیده بر خلعت و بگشود دربار

تا دور فلک بوجه کمانم که نکرده است / کاری بسزا زبان با شخص سزاوار

ای میر همانست که صد بار نموده است / کشکول گدایان پر و خالی ز خود انبار

این میر همانست که بر زایر و محتاج / پر زر بمن داده و بجاده بخروار

این میر همانست که صد بار فشانده است / دستش در و گوهر بدل درهم و دینار

این میر همانست که کلکش بدو انگشت / میکرد هر آنچه آن نکند تیغ سرابار

خواندی بسر کوه کس ار نام فلانی / میکرد با او کوه زر و سیم خود ایثار

زر داد و خرید او ز خداوند دعا را / دانست که بگشایدش آخر ز دعا کار

ای آنکه نداری بدل صاف عقیدت / زنهار مباد اکنی انکار درین کار

بودند بسی صاحب دیوان که ز دیوان / رفتند و بمنصب نرسیدند دگر بار

این میر چه در غزل و چه در نصب زر افشاند / که بهر حق و گه بعزای شه ابرار

چون بسته

چون بسته بد امروز بمسکین در روزی / این چاره دعای فقرا کرد بناچار

الحمد که من که بتشریف بر و سر / پاداش دعا یافته ام جبه و دستار

وان مرحمت میر سبب شد که نمودم / قطع نظر از بار و دیار و زکس و کار

چون آمدم این بار تو گوئی که خزانست / بگذشته گل و مانده بجا سرزنش خار

نه کس که بپرسد ز کجای و چه نامی / نه کس که بگوید بکه داری سر گفتار

ناچار چه در مسجد و چه معبد عباد / که مویه زدم زیر و گهی ناله زدم زار

تا میر دگر باره باقبال و باجلال / آمد بسر کار و بشد نوبت ادبار

ای آنکه بامروز تو مختاری و قادر / ازاه من و ازکرم قادر مختار

بر جامه جاه تو ز روز ازل آمد / دولت همگی پود و دیانت همگی تار

ای که سرشت تو ز مردی و کرم شد / سررشته بدست است سررشته نگه دار

من نیستم آن شاعر مداح که گویم / که تیغ تو خون بار و گهی کلک تو دربار

لیکن همه گویم بکن انصاف جهان جان / که دوست شود زنده و دشمن بمرد زار

تا آب همی از عقب ماه تموز است / پیوسته بود نیسان تا باد آزار

کار تو کرم باد عطا باد و سخا باد / حساد تو که در بن چه که بسر دار

صد عید چنین یابی و صد ماه جبین نیز    هم فطر بسکین دهد و هم روزه گذار

دوش از جور سپهر کینه ور    کام از غم خشک و چشم از اشک تر

از خدنگ جور این چاچی کمان    آه سوزانم روان بود از جگر

گاه در بند هراسان قرار    گاه در ریب الایام سفر

گاه گفتم رس نوائب الفرار    گاه گفتم رس مصائب الحذر

گاه در پس وسواس کاین الفرار    که در پس اندیشه کاین المفر

گاه گفتم رنج بیهده در خاوران    گاه گفتم رو کشم در باختر

گاه گفتم پای بندم بند عیال    چون گذارم سال خانه چون کنم گذر

ناگهان آمد نیالیسم قرار    شاهدی با ماه چون شکر

زلف عنبر چون مشک ختن    لعل شور انگیز چون عناب تر

دوش از دی نوش نوشی سری    زلف مشکین بهر ازان زیره ور

نیش معنی ورخ بدر تمام    روح عشاق معنی و انشق القمر

اندر و مست زیال من    خواست اعیانم ز دل بر هم زد سر



بالـسرس سور انگیز کف    گای رهزن من بی‌دده خرصبر

فکر بیحاصل به ای هوشمند    رنج بیهوده مبرای خویش سر

کاهر بخت راه دارو تا ل    مهره بخت سپهر رسد بدر

همره من تکدو کامی ز کدار    تا شود نخل امیدت بارور

ره نمایم مر ترا جای که هست    عرار وامید را جای دگر

گفتم ای مال سلمات ما    گفتم ای چون شهدت شکر

کوش من حلقه کش فرمان تست    هر کجا ای جان که میخواهی ببر

در شد اوازش وارد سال من    ساعتی بودم زبهاره بسر

من بخرب مانده واو در شتاب    با خرام او می شد و من بحر

رفته رفته بارگای شد پدید    پایه زیرش فلک زیر زبر

عرش در ساحتگهی دیدم گرو    دیده را در باغ مارغ البصر

صحن او چون صحن جنت دلکش    طاق او چون طاق گردون پر صور

سینه اش رهنوشان خلقی    صفه اش ز نشر دهای کاشمر

نوبهار او را عیان در نوبهار    ات حصراو را عیان در هر حصر

کورامدر حساب حو سار — سب امدر اسس باد سحر
ار تحلی های کوناکون بود — الحه موسی دىدار صور وسحر
ناسدم حالی که اسحا ار ىهب — سر رمرکب کحه مرع ر
دیدم امدر صدر ایوان اصعی — های سار ر حلعهای رر
کعم ارروی کرم نامس نکو — کس سر محفل ای حوس راه ر
ناسحم را رفب در تعطیم و کعب — فطب دولب معحر نوع نسر
انکه امدرس الس روىب — حمله مکنوبات دهر از حىر وسر
انکه امدرس دسس رور رزم — حاصل دریای عمان محتصر
انکه کر باد او حالس کىد — مرالی رربد باران رر
کس رالطفس سحاب مکرمب — حو ىدرا مهرس حراد مسر
معن وحانم اردروا رحان او — دله حواری ابن وان دریوره کر
حلم او اوول رکوه بو فیس — علم او حند انکه ربک محر ور
واقف امرهاىب برحه موه‌ن — انکه ازکفش بهرحه هنر
ای حداوندی که ار حکم فصا — حمله داراىان ىحرا دربان در



حلعب حاه ار ىوبا قدر و سکوه — مسند عدل ار ىو ىا رىس و فر
های ادم مکرم سد ىدىد — احمس سرىف رىارب
سکر ابن انعام افرون ار حساب — ناس ابن اقصال بس ار حد وکر
کوسه حسی ررحمب نارکس — روحای مدح حوان امدر نکر
کرحه لس و ملىد امد سحن — لیک نو حدنا صعادع ماکدر
ناکه ساان اورد ارىی امار — نامحرم او ردار ىی صفر
ناکه سعو ارراىد ارعلی — ناکه سی نارکوىد ار عمر
اطلس ىکارکون اسمان — حلعب حاه ىرا باد اسر
دسمنان را دىد حواری فصا — دوستان را کىد ىاری قدر
دوسی را کرحه مىی در حورىم — لیک ىوار دوستاران مى اسر
سایه ساه ىلىد اخىر ىرا — نا بود کمی ىنا نادب نسر

یعنی دارم نصد جان رورىده درکنار — داده ار خون دلس صورب درحسم اکوار
یعنی موی اسران لىه ابن ارىسله — یعنی راس اسىهىدان رسه السی اکو سوار

نامش شیخ المشایخ احمد الغزوی     از وی قصه چند سازمش از جهان سوی کنار

هرچه اسرار سماوی بود در کلکش پدید     هرچه مکنونات غیبی جمله پیشش آشکار

هرچه جوای رو نهاد اندر دو عالم پاک کون     هرچه پرسی رو برش از حال یار روزگار

چون کنم وصف نگاری چشم نعم المستعان     چون کنم تقریر یاری کز پیش المستعار

واعظش را او لسان و ذاکرش را او بیان     واعظش رونافروغ و ذاکرش رونا و عار

دختری دو ستره و صد چاک او از جگر     لعبتی پاکیزه و صد داغ دارد بر عذار

وسمه ابروی او شکسته زاغ عراب     سرخی رخسار او بگذار گلهای بهار

خورد سال است او ولیکن همچو ریحان لعور     نکتهای او متین و فکرهایش استوار

گرچه دوری جدا از یار هجر او درون تب     مستند با دارد همی همچو ال روزگار

حامله دیدی کهی بکری نصد درهم     حوصله دیدی کهی صد بکر را در جویبار

نوحه ها دارد شاد از کشتگان کربلا     قصه ها دارد بدل از کودکان بد شعار

دامنی پاکیزه دارد لنگ جوان جگر     موج خون اندر دراکر اندران دامنش قرار

که گناهش کرم و کاهش زخم بر چهره نوش     ناحیص لعنت چلاکم بادش نوش و کنار

ای بحرم بار ل سیدر ابادجب موس     لاجرم او رو هم اورا در نکاح سپهر بار

سپهر اری

سپهر بار سردل داد علی شاه و شاه     قبله و سلطان العالم ملک بخش و کامکار

سپهر بار نو جوان پاکیزه رو پاکیزه خو     الحق انسان شاه کم دیده چشم روزگار

سپهر بار کرد ایوان چو بنماید جمال     شهسواری کز صف مردان چو بنماید گذار

آن یکی گوید که ماه اندر فرود از آسمان     آن یکی گوید که سر اندر برون از ابر عذار

زن جدا گردد بسو چون شدش رخ دلفریب     مرد تو شد رو چون اوچون شدش کف سبز دار

صحرا و شد سور و شد دستان سلام     ناوک او دیده دور دیده اسعد یار

بر عطایش روز ایوان در قماش صد عطار     بر سوارش روز میدان در شمار صد سوار

روز هیجا گر عرصه گوش روش خم شد     تو مپس بر لوم این علی سپهر تمدار

معنهای برق شمار اک سدار علاف     زخمهای باد شمار اک سدار جدار

شود گوش سپهر او از مجروحان شیع     شکه سجده گوشش گیر کرد داور

قصه او برد شادی بر کمرگاه ملال     آتش بکر در رو جست در دیوان یار

شاه ما ما شد بردالی و فرار دی     تا کمند و مع از دروی چون در کار زار

آن یکی گوید که آتش رستم و اشکمند     آن دگر گوید مثل این حیدر و این ذوالفقار

مرغش را ای کبودی رمش را الحطه     مرغش را سالها بارک و نوا اندر کار

هر کس ز دیک باید کو بداو را الامان — هر کس از دور دید کو بداوی الفرار

رخ بهد بر بر که سل سیاه اندار در بر — است حصمش اگر روی و ربر ار اسپه بار

باد حسمش رکی باید کدر ز مکس مور — بوی مهرش رکا ساز د سعر بکسر بهار

ز منکاه سیاه را با دیده وصفی مسکم — کرچه با اکنون در ان ذ بار بار است بار

سیاه سر جوار بدول دار رکب حم — مهوش ارمس و منظر بالس ارسار

مطربالس حرب دست و مهوشان سر سحی — حرب و سرس کام سر ان جاد مان حق کدار

که نکو بس راه در عم ارسای راس مس — که بحکس راح در عم ار ایاع ر رکار

ای حد لوی کر بو رکس را امید حاصل است — اس ساحوار ار س ار دون ممال امید وار

در بر براس سحه را ارمس کر ار او بام بو — ما آمد ر صفحه سی بدوران باد کار

کهف لس محصر دارم ولیکن حرو ان — ار صول مختصر کای بکر دا سید عار

بام تو باقی است اس کم بدان ار حج کحج — کیح را ارمس بکر ایکه بکحور س سار

با بود بو بیده باد و با بود پاینده حاک — با بود مسو بیده ان و با بود مسو ر بده بار

در ره بمت سوی سر سر ملک بپای — دل رالاس سوی و سود در کمش بکار

سزد که آه کنم از غروب مهر منیر — چه جای آه که باید نفیر کرد نفیر

دریغ و درد که خفاشکان به پروازند — به زیر خاک نهان آفتاب عالمگیر

دریغ باشد بالله تن جوان مردی — به زیر خاک و تن هیره زن بروی سریر

توئی که بود پذیرای حکم تو عالم — مگر گفت که برستن نبود حکم پذیر

بصبح گفت فقیری کز آصف الدوله — نگشته عصر کز آن نام گشته بود امیر

هنوز اول تیمار بینوایان بود — که گفته بود کریما باین شتاب ممیر

کجاست آنکه [illegible] قدر همت من — کسی نخواست نه کمتر در او نه بیشتر

هزار بی که گذرست [illegible] کسی — که ای خدا انما [illegible] ملک کسب فقیر

وفات کشور شیراز و مهر از خاور — دو گوهر اند سمین و دو نیر اند منیر

بشرق و غرب مرا نام در شد و آنجا — چو صد هزار غریبم فکنده سر در زیر

اگر نبود مرا پاس حرمت قرآن — ز پارسی سخنان جستمی بنظم نظیر

چه جای عامه که در خلد پاک پیغمبر  همی بخویش ببالد ز هیچو من بهریر

بطمع خام چو در باختم ضیاء و عقار  کنون بغیر گر برار میانه نیست گذیر

چو دست گیری من کس نمیکند احیا  ز زیر خاک تو دستی برار و دستم گیر

ز خلقهای چنین تنگ چشم مردم را  هزار مرتبه بودن بحلقه زنجیر

رفتند و میروند بناکامی اکراه  شاهان و گدایان همه العزة لله

شد باید ازین ره چو بخواهی چو نخواهی  با طوع رفتی برد و شحنه باکراه

زر بر سر گور بخیلی که بلا خبر  گوید به بن چاه چه سازم بزر و جاه

کف بر سر گور کریمی که عطا کن  گوید که من از چاه فتادم به بن چاه

هان گفتمت ای خواجه سر از کبر تهی کن  کانجا ننهد فرق گدا را کسی از شاه

بیرایه سرت مشغله آهست و لیکن  آه از غم عصیان نکشی بل زغم باه

آهی و نفیری که نه از ترس خدا شد  نفرین به نفیر تو و صد آهست ازین آه

دارم بدل خویش ملامت نه بمردم  زان رو که چو او نیست کس از مرحله گمراه

گر ختم خدا نیست بر این دل بسبب از چه است  کور انکند موعظه و نبد کس آگاه

در معصیتش

در معصیتش نعره لا تنقص و زد بود  یکبار نگفت او بغلط تبت الی الله

گوید که زنم دست بکار دگر اما  عادت نگذارد که نهد پا بسر راه

این شبهه و زر دید بسا فتنه که زاهد  چون واو که حاصل شود از ضمه باشباه

تنگ است دلا وقت بهش باش که گفتم  کار دبسرت خیل اجل تاخت بناگاه

گر شیر زیانی که شوی زار تر از مور  در کوه گرانی که شوی خار تر از کاه

نه راه بپس و پیش و نه کس چاره گر تو  ور نیش جهت گرگ اجل بسته گذرگاه

گر با تو دل شیر خدا هست که رستی  ور نیست بسوراخ مکن تکیه چو روباه

ای زنده دار نام من ای پایه ور سخن  وی از کنوز سینه من مایه بر سخن

دانی فراختیم بکجا پایه مر ترا  جای که جبرئیل بیارد دگر سخن

میخواستم زیاده ازین رفعت مگر  گفتا سروش غیب بست اینقدر سخن

از تحت عرش میرسد این گنج شایگان  گرچه تو بشنوی ز زبان بشر سخن

گر جان نمیدهد بسخن طبع من چرا  پرد ز نوک خامه چو مرغ بپر سخن

فخر من است از سخن و فخر او ز من  من شتهر از و و زمن مشتهر سخن

گاهی در ابد که دونان نبرده‌ام | با صد خطر نساخته‌ام بی خطر سخن
--- | ---
بر چهرهٔ مهوشش از نگارم چنان بود | چون بر سیاه صفحه نگاری سر سخن
من مرد لاف نیستم از بس نادرست | امشب درین سبب و اندر نظر سخن
چون جگر خورده گی از دست حس | از بی‌نوایی نگاشته چون جگر سخن
امروز و فاقه همه کس دم زند ز شعر | مرا لیست تا سوال شده بیشتر سخن
شعر است هر چه ز طبع سخنور است | سرچشمه مرد لعصا و قدر سخن
رو به دلی رها کن و کوش فرامش ار | خواهی اگر که بشنوی از شعر تر سخن
گر زانکه مست از همه گر بعد حالت است | نفروشش هر چه داری و از من بخر سخن
سعدی ندید و کعبه مرا تا که دید و کعب | طوطی نگوید از بود دلاور ز سخن
گر مشک تاب باد سا ای آهوی خطا | الحاصل شعر و ز آنجا بحر سخن
رفت آنکه آمدی ز خراسان به پارس نظم | زین پارسی کنون به خراسان برد سخن
هان ای ندیم صحیح من این نامه‌ها بگیر | مکشوف دار بر همه بحر و بر سخن
ز ستان تکی بکن ز پاس فرحی | کو سرکرد الحمه توان کرد در سخن
بر انوری ندم که شود زنده از بساط | زنده شود ولیک نگوید دگر سخن

چون بر تمام ملک خراسان نفس کشی | کام و ز رو فاست همی مفتخر سخن
--- | ---

آنکه بخاک شاه خراسان سپارمش

یابد ز پایه و شرف و فخر و فر سخن

یک شب ای خدا را لعیسی سید کرمان | ای سید کرمان نزاینده من با رجان
--- | ---
ای موی میان چوی لساری رحه مرا را | ای گوی ذقن زلف لساری رجه چوگان
تا کرده هوای سر زلف تو علم جای | حیرت زده ام همه سلوی صمران
پیمان تو و عهد تو دیدم نگراست | بیداد تو و جور تو دیدم فراوان
نه جور تو جور است نه بیداد تو بیداد | نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان
در دیده از من دل و جان مطلبی مرد | ای درد دگر بهر خدا مرد مسمان

سی چوں سب درازدرای بیک　　اگر صحبت نگارکان نداری یک

ساکه بالفی چوس برآورم بهم　　زار لور دل ساده وس رسنه یک

لوح چوکل لفر درچوعنچه حیدان سو　　من ازچو ملبل سدا برآورم یک

وکر براهیم اواری من سب سری　　دل لوباله چه داند براو ازدل چک

چورکف برح زرس بسر سک کلکیم　　لوبم لساعرزر زر باده کلر یک

چوحواسب از دل من دود چون بر سر عود　　لوبر عود بحک ار وحک ازچک

درار دسی بهمی که در سدار رالو　　رکوهی برسد مرا باسالک

ورس صنعت اسکندر سب خاطرلو　　اگرکه صنعت اسکندری بکرد یک

ساس ابوی سدار حسم سرار لو　　لوچعه با ب ابو سرین لب ملک

آنکه صفاتش چو کرد کار حمید آمده است | ذات خداوند کار عبد مجید آمده است
قیصر دارا سکر که قیصر و دارا | هردو بدرگاهش ازکمینه عبید آمده است
ازلی یاجوج رخنه ساز ممالک | این نهج کشته سد سدید آمده است
تا همه ارشاد و بحر دین فلک | رو خرد آموز همچو طفل مرید آمده است
تا به عرش زعرش بر او را | چهره مدلف ز آسمان امید آمده است
هر که خدا ترس کشت و پاک دل آری | بخت همیون و روزکار سعید آمده است
کاه ز حسنش بر حیات نوید آمده است | کاه ز روحی ز اساسش برید آمده است
حسن و خس کر بکسه رام بوری | مست عمت زانکه عهد شاه جدید آمده است
حرج بداد از رمام دهر بسبس | به زره کحل به ز راعید آمده است
برسد از اتلاف چون بدرکه عزیز | در که حوردی لکار وعد و وعید آمده است
ورنه جهان ملک شهریار جواب | ایکه فرهیب تا ازانجه بعید آمده است
ای شه دادار من که درکه تو | یکعدد بهر از هزار عدید آمده است
سعی تو آنجا که خون خصم فشانده | از پی سی ساله همای فدید آمده است
هر که خلاف تو جوید ارچه خلاف | زین او موی دسته شار جوید آمده است

ازعطات

ازعطات بهر زمین که ببارد | گرچه سراب عدوست زر جوید آمده است
عجبه امال زادم تو بسیم است | محزن ارزاق زاکرد تو کلید آمده است
سحص بوان دو قیون که دریمه قیها | همچو نکین از موده دید آمده است
ملک تو رسد اکر بحولش ببالد | تا جو تو اسی حسروی جوان ورسید آمده است
یک سر موی نکاهد ار سر او در | لطف تراتا زانکه دید مزید آمده است
آنکه زه جسم من برای حضور است | سر از طفل یکسال ازلی عید آمده است
مختصر کت مدحتی ست بهر نثارم | لیک بسندی نشاط امداد معید آمده است
کر زه آورد کوهرم یکف مست | بهر نثارت چه بدکهر بسند آمده است
من نه همی قاصرم ز مدح تو ساها | قاصر او طبع رودکی و رشید آمده است
سده کی شاعری طلسم و خطاط | کت زه زره قروس و جرید آمده است
یوسف من دوسم کسده بمصرام | روی از احوان بمن زرک پلید آمده است
زاد من داده جواد به که بخواهی | زانکه لعلت سیاه ورس سعید آمده است
عمر سدو بال رفت و حال کست | مقصد من یار همچنان نه بدید آمده است
تا که عسم از اتوای و سوق و عظ | تا طرب آور بساط حشک و سید آمده است

عمر تو باشد و وفات دعاگوی | وانگه اجابت کند خدای محمد

سیمرغ قاف رایت سلطان که هم شکار | معمور از سهام و محصور روزگار
کسی تو رود ملک سر چون سکندرم | لشکر بمراد که چرخم کند مهار
صد بار شیر نر کشم از جاه | صد بار شیر نهم رخم بکام یار
گاهی بهفت دادر ده ارده سر سال | گاهی بهشتوان سده اسعد بار ور
فرزین شود پیاده چو سد بهفت جا سپهر | بعاد ملک کشم و شحصم سد سوار
اختر چو دشمن سپه شمس جهانگیر | گردون جو رمش سپه جرزوم و جرز رکبار
از شرق تا بغرب جهانگیری ای دریغ | جانی ساختم که قرار بدل قرار
زین پس بران سرم که کشم رخت خویشتن | در ظل امن و عاطفت شاه کامکار
شاهان ملک رو رو کرد عدو شکن | گردون دمان سیاهی سپاه حشمت یادگار
سلطان ابوالمظفر سالار کلک و تیغ | هم کلک زیر نیش و هم تیغ زیر سار
چون دست سوی کلک سرا کند هجوم | چون کف روان زنیش دشمن کند دار
ناهید در رواق کبرنس چنگ زن | بهرام در سپاه سواریش بره دار

سرکش

سرکش کجا ادا او را خرم سرکش | سکش بصد او را خرم در دیار
ای آنکه چرخ چون بقدر جامه جواب | روزار از دولت دین ساحت بود بار
فصل ورون اران که بسجد دریا بس | خود بیرون اران که دراید در سمار
روزی که آسمان کند از چون بر ون دران | روی زمین معرکه چون دست لاله زار
ابروی تیغ و سمه سکر کون کند | پیکان بسار دیاس چون بکار
امد چو بارهای که کند سر ان | دامان بکام جوشن چون دانه در انار
جسم سیاره کور شود از غبار کین | گوش سپهر کر شود از بانگ کر و دار
رای چو سوی خصم تو با تیغ اکنون | توبان زیر زاب ان حرم راه او ار
بر دیگ هر که باید راکف الامان | از دور هر که دید زاکف الفرار
ادار کاو حر دیس ار سینه بر کرا | دست تو کوب بر کفان کر کاو سار
کیهان خدا تو داد کرا الهی که چرخ | با هیچکس نماند و نماند بیک قرار
صد جشن باغ دهر چنان کاید رو نماید | شاهی که در پرستش بهند جانی از زار
صدی که من نامد اسیاری | باید مدرس دیار و سد لطفی اشکار
از انتظار صعب ی مس درجهان | لطفی نمای و بار زبانم را انتظار

بود دولتش زمان بنالند معجز　　بحر دکی که او کند از نام افتخار

خواهی نام نیک بمانی چو دیگران　　چون دیگران تو باش دعاگو نگاه‌دار

گاهی که من مراحمت بس کرده　　این مانده و سر نکون شود الوان روزگار

پیوسته تا که خاک دهد از دل برون　　همواره تا سپهر کند بر مدار مدار

کار تو باد خرمی و خصم بد رگت　　گاهی غریق آب و گاهی حریق نار

در بند نیک بخت تو همواره مراد　　که گوش سوی مطرب و که چشم سوی یار

از دور آسمان و ز تقدیر دادگر　　صیت سخا نهان شد و ذکر عطا هدر

ای عاقلان ز دایره دهر الفرار　　ای کاملان ز ناهیه چرخ الحذر

عنقا صفت بقاف نهان گشت مردمی　　چون کیمیا نماند ز مردانگی اثر

ارباب فضل و دولت نادر بکو کرم　　اصحاب بخل و دولت گشتند مشتهر

افلاک کینه کش زکه از شخص تو ستمند　　ایام مهربان نکند مردمی هر

با دل بدر چو بس گمی ان کی با　　تک آی چشم عبرت و وضع جهان نگر

با وضع روزگار بدین گونه بنگری　　باریک دیده بهر آنچه ببرد دیده در



دارم حکایتی اگر آزرده بشنوی　　شرحی دهم چنانکه بشایست مختصر

در رای خود و حرص و خاقان کند　　گر او بد کار من کس در وجود بر

برخواست فتنه که بسته کرد اسباب　　حسد شعله که جهان سوخت سر بسر

شد عاقبت بنگه غبار اضطراب　　زان سان بوسه بساح عزال بر

وان دولتی که قیصر و خاقان گدای او　　با سید و رنجت سر بطیش دیگر

صحاکی اند و لشکر نجف هم بشست　　بی جنگ و بی جدال و بی مدد و دیگر

با لشکری لشکر چو کی هم آهن　　شاهان نیک و کار و دم کور آور

کاهی بر زبر نگرا رجا مهای بعر　　کاهی به زمین او بر بهای بر

با عاریان عدل او جدار حرس　　با کردان دولت او در جا کر

شهزاده کان که بر کله سان ستاره سای　　کشید چون سپاهیه باروی چون قمر

واماں که بحو حرو مالک یاسر بر　　واماں که بحو دارا تاج وباکمر

با کام و با امید همه ارجعای چرخ　　زحس دسکر و کر وس دربدر

بادسکر بر رسد اکنها برف　　گرگ لک حعاید راوردسان بصر

مسکوی حسر دی همه بر بالهای از　　این ازران سو بروان ارغم بسر

ازانکه مجرد است بنا دلش جهان — ویران شد آن جهان که درو جمع بود کر

تاریخ قلعه که رسانان بس بود — هم اندران سلسل سپاه را مقر

هر کس سیف قصا که بر کس — جای کلاغ بر سر قساده کلاغ بر

زانکو بهتر زن که در ولوم جای گر — زانکو مهندم که در او سیل در گذر

زین واقعه کنار جهانی و من درون — زین غم زند حلقی و من شد سر

مست جدا زانکه لعل جام کار زیب — از بند ابر من شد سلمان مامور

بر تک گلی شگفته ز گلزار خسروی — بدار جهرسان همه انار رو رو

زهمگنان امیر علیشاه آنکه بود — پرورده مهر جهرس در سایه پدر

ورس یکی همانی در روضه بهشت — کس مردی و سخاوت کرم ساخ ور کن ور

سیف و قلم دو جا گر سر خط و مد — سبان دو نامه ده در نسبان گر

چون رای رزم از دان لشکر و سپاه — چون رای نوم کر وان زکید گهر

جاهش جهان رفیع که او نام از وصر — قدرش جهان منیع له اوهام اد و گدر

ای آنکه داده ملک یا ماس زمان — در قبضه تصرف تو امر و نهی و شر

ای که صف معدلت و یاد ساخت — از حد جاور آمده تا حد تا حشر



بادش همام زرالحه بکر بد — سد نفس نام زار جهرزر

ساقی دهر نوش زر در همه کام — روزی دو گر بخت بکام تو نعم مخور

سوان گرفت ملک با سانی از عدو — کوس رطل سلطان ور آسمان طور

حفظ خدات جوش و جسب مت جود — مهر علت یع و دعای مهر سر

نوشته با کدار شمار است در کار — همواره با مدار سپهر سب ز مدر

با اتفاق شخص زانا زادران — اصحبه جاکه بود سر با سگر

گل باد همچو خار کم حسود تو — جواب جریر زین او سحو سر

من وصف بی حر سادنه بدارم — کاسوده یکی ورم و یک بعد بکارم

امید که جهانی همه تو بدره مسجد — من روز رحمار دوان با دل آرام

ور سادنه رسمه جو نام ست — نام ست سمه ست ادنه کدام

گویی که قدح جوار و مدلس ودای — وصف کنم من که سر جوس بکوام

ای جارده مه جار رسم ست کاهی — مهلت که تو ام بلب تو سلام

محصول یکی بعد سود باده تاکست — بس از طلبی وام بدام ز که دارم

کار این همه دشوار چه گیری بمن ای یار      بالفعل بجان تو که بالقوه ندارم

کو جاره در دلش و کجا باده طرب      کو شاهد پر زور و کجا من که برارم

ای دل من بخم زلف سیاه تو اسیر      در خم زلف سیه کار من سخت نگر

این ساکوش

این ساکوش چو سحری که بدو داری تو      عقرب است که شمس همچون قمر

زلف تو گاه عقرب است و گهی غالیه لیک      بارمانی که برابست ساکوش چو سر

همچو روز مست اگر ساکوش سیاه      یکیش غالیه خواندش این دو عمر

گفت خرد گری چوی زمن عراکام      که کسی کام بخشیده ز من عراکم

در حسن و سانار کجا چو تو نگارست     در هر شکن زلف تو حسن و ستارست

تا حد وارار دل عشاق توان برد     بارا که مرا تا سر زلف تو دارست

از سوان کهی حون تو لواست     مالی سوان کهف چو تو نقش نگارست

ان لعل شکر خندت وان سلسلهٔ دوش     کهف الحه نظر کرد که صحاکی و مارست

رفت وامد به مبارک سار     کرده طی راه های دور و دراز

لی تعظیم او زحا حسم     که همی اندرا تصد اعزاز

رو برسی کرد و جای من دید     کهف کاری لی حای حلت سار

نوائی که بار مسکهی     که سوم سال دیگرت اسار

بار میم که در همان کاری     حه سدان وعد های صوم و نمار

یک طرف ساقیان باده گسار     یک طرف مطربان رود نواز

راح ها سعدی و سمرقندی     راه ها ماورا نهر و بخار

ای حرح تاکی بدراس وان مرا  احر دو روزکی بکی جا بمان مرا

بکباره ماب سارو بکجم در بیان  کرد سر ساده حه داری دوان مرا

من می دوم ولیک بهارم بدست  رس کس بکس حو حسه بیکسان مرا

کر در جهان رسعر نمادی نسان من  دری بدی که ابوسودی نسان مرا

دادی لعدر دانسم ار حرح مرلب  رفرق جولس سود قدم فرقدان مرا

درکنج بکسی نیلی جو تنس  کوئیم اران سحن که نگاهد روان مرا

حلوای بکس بکم کل رای حس  کوئیم که ناف سود نکبه دان مرا

بلکس

یک کس جهان نگفت مراکاهمان سم  کراین حسن بگوید دران جهان مرا

اکنوعنان رید ز من لاف ارسخن  کواعد رمان که نه بینی بهان مرا

کرمرع سب سود سهار اعجب بدر  کو حسم اکه باره بمد عنان مرا

بکسوده بود تا که زمن باوج نطم  حر مل بود طار هم آسمان مرا

اکنون که اوج همم ارلامکان کند  بهمان کهی فرس سود وکه فلان مرا

استاد باستان به حسم رنده دل  کر زند بود لوسه ردی باستان مرا

ای باروت فراحور بارنج که  خواهی بسحم کفه کس راسمان مرا

طبع کهرکسان مراخواهی ارقیاس  باکهکسان بسنج نه باکهکسان مرا

من این بگویمت که حسن کوی بالفهم  در حوع لوس ست همین امتحان مرا

کاس بطم بجوات بهی ارکفا و هیچ  من خواندمش بولوباره بحوان مرا

کوس مرا الطرف عرس مرید  خواهی که سوی لوکوس بوان مرا

ساع عس ارجهان رسب حراباب خورد  یک نجای دردصاف ازدکجای جام درد

روبمران لعس اردرباوس جودکام  سراران که باکام نمی بام مرد

بمرد هر روره حون روری عمر (روزگار)    لس برادر کار او را محصر باید سرد
می محور با هحکس کر مسکی باحورد سال    دل مه بر هیح حرام می بهی بر سالحور

سا هور م حنک حسی سب باحور    حوس او حرما امام با هور
حنک انکوس امد روز کارس    حومن در بوسم باهور باحور
کهی در کام ام اراو برک سول    کهی کوسم ار او مانک طسور
هوا هرحه الس می ساند    بوسان السن اراب انکور

عارب دل سکند رلف کره کراد    وند ولی حوس کک بسه کحراد
من بحان سحو دم سس موی ناروس    کم برساند کر بد سر رس براد

مر انکو که فلک رمس سب وحادوسار    کسب نامس او حادوی کسد اعار

کرهم انکه بحادو کری سلم او سب    حکونه باید حادو برابر اعحار
به سم دانک حو صد هرار لعب عحب    براورد رلس برده مرد لعب سار
درار و کرد دس در من بکر دار صدر    ساره کر دمود و محره کرد درار
روان مرا به سارا رحه سم حانوس    که حامسا به بدرم رحرح برده رار
بصور ار حه حمو سم بس بحردان    ولی حرد رده وهم همی دهد اوار
حکر بسه سدم کاس کهر بسه سدم    کسم بکعب که اىل حو سا نسو روسار

اران سس کس بعد برابرد داور    کسد کار رهی ار حد بسوی عر
بحود سلیح سور اسب کردم و کرد بر    مرا وداع همه حوس و اد ناکسر
بدر کوس دعا حوایدم ار بی بعوید    به برکسد روط سعقم مادر
برای روسی کار یار و فال سعد    بد اسب امه در برارم خواهر
یکی بهاد همی برک سرم اندر راه    یکی کرفت کلام الهم برسر
یکی موی ره اورد سه ام سرور    یکی سعد عمی کرحه ربمس ارر

برآمدم ز درون با دو چشم چون بالا — زگریه ام رخ و رومال و دست و دامان تر

شدم چانه و زن حاکرین بخانه زن — رها نموده عنان را بگردن اشعر

دو کاکلی چو برآمدم شدم از دنبال — یکی سرود بنکر خالق اکبر



بان و بان ای رمضان بگذر و سوال درآی — بس ازین جمع و در بهاران مغرای

کام برگیر کت انکسی ازلی حکیم — یعنی این باره جو رفتی بدگر باره میای

کم کمی ره به بایان چهل ساله به — کم شود هم به شعبان که ز راه نمای

الس و باد ارشن جو ابت در بس — با هر جای که هستی به محبس ارجای

بد کارا همه ازین بعد شود بین — گرچه بودند درین ماه مهمان جدای

هر کجا شیخی جاهل زلو ثموار هزر — هر کجا رندی عاقل زلو انگشت نمای

شب شب قدر زبدی گر بدی با صیام — یک شب قدر بود و اهم از ارباب ریای

باکی بر ره فریاد مودن دارند — کوشهای که شد بی ناله نای

حرماعره سوال شدند لعال — که شد از امه خاطر بارنک زدای

بعدح زرئی تو از اسعا — برد ارخاطر بادعه شاه وگدای

ماه نو کوس ابروی هلالی بنمود — ساقیا باده هم از جام هلالی نمای

زابدایر انکافات بلاوت امرور

غزلی دردم مطرب زعلهای وفای

سود مس سر بر آسمان لیکن　　بر سرم اجلال تا نهاد

من بکرات دیده‌ام کاس اجل　　هیچ بکوره را کفاف نداد

این سخن صدره از رول کند　　بپرسش به رهبرین استاد

سند بری زرود کی برخوان　　سادری با سپاه جهان ساد

هرکه گوید که این سخن لافست　　جامه نامه و من سر واد

ای خاک سکر لبان سکر رو　　در ریب لوحطان سر بر رو

چون سنبل بر سنگ من باکر سند　　ای سبزه که قد کسی باکر رو

نکره ای دلربای صلف سار　　دل ما را به برسش موار

با سحر ار سم کبوتر دل　　گرد بام و درت کند پرواز

کرم که کار من یکی سر حطاست　　ای کان عفو لطف خطا بوس توکجاست

ای سنبلی که سد ز سمن جای جوانت　　زلف سمن حلود اضطراب تو

تحی ای بکود که زلفس معلق　　بار دل من سیمه بچ باب تو

هواگر بده شد و افتاب کسب بهان　　فسرد چون تمام ازهست باد خزان

ز بعد مهر حوطبع هوا نمد دل سد　　دگر ز باده ارس در گذار با دمان

رسید نوبت حرود سیسان تو　　بجای خود سیس و لکار خود سان

در ره ناقهٔ مهرومش در ظلمت تاریک است | کو برم در خانه و من مهمان چشمک زده است

برک سکوی از در موی تو سر خوی را | کس ندارد خواست کاهی جز نقاوت ادب

دلبر اگرم لب نوازد طرب سر بر سر | هیچ دانی انجمن بهار و کم ماند طرب

دلبران گر دل بری ز رده اند عاشقان | دلبر من دل ربود از من به صدق و غضب

لشکر سر را اگر کوی نخواهم داد دل | در دل او را شکسته کردی نماند جان طلب

ساقیا باده ارمست دور ساغر را | که نفس مهر و وفاست دور آخر را

تو این شراب حرامست ز من دریغ مدار | که من حلال بکردم شراب کوثر را

مرا تا لو زبان گرچه آشنای است | سلام من که برد تا کمان ابرو را

توبه اگر چو حور بامداد بوسه دهد | ز آسمانه مهتاب راح ذره پرور را

ای عرض اتحادت ار اتحاد دات تو الیسر | سر السر تعالم چون حراد مسر

برکر

هر که بر گردد از بر جالس بر عالم بها | هر که ز دار دره بهشت حول بس بر کسی پر

ای کمینه شکار سکار رات قضا | ای کهینه دستار دستارات قدر

کمترین زوار تو بس خاکدان لامکان | کمترین انجار تو بر آسمان سو مر

انکه جسم عرش را خاک قدومت توتیا | در مس باطن یکی از جسم رحمت درکر

گرچه از عصیان من داور نخواهد درگذشت | هم نخواهد درگذشتن گر تو گویی درگذر

انکه باد و ادرت فرمانبری در حضرت است | ار روی حاکمی را در صف محشر

فغان زین عشق چون اسلام بهای بابابس | که از آن جوی دلها مکشید جام علاس

گر همه کاماری سحر طفلان عشق باری را | نکردانی در افتادم که مدامت بابابس

از این دریای بی پایان جان ابن تو آن بودن | که حلقی بسته جان داد بر اطراف عباس

ز دست بی مهوس پر اجامی بکف بنهاد | که باد از برلا و غم دعای ماکه باس

در آسمان رخسه با دارم ز کفر زلف جادوس | مدل سوز اجبا دارم ز بر انداز حساس

ماجهان ابهمه از بهر معشت بسوت | گرد دیما مکر دو درد لها کوب

بدمکن خاطر خود را که خو بکو سی    ما حس عمره بدراست سالی و بحوب
لب ناست لس اس رح رحاک ررر    کف است کعاب کل رحاله روب

حرب و سرس بکار لف سر حلقه سار    که مرا ابک لسده سب سر لف درار
مار بو سحرم ارلف دراری که برا آسب    بو دراو حلقه مدار و ممن سده سار

حمنده لسم و موی سیاه کس سفید    رالفلاب رمان سب مار حسم امید
صمار لف راکو برد ار    که را حس ار وسب بک رحار
رمره رحرح کرحه باسد بسب    ماب او ور اندار سب    مار
بوعرری مهر دلی ار ان    لس حه داری عرر کس راحوار
ساله لس او ر وکلاب و عر    ساله کس رلف و لس لساله کدار
در لو درکار کابلی حا ما    ساله و رلف رابمن لسار
ما مار امس حبانکه سس    به ار اندی بب ورحار



حمسه باد لطرو سوده باد لعال    عروب ماه صیام و طلیعه سوال
می حو عکس بلالم بکوبه ساعر    سار در ده دوری سه حار ملا مال
سد انکه کرسه رمان لطاره لودی حلق    حنانکه لسه حسکنده لب یار رلال
سد انکه عاسق سحاره در سب بحران    همی سکسد برلوی باماد وصال
سد انکه حون بدل صوفیان صفای کرد    رلس ملاسب سحواره راند محال
لسال دیکر حواهیم عدرا رو در حوآب    معصریم اکر حسد در حقس امسال
دو حس باد و دو عس و دو لساط دوعید    یک ارصبوح سواحل یک ار طلوع هلال
نداد به بفلک باهمی کنون ارغیب    که هرکه نیست هواخواه شاه چونش خلال
بسم بو ربکو سد تارک فغفو ر    بنوک تیر بدوزید دیدیه حیال

ان حه عس سب که اماق سر ابر حیدان    وس حه حس سب که در قالب روح بدحان
به رمم همه کوی و بعیی همه برران    لصاف همه کاح لطراف همه الوان
ما دل جمع لسسه سب زانکس که بجمعب    کس نامده سب برسان بحار الف لسان
ماه رومان همه در وحد و سماع امده محود    حبک در حبک و بانک بو اسح در لوان

عشق جانان آن خریداران که با جان آمدند    وه چه بازار دولتی بود خریداران آمدند

زان جهت مردان علی را شاه مردان آمدند    کانچه مخصوص است در دلش مردان آمدند

[illegible] ری روم رهبر سواری دل آمد    سینه دل را مهر سلیمان آمدند

مرا دل شکسته با حرم آباد    با ماهش بالود با حرمی باد

هرکس جهان صد ملک خلج    هرکوش جهان صد ملک و ساد

شکر باسخ بیان چون حبس کوش    قامت قامتان چون سرو آزاد

سوال ای چه لعلش چو دیده در آینه    من زآینه گر بر ندارم برانیه

با عکس عارض تو در آینه افتاد    شد آرجا نکوه سلو در آینه

گر عارض تو دم زو لی نعمتی رید    او را شکسته که شدم خاک آینه

حالی بود لوح دل از لعلش این و آن    با خط دلکش تو کیدار برانیه

دل لعلش عشم گرفت در مهر دوش گو    گرد و نیک می رید تصفیل گر آینه

آینه ای یار زجار خود ندار    گردد بکر نکند کاش زهر آینه

الکم

الکم بدار رخ دلدار با لعب    کمر دید فروغ چو گردد بر آینه

یارای شاه و یار رخ تو چون برابرست    مشهور آران شده است سحر و آینه

گر عرق اینه سودا اسکندر یک    از گرد رکش زنگ بگیر آینه

درم شد از ولعرید در دکره کمش    بدست گرد کمان و خاک گرد کمش

گروه هر کمان گرکسان زکل سازد    کمان گروه او راگروه درهمش

موکسره در آورد برکشد بدست    بران دخمره که فاروان بخاک داست دمش

اگر به برده سرم از کار بکشاید    دگر زباده بدانم چکار بکشاید

ز زلف خود تو نکارم گره فکندی و من    نشسته ام که مگر زود کار بکشاید

هزار برده من از سرم بر نظر شدم    اگر به برده زسم برده وا بکشاید

طمع نشسته تعالم دلا به کار کسی    از من زمانه با مادر بکشاید

ای کرده مارانی خطر در چنگ هجری امان    بر ما زان حواری مگر اجاک گوی خوبتر ان

ای سهم سرو سرکشی وی حوی لعلت حاسی | وی کار حوب اسی وی سعل طعت اسحان
دربارس دل کم کرده ام در لعلت او بوردیم | بی بر سان آورده ام ماحطه بند و سان

ارس بحوس عره ابار و دلبری | دایم بر سی ار من ار جان و دل بری
در حرم که رحم حرابابدت نما | با انکه رور رور در ابنه سکری
دلوانه رح تو بسد کواه بوس | لیکن بهوس اید و دیوانه بری
ماهست کو دو سدی ار کنار من | اموحته فسم من ز رلف کماکری

ای باده کو ساهمه حوم لب اوی | کامده همی فرای وساد یمی بری
ای ات السن مکرا حوص کوری | گر رنگ عمر داو ربو روح بروری
در کام عاقلان حه لعیم مجسمی | در معر جاهلان حه جهیم مصوری
مار سر حیات حو حرحی ار ضیاب | در دست سهریار خور حرح احمری

سحرگهان که دل ار سه سکند بردار | گار دو دکه سابی سامم ار او بار

سرسهی

سید اسمای که کرحان و حسم بکاه است | حرم کست که دل اندر وست محرم رار
کبوتری که بسمن کند قرار دو برج | هیچ می نسساند در اکبوتر بار
کجا سر است که عاسق یکی دو ابن معسوق | کجا روا است یکی روی و دو قبله نمار
اگر بجای نکو رفت ار حه بار اید | دگر که بست نکو حست بر سحر دوار
اگر رخس ست ست حون برد ربست | اگر سیح فرا است حون رمد فرار
ست کد سته بسیع او کسودم لب | که راستکو مس ای دل فریب و حدعه سار
برا به لیله اسرای ست بار بیت حرام | همی بمسجد اقصی ماری از عمار

بران دلم که تو در سینه داری و پهلو | که کعبه اندرو ور سکان کوی اندار
مسم که نوس من اند لعب من رو حی | مسم که والی جان ارجعقم نه مجار

نخوانده‌ٔ تو کرحب وطن ز ایمان است    حکونه یاد رود حق سالهای دراز

کسد محبت روحانیان مرا لوطن    نه حون تو ام که نکلی کدسی از اسرار

ساقیا حرو یک دو ساغر ده    شاه و درویش را برابر ده

گر کسی سرگران سد از مستی    تو همس جامی و باده بکمر ده

ساعری در ذو لس از ساغر    بوسه زان لعل روح پرورده

بوسه را احسان باید داد    سهو اگر کس باز اسر ده

یک ماه تو همت حون سدار    جوان است کم احرده

بیا حورم خنک جشنی است باحور | خوش و خرم ما ایام باحور
خنک آنکو سر آرد روزگاری | چو من در موسم باحور باحور
بنامیزد همی دارم دو اوسا | دریغ است ار فرو بندم زبان باحور
گهی در کام من از او یک تنبول | گهی در گوش من از او بانگ طنبور
در آوردیم ز معشوقان آفاق | دو یار مست به با غیر مستور
گرش از بوسه گویم نقد موجود | ورش از باده گویم صاف وی فور
کرم عیشی بود از لب نگیرم | لب جام و لب او تا لب گور
درین موسم اگر من رفتم از دست | حریفان باید م دارید معذور
بیابید او رفت دو دست و پانه | لبان غنچه بذ بوح منخور
زبس گرمی زبس خشکی کجا خواب | چو شخص کو خورد در باران عصفور
سحاب اندرین گرمی بچه داری | دریغا زلیخا تن ما لاجه معذور
ز گرمی پخته گشته کرده خام | بدان اندر نیز برجای تنور
سر از دریا اگر ماهی برآرد | رهد سر سوخته با دمها کور
بهر عضو از بدن با کف دست | شرر زاید چو تیر از آتش تنور
کسی از انگشت بماید بخورشید | بگیرد او را چو شمع کافور

رخ او گرچه ناپیداست از گل … ولی گردید است از خور گشته محرور

شعاع خور اگر تابد بر اندام … چو لدغ عقرب است و نیش زنبور

ز بس بیغوله شد صحرای غبرا … که بور غول گشت و بوم ناطور

بگو با کیمیاگر سوخت از تاب … دگر زیبق نخواهد گشت مغرور

دریغا نیست انگور اندرین شهر … دمی کعه در انگور آب انگور

بتا با حور اگر آتش فشان گشت … ترا خاطر نباید گشت مفتور

هوا را میتوان لقمه بری کهون … اگر مشت زری باشد نه بارزور

لباس تن ز توزی و کتان کن … نه روز اطلس است و روز سیفور

وگرنه رو لباس از تن بیفکن … در خوش باشد به تسبیبن بر عور

و طاسی ریز از آب سرد بر تن … که تا نکه الفه آن اندام بلور

ز تاثیر سموم این بس سرد است … بلوزه آب اگر شیرین اگر شور

بیار آن بچه خس را فروهل … بر آتش یک دو سه نقاسار زامور

برای مرد صحبانی اکنون … بجز یک کم هزار آئینه فرطار

در یخچالها سردار نباشد … سیه چالی است باردتر ز غرور

بکافور بود قشش لنهن است … نه کاه آنکه باردار بر کافور

شرابی کو بگو نه همچو نور است … اگر مثلوج شد از علا نور

بگو بی میغر وشم حاجتی نیست … در خم آباد دارم خیک معمور

برافروز از می گلگون جبین را … چنان کز او بمیلان برشفد نور

بگو خورشید را زاین قرب تا … اگر زحمت نباشد اندکی دور

اگر بتوان رفت دوری جست بهتر … وگرنه داوری ما را به دستور

بادامش قوام بر راحه نکو بد — سد لعلش نام برابر جوهر

ساقی دهر نوش زر دهمه کام — روزی دو گر نکنی بکام تو غم مخور

سوان کرد ملک با ساقی ار عدو — کوشش رطل سلطان و در آسمان ظفر

حفظ خداش جوش و حب مست خود — مهر علت مع و دعای مست سر

بوسه با کدار سمارسب در کار — همواره با مدار سپهر سر بدر

بادالعاق شخص را با برادران — اسحه حاکه تو دستر با شکر

گل باد همچو خار بچشم حسود تو — خواب حریر بر تن او نیشتر

اگر از لامکان بر سر مکانست — مکان قصر عبدالله خانست

اگر از حشم او گویم زمان نیست — اگر از رفعت او آسمان نیست

ساسد چون دل دستش بعالم — اگر دست و دلی دریا و کانست

بخاک سره روش اعتبار است — بعون مهر خورشید سایه بانست

جو سائل جود او گردد نهر در — مگر صد کس بی اب و نانست

در دادش جهان بعد و شرست — کف رادش کفیل انس و جانست

همه ست دشمن درخوات صد　　که درسر صحه سر ربان ست

اگر صورت ندرد عقل علیست　　وگر جان صحح کرد جسم جان ست

وجود ش صدره گر بر سر ساج　　زران مرغ قدسی نغمه خوان ست

خروش ارکان ودریا ماسپهرست　　خوکاه رزم دشمن رزمان ست

فلک در زیر او چکی ست بهوار　　کسده سک او ارکهکسان ست

بهرجا ناحس از دشمن کس　　توگوئی شه اخر زمان ست

سنان از داکر جسده زدن　　در سکارد اگر کوه گران ست

قضا ناحس او هم رکب است　　قدر با موکب او هم عنان ست

بهرجا حسن او جوش وخروش ست　　بهرجا عدل او امن وامان ست

حد یک جار برار هماست　　که او را سده حصم اسمان ست

سنان چون زاطلال وجال ست　　چو روز رزم نعش خون چکان ست

تعالی الله ز درگاه بلندت　　که وصف برتر او وهم وگمان ست

بهرجا است گردد هو یدا　　نماند گرد رقش کاو مان ست

فلک رمح ورا یک سست حلقه ست　　زمین مع برایک گرکشان ست

کمک

بحکمت سس چون بسه سک　　بها ورد تو کرسل دمان ست

بحصان مهر تو بار جهیم ست　　باران لطف تو باغ جهان ست

توصحاکی مگر کت معر دشمن　　همه سه مارستان ست

بصحاکی تو تور اسمی　　که جاد وار توبی نام ونسان ست

اگر گویم که بحر ست او حس ست　　وگر گویم سپهر ست او جهان ست

ست وروز تو روزار روز بهاد　　الا تا نام روزان ونسان ست

بکام دل جهاندار وجوان بخت　　تو باشی تا جهان جاودان ست

بیا ساقی بدور آور شراب ارغوانی را … غنیمت دان درین موسم بهار زندگانی را

گرفتم شد سیه موی سفیدم از خضاب تو … چگونه راست خواهم کرد این پشت کمانی را

به پیش غمزه دلبر کجا ماند ولی در بر … سپر داری نشاید کرد تیر آسمانی را

ندارم من زبان که کام دل از و خواهم … نگار من نمیداند زبان بی زبانی را

مده ساغر بمن ساقی که افزون دوست میدارم … ز دست دوستان درد و صهبا دو شبانی را

رخ بیارای ای طاوس نما جلوه گری را … قد خرامان کن از رشک بکش کبک دری را

باغبانا در گلزار چنین سخت چه بندی … هیچکس منع تماشا نکند رهگذری را

من ازین ره بکشیم یا کرم عمر سر آید … طالبان نیست که اندیشه کنند بر خطری را

هم تواند ز بتان داد دل ما بستاند … آنکه در ناله عشاق نهد بی اثری را

نرگس غمزده کریم که ز ندلان ز چشمت … بر ارباب بصیرت چکنند بی بصری را

لطف اندام تر اگر همه آفاق ببیند　　بلطافت نبرد نام کسی حور و پری را

زرخ آن بوسه بکاهد اگر سبز خط افزاید　　بست ارزانی اثر ماله دو قمری را

دل وفا باختی و گفتم از دل که غم عشق

باجوابی نه نهد تفرقه پیرانه سری را

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها　　چنان دودیکه زنگ غم بزداید ز دلها

قدم برداشتن پی عشق دشوار است ای یار تنگ　　بر تو عشق شد مشکل بر من حل مشکلها

من و این چشم طوفان را که راه کاروان بندد　　خلاف من بشتربانان اگر بندند محملها

شب حرانی انا الله کوی و من دیدار می جویم　　نمایان کعبه مقصود و من بر سان منزلها

بموی مبارک شد عنقش اگر روئین تنی باشد　　نبارد نافه سرزین معنی و میدرد دلها



هرکه دل داد چو من شاهد بازاری را　　کو قرین شو همه شب با سحر زاری را

خود سیه مستی چشم تو چه کم بود که ناز　　رفت و از سرمه بیاموخت سیه کاری را

تاری از چین سر زلف تو گر دست دهد　　طبله بر باد دهم نافه تاتاری را

رحم از چشم تو دیوانه ام ار دارم چشم　　ترک هرگز نکند دل ار ازی را

شد ملکی که در و حمله زد چشم تو باز　　خواب مپسند دگر عالم هشیاری را

هرچه در دست توان داشت بیگانه نهان　　غیر این درد جگر کاه گرفتاری را

همه یاران ز بی یاری من رنج برند　　من نخواهم بجز از یار کس یاری را

غیر عاشق که نهد بار گران بر سر بار　　هرکه دیدیم همه جوینده سبکباری را

جز وفا کو بسر کوی تو از جان بگذشت

کس ندانم که بسر برد وفاداری را

دل از من چون ز من دلدار من برد　　نه از دل بردن اسرار من برد

ز عشقم رونق بازارش افزود　　گر او رونق ز روی کار من برد

دلم آینه در زنگ غم بود　　بصیقل عشق او زنگار من برد

بر و زاهد که این آب خرابات　　نه تنها خرقه و دستار من برد

بزیرم ناقه باصد کوه اندوه   بمنزل کی تواند بار من برد

نه کافر نه مسلمانم بعشقش   که تسبیح و هم زنار من برد

ای قامت چو سر زهر کمان مرا   یارا مگر که وصل تو سازد جوان مرا

زینا مکن قیامت من از قیام خویش   ای قامت تو فتنه آخر زمان مرا

یا کرده ام کناره ز جام و رخ نگار   هر لحظه می رسد غمی از هر کران مرا

مست نمی کشم دگر از سلسبیل   خاک از کشد بدر در مغان مرا

امد چو که یار سفر کرده میرسم   ای رود کس اجل دوست ادری ایان مرا

در دور گل کشد دل بر کس بوستان   سد عارض تو هم گل و هم بوستان مرا

امروز چو دلم که نیامم بکشی   فردا چه سود چو که بیابی زیان مرا

ای یار الوداع بمان تو که در رسید   بانگ رحیل از جرس کاروان مرا

من عاشقم بان توبی زلف خط و خال   اهمال ای بی بصر ان نادان مرا

شاعر یا کرم حکایت زود وقت

یارب نکاهی زود زبان مرا

خواهم مگر گرفتم از جور او فریاد را   زلداره سرون می زدان سنگ دل امداد را

در بس سر و قامت میرود اسید در بندگی   یارم بخوی خواجه کو بنده کرد ازاد را

عشق بر ون از سر مرا ارمد باصح گی دو   داروی ز دحاره زیجور ما در راد را

رحم از جسم بر کسد عزم بخون بکر کمند   این دحلاحر بر کند از بیخ و بنیاد را

بهان چه ساری بر زبان چسار جوداعا سعان   نظاره کی از در زبان باغ حدا اباد را

اگر ای ز درم مست سا   مست و ساغر بکف دست سا

حکیم رامدست بعدار مرگ   یا که در بن زمی بست سا

سست صبر مرا سنگ غمت   یاد امروز که بشکست سا

جسم نظاره ام از سوسن و گل   بر کنت بست وجه خوش ست سا

ای ملک بر سم دلهای خراب   حکمم بر غمت حست سا

بر بس لحظه ای یار عمک از تو   که زفت بر سر کار تو روز کار

در ره دوست بفشان سر سودائی را / دل چه آزرده بدان دلبر نغمائی را

روزگاری ست که من از لب شیرین دهنان / ناگزیرم چو مگس دکهٔ حلوائی را

یاری اندر همه آفاق نه بینی ای دل / رو غنیمت شمر انگوشهٔ تنهائی را

حاصل از عمر چه دارد که نه پیوند رویت / خنک انگو شد منت بینائی را

ابلوی خیل خیال تو کجا جلوه کند / نتوان داشت بزنجیر شکیبائی را

دانشم کرد ملول آب خرابات بیار / تا بشوئیم ده دفتر دانائی را

نیکنامی ز من آنروز جدائی بگزید / که خبردار شدم عالم رسوائی را

چند ازین مائی و من ساغر گلرنگ بیار / که زداید ز دلت فکر من و مائی را

ساغر بخش وفا را مگر او فاش کند

راز سربستهٔ این گنبد مینائی را

از سبحه افزاید غمم بوسم لب پیمانه را / از کعبه مشکل حل نشد نازم در میخانه را

آخر غم عشق توام رسوائی عالم کند / پنهان نشاید داشتن در سینه آتشخانه را

او با همه پیداشی وصفی که از من نشنود / حاشا که من باور کنم از زاهدان افسانه را

سودائی عشق ترا پند خردمندان چه سود / زآن زلف زنجیری بنه بر پا دل دیوانه را

عاشق نداند باز هر جائی که آئی در نظر    شمع فروزان و آنگهی پروای پروانه را

نیرنگ چشم مست او دل می‌برد از دست من    نشگفت اگر خمخانه واله کند فرزانه را

غم کلبهٔ ما را وفا دار السعه موروثی خود

میخانه خواهم ساختش تا گم کند کاشانه را

ای یار ز رخ نقاب بگشا    وآن روی چو آفتاب بنما

تا عیب م[illegible] نخوانند    بی پرده و بی حجاب باز آ

این صید ز ضعف بسته تست    از پای دلم طناب بگشا

دل خانهٔ تست هر چه خواهیش    آباد کن و خراب فرما

ساقی شب هجر بس دراز است    یکجام دگر شراب پیما

روزی نظری به لطف بگشای    تا کی ز تو این عتاب بر ما

سیل مژه کاستن ندارد    خالی نشود ز آب دریا

وقتست که تا ز خون لاله    سازد کف خود خضاب صحرا

خون ریختن وفا صوابست

اکنون بره صواب بگرا



هوای کوی او برد از دل ما ذوق بستان را    گل اندامم ز دنیا بس نمیخواهم گلستان را

بسی از پا درافتادند و بس در عشق جان دادند    نیامد عاقبت پیدا نهایت این بیابان را

وصالش جستم و جز حسرتم کامی نشد حاصل    ندانستم دریغا قدر آن شبهای هجران را

دل گم کرده دارم نگارینا مکن منعم    کهی گر گیرم و گر بوسم آن زلف پریشان را

چه سازم گر نسازم صبر بر جور و جفائی او    که دارد چاره نبود جز تحمل حکم سلطان را

بشغل دیگری گویندم اندوهش برد از دل    نخواهم [illegible] بدردش بعالم نام درمان را

وفا درمان درد عشق دانی چیست جان دادن

چرا دشوار میگیری بخویش اینکار آسان را

گر توی دلبر ما وای بحال دل ما    که دل ما نرود جز ز پی قاتل ما

دل دشمن ز تف آه دلم می سوزد    بیخبر تا بکی ای دوست ولی از دل ما

پیکر ما چو شود خاک ز مهر رخ تو    ندمد سبزه بجز مهر گیاه از گل ما

ای دل امروز عتابش همه با خود دیدی    شکوه کم کن دگر از گریهٔ بیحاصل ما

آخر ای شمع فروزان چه شود گر شبی    کسب نوری کند از عکس رخت محفل ما

در غم شیر تو کارم مگر آسان سازد    ورنه تدبیر کسی حل نکند مشکل ما

چون بمسجد نشوی ایمن از اندوه وفا
خوشتر آنست که میخانه شود منزل ما

تنم فرسوده و دل خون شد ازین ویرانه منزلها | چو مجنون چند شاید رفت در دنبال محملها
عجب دارم که از عشقش شود کاملی حاصل | که آن بار گران زابر نتابد تاب این دلها
بگردابی در افتادیم و تدبیری نمیدانیم | که خواهد گفت یارب حال این کشتی بساحلها
بدیر و کعبه و مسجد بجز رویش نمی بینیم | بلی از پرتو یک شمع شاید ساخت محفلها
ترا پا لنگ و دزدان در کمین و راه بیپایان | دلیلی جو که تا گردد تمهاطی منزلها
بهر کس راز خود بردم چو خود در مانده اش دیدم | کجا شیر خدا حیدر کز و شد حل مشکلها

وفا چون هست منظور تو پوشان دیده از عالم
بصد کوشش چو پیوستی بحق بگسل ز باطلها

تا گشت پریشان دل از موی کسی ما را | بستند نظر افغان از روی کسی ما را
گویند که فردا هست در آتش دوزخ | گو نقد در آتش بین از خوی کسی ما را
ای باد صبا مردیم هر چند ز خوی او | هم زنده تو دانی کرد از بوی کسی ما را
بر آتش دل صد ره از آب بقا خوشتر | آنخاک که باد آرد از کوی کسی ما را



ز قسمت ما و خار خواری و جگر خواری | زانروز که جا کردند پهلوی کسی ما را
نشکفت اگر حالم زینگونه پریشانست | صد عقده بکار افکند گیسوی کسی ما را
زاهد بره مسجد پویان ز پی طاعت | محراب دعا کافیست ابروی کسی ما را
از کعبه وفا در دیر افتادم و معذورم | ز اسلام بری فرمود هندوی کسی ما را

کرد دست آموز هجران کنج تنهائی مرا | بود کی در کنج تنهائی شکیبائی مرا
من نخواهم بار ضائی تو رضائی خویش را | بر خط فرمان نهم سر تا چه فرمائی مرا
هر شبی آرم بپایان با خیال زلف او | تا چه زاید زین شب و زین فکر سودائی مرا
از چنین باغی که بودم باغبانش سالها | رفت باید آخر از رشک تماشائی مرا
از سر آن زلف چون زنجیر ساقی می کشد | کار دل یکباره کی آخر بشیدائی مرا
داده چشمش ساغر و زنجیر زلفش می کشد | هر زمان بیخویش در بازار رسوائی مرا
دیدن دیدار خوبان گر تو میگوئی خطاست | پس وفا بهر چه بخشیدند بینائی مرا

سود دم بکف از بس هجران تو کف را | هم طاقتم از کف شد و هم زور کتف را

نوازي اگر باكفي از شرم تو دف را
با من زدن دف بزن اي يار تو كف را

حاشا كه برم جان بسلامت من بيمار
زينگونه كه مژگان تو آراسته صف را

تيري نشنيدم كه خطا شد ز كمانت
با اينكه نگاه تو نديده ست هدف را

پند تو بگوشش من رسوا نكند سود
گواي پدر اينموعظه فرزند خلف را

بي سبزه خطان سبزه صحرا بچه كار است
قيمت حيوانات شناسند علف را

ما منتظر از بهر نگاهي ز چپ و راست
رفتي و نكردي تو نظر هيچ طرف را

ساقي ز حريفان مي و خون جگر از من
تا دست دهد غم بنزم نام شعف را

من منت منعم نكشم گرچه فقيرم
در خاك كهر كم نكند قدر و شرف را

خوش كن بقناعت كه بدر زند بدريا
از بهر يكي دانه در گوش صدف را

دنيا نشود موطن كس ور تو نداني
برخوان همه شهنامه شاهان سلف را

افسوس كه تضييع كنم عمر بجايي
كز جهل ز گوهر نشناسند خزف را

شاهان جهان را شمر د بنده از خويش
تا كشته وفا بنده ز جان شاه نجف را

گر كند ترك جفا ترك ستم پرور ما
حاش لله كه دگر پا ننهد بر سر ما



زاهد و رند ز ما هر دو گرفتند كنار
شعله عشق چو بگرفت بخشك و تر ما

آشنا با غم و بيگانه ام از كون و مكان
ايكه داري دل شادي منشين در بر ما

ميخورد خون دلم لعل تو پنهان گوئي
گو شود سرخ و همي زرد شود پيكر ما

زاهدا چشم تو چون بين شود آنكه كائي
بخرابات كشي سرمه ز خاك در ما

وحشيي نيست كه جوياي گرفتاري نيست
تا كه شد دام تو زينت ده بال و پر ما

گفته بودي بوفا ترك جفا خواهم كرد
بخدا گر ز تو اين حرف شود باور ما

منظر او گر نباشد روز و شب منظور ما
واي بر روز سياه و بر شب ديجور ما

لي حجاب آيد برون گر يك قبس از نور ما
بر شجر اني انا الله گو شود از طور ما

ديگك اي شبير كه ميجوئي پناه از نور ما
هم در آور ظل عطف رايت منصور ما

پشت ما از بار محنت گشت گر چون چنگ كوژ
نشنوي غير از نواي راست از طنبور ما

در حجاب پرده هست و پرده ما ميدرد
واي اگر بي پرده گردد دلبر مستور ما

ايكه ما را از حقارت در نياري در نظر
باش تا عنقا شكاري بيني از عصفور ما

اي كمان ابرو بهر دل تيري پروا مزن
تا ز گردون نگذرد آه دل رنجور ما

مهر تابانیم ما را چیست نقصان گر کسی / روزن خود را گشاید سر به پیش نور ما

جان به پیشش تحفه بردن گرچه دور از عقلست / او سلیمانست شاید ننگرد در مور ما

تا لب شیرین او از خنده میریزد نمک / روی کی در التیام آرد لب ناسور ما

خامی اغازید با ما هر چه افزون پخته گشت / چونکه طالع بود وارون غوره شد انگور ما

تیر بالایان نیندیشد از پشت کمان / مشک مویان را کجا پرواست از کافور ما

خون عاشق ریختن عهد بتان سیمتن / گرچه شد رسم شما لیکن نشد دستور ما

خلق قادر بر زر و سیمند و ما بر جان و سر / آه اگر در چشم او مقدار شد مقدور ما

خود گرفتم بشکنم سر محتسب را در عوض / کی کدوی او چون ساغر بلور ما

باز سر دارد هوای خاک کوی دلبری / تا چه آرد بر سر دل این سر مغرور ما

پنجه افکندیم با خوبان وفا تا چون کنند
ساعد زوراوران با بازوی پر زور ما

امشب گلو که بست دگر مرغ بام را / گر صبح فرق می نتوان کرد شام را

من باده میکشم ولی محتسب نهان / زیرا که آشتی نفتد سنگ و جام را

دادم بمی فروش و خریدم پیاله / در روز عید حاصل ماه صیام را

اعجاز

اعجاز عیسی اگه ندیدی بیا ببین / در لعل دوست معنی یحیی العظام را

با ننگ و نام اگه نه ننگش بود نه نام / در زانکه خواستی تو چه ننگ و چه نام را

خورسند عاشقی که رضای حبیب جست / ناکام بیدلی که طلب کرد کام را

برقع منه که ماه نبیند فروغ را / منشین ز پا که سرو بدانند قیام را

نه عشق مهوشی نه می صاف بی غشی / کو آتشی که پخته کند شیخ خام را

ای من غلام حلقه بگوش کسیکه کرد / از سیم ساده حلقه بگوش آن غلام را

یارب مرا دوباره بدیر مغان فرست / فردا کنی چو قسمت هر کس مقام را

بستم نظر بخالش و گشتم اسیر زلف / ای مرغ زیرک ارچه ندیدی تو دام را

تا با توام بجان عزیزت گر آگهم / تشنیع خلق و سرزنش خاص و عام را

قاصد اگر رود برساند پیام خویش
خود میروم وفا که رسانم پیام را

الفتی هست غمش با دل دیوانه ما / که برون می نگذارد قدم از خانه ما

امشب ای شمع میا از در کاشانه ما / که منور شده کاشانه بجانانه ما

بشنو افسانه ما از دل دیوانه ما / که بجز او نیست کسی واقف افسانه ما

یارب آن بت که سر خانه خرابی دارد　　برساند کسی او را بدر خانهٔ ما

خیز تا سنگ بمینای سپهر اندازیم　　تا کی سنگ زند چرخ به پیمانهٔ ما

در برون از گوش و سخن با هیوش　　کاب صد بحر عیان است ز دردانهٔ ما

چشم او دید سوی زلفش و خالش گفتا　　وای مرغی که بدام او فتد از دانهٔ ما

وحشت افزودم از حسرت طفلان خلیلم　　که رمند از اثر نعرهٔ مستانهٔ ما

گر ملامت کند از سیل ز برق ایمن نیست

به که بر پا نشود خرمنی از دانهٔ ما

گر چون قد دلبری دلارا　　طوبی الکی با قضیب طوبی

غوغای رقیب و لعل شیرین　　جوش مگس است و نوش حلوا

بی نرگس انگبین بنوشید　　بیمار کسی نخورد خرما

جز دوست مرا حرام بادا　　از دوست اگر کنم تمنا

عیبم مکنید اگر بنالم　　عاشق نشنیده کس شکیبا

برخیز که باد عنبرآگین　　پوشد بلباس سبزه صحرا

تا سبزه خطان ربا ده لعل

بیرانه

بیرانه سرت کند برنا

ریخت چه باده تا دگر ساقی ما بجام ما　　گر سر ما بدور شد فکرت ننگ و نام ما

حال بیاد دلبری میروم از حرم بدیر　　تا بکجا کشد فلک بار دگر زمام ما

دور زمانه تو گر قدح در کشی و طرب کنی　　بیتو زیب یکنفس اب خوشی بکام ما

تو بقیامی و بما روز قیام میرود　　سود قیام چیست تا که خود از قیام ما

بس ز قفس گریختم سلسله‌ها گسیختم　　دست قضا پا نهاد از سر زلف دام ما

یار رسید مست و می خیز و در سرا ببند　　زود که کمتر او فتد صید چنین بدام ما

دل بوفای وعده اش چه کنیم خوش وفا

راست نمی شود بما دلبر گژ خرام ما

بیا از خاک غم برگیر جانا کشته خود را　　مرا گر برنگیری تیر خون آغشته خود را

گریبانی که شد چاک از غمت گردختن خواهم　　بسوزن کرد باید تا قیامت رشته خود را

گرفتم رهگذاری را بامید تماشایش　　براه بردن خرمن کردم آخر کشته خود را

ز قاصد رشکم آید بعد ازین باید که در کویش　　بپای خود رسانم نامه بنوشته خود را

مشوی ای همنشین از آب خسار گل آلودم　　که خوشتر دارم این آب و گل سرشته خود را

از این برگشته مژگانان نشد کام دلم حاصل — فراوان آزمودم طالع برگشته خود را
وفا و مهر جمعی او ببین که ما را کرد چون سنبل — نگفتا هر جدا سازم ز پیکر گشته خود را

دل در تنور آتشم و غرقه تن در آب — میسوزم و ندیده کسم سوختن در آب
از آب اگر گیاه بروید همی چرا — پژمرد و ریخت رسته مژگان من در آب
هر آبه سبز باده نبردم تمتعی — سرسبز می نگردد شاخ کهن در آب
با اشک من خوش است نگار سهی قدم — آری چگونه خوش نبود نارون در آب
خال سیاه بر بدن سیمگون او — گویی که ریخته است همین بر پرن در آب
بی حاصل است لابه بر یار سنگدل — کی سود میدهد به عبث کوفتن در آب
هست دهان تنگ تو ماهی خورد را — حقا که کس نگوید دارد دهن در آب
نشکفت اگر که نامه بریزد ز یکدگر — زینسان که داده ام ره روی سخن در آب
گو جسم من بخاک برآمیز و عنبر — گر دست میدهد بنوا آمیختن در آب

این نظم همچو آب و فا دار و دیار هند
بر صفحه نگار همی میکنم در آب

می لب لب با باغ و لب دلدار لب — کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب
تا رخ و زلف تو از دیده من دور افتاد — روز من بی تو سیه روز است و شبم تیره شب
زلف معقود تو گوئی همه عقد ذنب است — ای راس که شد بر سران عقد ذنب
بر غم چه کنی حاصل ایام عزیز — چون زلب است سرانجام تو باری بطرب
بیش ازین نیست مرا زلبت امکان شکیب — مگس از قند نشکیبد و کودک ز رطب
نسب و منصب دنیا بر عارف بچه — که نه منصب بتو جاوید بماند نه نسب
این نه بد شیوه تو گردن بارای — یادت از عاشق دل سوخته آمد چه عجب

از در این دلان مجوی دل من دوا طلب — گر طلبی دل خویش از در کبریا طلب
چاره تو چه میکند آنکه چو توست مبتلا — هیچ گدا نمیکند سیم و زر از گدا طلب
بوسه ز روی او مجو جز ز لب چو شکرش — بوسه اگر ز روی او میطلبی بجا طلب
هیچ به از می مغان زنگ ز دل نمی برد — ای مس تیره دل برو صحبت کیمیا طلب
آنکه جفای او بدل هست ز جان عزیز تر — بهر رضای دل برو جان بده و جفا طلب

وقت دعای صبحدم هیچ مخواه از خدا — باری اگر طلب کنی مملکت رضا طلب

راحت و رنج خلق را نوح صفت مسیح سان — ما ز تغر خاک جو مائده از سما طلب

پیش خدنگ غمزه اش ایدل من گذر مکن — یا که اگر گذر کنی رو سپر بلا طلب

مست شدند میکشان جان وفا و جان تو

ساقی اگر حریف می میطلبی مرا طلب

یارب این اشکست یا طوفان نوح — یارب این چشمست یا دریای آب

با مهی امشب من و جام شراب — از سر شب تا بر آید آفتاب

زندگانی چیست نزد هوشمند — خفته یکجا با تبی مست و خراب

هر که یک شب محنت هجر تو دید — سر بگردد بروی از دوزخ عذاب

ایکه بی شاهد ببالینت سریست — کرده بر خویش نام مرگ خواب

رو بگلشن رو بآب جوی شوی — تا خورد گل آب از جوی گلاب

بخت بیدار و در اغوشم نگار — یکزمان اید بدیدها خفتن بخواب

ایپچ در مرغوله داری سر مپیچ — تاب اندر طره داری رخ متاب

یارب این اشکست یا طوفان نوح — یارب این چشمست یا دریای آب

خواهی ار خورشید گردد در شرق — بامدادی بر فکن از رخ نقاب

حلقه دی بر در زدم گفتا وفا — کی شدی تو لایق این فتح باب

نکشی زینسان مرا ای من علامت | دو روزی گر فلک گردد بکامت
بیا تا پیش من روی نگارین | برو تا بنگرم طرز خرامت
همان از جور هجرت در فغانم | اگر صد ره بپرسم صبح و شامت
من آن صیدم که ضعفم برده از کار | نمیخواهم رها گشتن ز دامت
لب لعل تو گر نی تنگ شکر | چنین شیرین چرا آید کلامت
خوری گر خون من تنها حلالت | شراب ار با کسان نوشی حرامت
خدا را ای بهشتی روز اغیار | بپوشان روی چون ماه تمامت
وفا خواهد نهادن سرکشی یار | شود گر بخت توسن خوی رامت

بدشمن مهربان سنگین دلش چیست | بیاران خصمی اندر محفلش چیست
غمش در سینه ام جان زان نخواهد | ازین تنها نشینی حاصلش چیست
دلم را کار دانم مشکل افتاد | چه حاصل چون ندانم مشکلش چیست
بدل بر گر نه زخمش مرهم آید | هوایی دست بوس قاتلش چیست
دو صد بار از وفا گفت و جفا کرد | خدا داند که باز اندر دلش چیست



وصال دوست عاشق را وبال است | شب هجران خیال باطلش چیست
بگردابی ز آلایش غریقم | که اندیشه نداند ساحلش چیست
دلم آن طایر عرش آشیانه | تعلل اندرین آب و گلش چیست
وفا تخم وفا بر خاک افکند
بپرسیدش که جز غم حاصلش چیست

بدر پیر مغان دانش ما سود نداشت | کان ره رفته ما روی بمقصود نداشت
ره نبرد آنکه چو سوسن همه سجاده کشید | ببرش تا که چو گل خرقه می آلود نداشت
دلق سالوس مرا از خم می گلگون کن | کازمودیم بسی رنگ ریا سود نداشت
شکوه از جور طبیبان بر دونان چه بریم | درد ما بود که روی سوی بهبود نداشت
پیر میخانه نگر شمع ره ما گردد | کازمودیم ز شیخ آنچه گمان بود نداشت
دوش در بزم حریفان همه چون دود گشتند | کس در انجا خبر از زمزمه رود نداشت
راه آنرا که نزد چشم کمان ابروی
در محراب وفا روی بمعبود نداشت

نگارا دستی آخر رفتم از دست | بگو ما را ز پا افتاده هست

یقین دانم دلم از سینه کم شد        گمانم آنکه در زلف تو پیوست

ندانم از که جویم چاره خویش        فغان کاهل دلی نابد فرادست

چو چشمی بد که سویم باز کردی        که چشم من ز دیگر نیکوان بست

چو او بنشست از دل ناله برخاست        چو او برخاست غم در سینه بنشست

نه بندم با کسی جز دوست پیوند        ز صد ره گرچه افزون عهد بشکست

من از روی تو و مردم ز گل شاد        من از بوی تو و یاران ز می مست

کمند زلف خوبان را بنازم        که نشنیدم از و صیدی برون جست

وفا دل رفت از کوشش چه سود است

چه کار از دست رفت و تیر از شست

عشقم ز پا فکند و نگارم ز دست رفت        آنم ز سر گذشت و خدنگم ز شصت رفت

دل در هوای آن سر زلف تتاب شد        دین بر فریب آن نگه نیم مست رفت

با من همی نه جور تو امروز میرود        بر عاشقان همیشه ز خوبان شکست رفت

هشیار شد بمیکده زاهد ز خانقاه        یک روز ماند و روز دگر می پرست رفت

دیگر خلاصیم ز تو صورت پذیر نیست        دل در کمند آمد و ماهی ز شصت رفت

صیادم

صیادم آنقدر بقفس پای بند داشت        کز یادم آشیان و مکان نشست رفت

بگذاشت دین و دل بسر کوی تو وفا        دل بر گرفته عاقبت از هر چه هست رفت

ازین آتش که رخسار تو افروخت        نگارا خرمن خونین دلان سوخت

نهان کشتن مسلم بد پری را        ندانم کان پری رو از که آموخت

چه چشمی بد که سویم باز دیدی        که چشم من ز دیگر نیکوان دوخت

غم عشقش بجان و دل خریدم        بهیچم تا چرا آن خواجه بفروخت

وفا آن شمع مجلس بین که ما را        هزاران مشعل اندر سینه افروخت

ما را بجز از غم تو غم نیست        اندیشه ز هیچ بیش و کم نیست

مهجوری روی تو غم ماست        آنهم چو ز روی تست غم نیست

دشنام که میدهی جفا نی        شمشیر که میزنی ستم نیست

دیدم همه کیش بت پرستان        در بتکده چون تو یک صنم نیست

بازای که جان بپات ریزم　　در کیسه مرا اگر درم نیست

شادم بنگاه گاه گاهت　　گر وصل رخ تو دمبدم نیست

طغرا چو دو ابروی کمانت　　عنوان صحیفه رقم نیست

بر دفتر عاشقان قلم کش　　بر خسته دلی چو ما قلم نیست

شمشیر بکش بکش وفا را

کین صید کبوتر حرم نیست

دل را بجز از غمت هوس نیست　　با یاد تو الفتش بکس نیست

کردی ز ستم هر آنچه کردی　　انصاف چه شد هنوز بس نیست

عشق تو مرا کشد نگارا　　غم از دو سه روز پیش و پس نیست

مست می عشق را بنام　　کشتن بیم ز شحنه و عسس نیست

بیداد کجا برم ز جورت　　در دا بجز تو داد رس نیست

نالان چو دلم بسینه تنگ　　یک مرغ بگلشن و قفس نیست

جز بوسه وفا ز لعل منظور

ما را ز حیات ملتمس نیست

زاهد بجز ملامت رندان روا نداشت　　خوش نقش پیر ما که سر ماجرا نداشت

دیدی که یار با همه یاری وفا نداشت　　خونت بریخت ای دل و شرم از خدا نداشت

بسیار وعده کرد در آغاز دوستی　　زانها یکی بعاقبت کار پا نداشت

میگفت نیست شیوه من جز وفا و مهر　　حقا که هیچ غیر عتاب و جفا نداشت

قانع شدیم با یکی بوسه از لبش　　آن تنگ چشم هیچ بما هم روا نداشت

گر گویمش و می بنشین خشمگین رود　　آری شه است و شاه نظر با گدا نداشت

با من وفا ندیدم ازین یار در جهان　　یا داشت پیش ازین و بدوران ما نداشت

جائی ز جسم است نگارا به پیدلی　　کو جز خیال تو بجهان آشنا نداشت

گفت آنکه بی اثر نشود خلق در جهان　　گویا خبر بعمر ز آه و فا نداشت

چو سر کنده مرغیم آرام نیست　　مرا تا بکف بر یکی جام نیست

زمی نشاء دیدیم و آز لاله رنگ　　فزون زان لب لعل گلفام نیست

ز گشت گلستان چه بگشایدش　　کسی کش نگاری گل اندام نیست

خوش آن شام هجران و امیدوار | دریغ از وصالی که بر کام نیست

دلارام خواندم بتی را که او | دل آزار هست و دلارام نیست

بگرداب ای عشق افکندیم | که از ساحلش در جهان نام نیست

دریغا بدوران دلی داشتم | چه افتاد کان مرغ بر بام نیست

چه جوید رقیب من سوخته | ملامت گر ما اگر خام نیست

خوش آنکو آغاز شد می پرست

وفا چون کسی کاگه ز انجام نیست

زهجرت هر شبم چشمی پر آبست | خیالت در نظر بر جای خوابست

الا ای عمر من مگذر چنین زود | درنگی کن تو دوران در شتابست

ز حال این دل ویرانه من | سرت گردم چه می پرسی خرابست

جزائی خیر خواهی خون من ریز | که چون من غم کشی کشتن صوابست

دریغ آید مرا کز خون من نیست | سر انگشت چو سیمی در خضابست

وفا افغان در آن دل بی اثر است | فغان از این که چون نقش بر آبست

لکر

بجور یار بسازیم گرچه او بد خوست | که جور یار نکو رو بعاشقان نیکوست

غم تو گر خورد دم خون بکس نخواهم گفت | بدشمنان نتوان برد شکوه از دوست

مگر تو روی نمودی که دست گل بشکست | مگر تو موی گشودی که باد غالیه بوست

مرا نگو که چرا می بری ز دنبالش | از او بپرس که ما را زمام در کف اوست

نشد که تا نشکنیم دل چو بر رخت بینم | که قصه من و وصلت حدیث سنگ و سبوست

کرم بغنچه لعل تو دست رس باشد | دمی چو غنچه نگنجم ز خرمی در پوست

وفا مقابل رویش نشسته دم درکش | دلیر راه مکش زانکه یار آئینه روست

جفا بود آنکه کردی با عنایت | ندانم شکر گویم یا شکایت

بکن هر جور خواهی با دل من | که شد محکوم حکمت این ولایت

سهل تا دوست خون دوست ریزد | نمی خواهیم از دشمن حمایت

دلش را با دلم گر بود راهی | نمیکرد از چه این آتش سرایت

دریغ از وادی خونخواره عشق | که پیدا نیستش حد و نهایت

الا ای کعبه مقصود مردیم | براه هولناکت در بدایت

مخواه از کلرخان دهر یاری

بپا بگذر وفا ازاین حکایت

مرا امشب زشوقش حالتی هست | که داند هرکه او دل داده از دست
خیالش را نشانده در بر خویش | تو پنداری که آمد یار و بنشست
کهی پیچم بزلف چون کمندش | کهی از دل برآرم نعره چون مست
کهی دوزم نظر در چشم مستش | که خود در خواب و خواب از چشم من بست
کهی رسم ازان مژکان خونریز | چه تیری بد کزان ابرو کمان جست
کهی بربایدبوسی از لبانش | زنم بوسه بدست خویشتن پیوست
کهی بزاری دل زار کریم | که چون ماهی در افتاده ست در شست
کنم با خود حکایت از زبانش | که ما را نیز در دل رحمتی هست

وفا زین پس من و وصل خیالش

که ما را داد با هجران و خود رست

نکو که با تو مرا میل آشنایی نیست | بجان تو ز توام طاقت جدایی نیست
چنان بدام تو صیاد الفتی کردم | که تا قیامتم اندیشهٔ رهایی نیست



چو هست پرتو رویش چراغ راه کیم | که شمع را بر خورشید روشنایی نیست
بباغ قامت سرو ارچه دلکش افتاده ست | ولی چو قد بلند ت بدلربایی نیست
تو منعی و ملامت بما روا داری | که با خبر دلت از روز بینوایی نیست
اگرچه بادشهی در زمانه خوش کاریست | چو نیک درنگری خوشتر از گدایی نیست

وفا بدر نمانده ست پارسا دیگر

و یا بپارس همین رسم پارسایی نیست

چنین مه پاره اندر کشوری نیست | باین اندام و بالا دلبری نیست
اگر باشد نظیرش آفتاب است | چو از او بر فلک روشنتری نیست
نشاید کفت عیبی غیر از بیش | که با خونین دلان او را سری نیست
به بیرحمی ولی پروایی او | مسلمانی ندیدم کافری نیست
ازان جز ما دلم خواری نخواهد | که میداند بلاکش دیگری نیست
نکاهی سوی من کن تا دهم جان | بقتلم احتیاج خنجری نیست
من از یاران طمع یاری ندارم | تو گر یاری چه باک ار یاوری نیست
سری دارم بپایت خواهم افکند | چه سازم در کفم سیم و زری نیست

وفا خاک سر کویش بسر کن
که ما را خوبتر زین افسری نیست

شکایت همه عالم ز هجر خونخوار است　　مرا دلیست که از وصل او در آزار است
فراق و وصل نمیدانم القدر دانم　　نه آدمیست کسی کو صبور از یار است
چه ذوق تش از رخ گل بلبلی که در گلشن　　ز نغمه بسته لب و در قفس گرفتار است
دلم چه سود ز سودای عشق بازی کرد　　که باز محنت او را بجان خریدار است
سیاه گشت مرا روز از آن دو زلف دریغ　　گمانم اینکه رخش شمع در شب تار است
به پیکنه دل من تا بکی بخواهی سوخت　　مکن مکن که مکافات نیز در کار است
هر آنکه دید خرام خوش تو با دل گفت　　که این چه آمدن و رفتن پری وار است
قسم بجان تو تا دیدم آن گل رویت　　گل ریاض بهشتیم در نظر خار است

وفا بدوست دریغا کدان کسی پیوست
که رست از خود و منصور وار بر دار است

بلای وصل نخود تا چگونه آسان گفت　　که هر که گفت شکایت ز روز هجران گفت
بغیر کاهش تن کافرم اگر دیدم　　ز عشق لاله رخان حاصلی که نتوان گفت

زوصل

ز وصل ناله فزاید مباش ایمن از و　　که این سخن سحرم بلبلی غزل خوان گفت
ز شوق روی تو دوشینه تا سحر چشمم　　چه قصه‌ها که ز خوناب دل بدامان گفت
ز راز دهر کرا که نه ز عشق نخواه　　که شرح آن بر پیش کودک دبستان گفت
مگر باد سر زلف تو سخن میراند　　که هر چه گفت وفایی درهم و پریشان گفت

هر که مهر یار ورزد لحظه بی یار نیست　　غیر روی یار ما در چشم ما دیدار نیست
گر بجرم عشق تا من خلوت شد دشمن چه باک　　با خیال او مرا با خلق عالم کار نیست
منع چشم از دیدن رخسار خوبت چون کنم　　زاهد از روی تو بیند باش انکار نیست
میکشی بیهوده رحمت بهر قتل چون منی　　میکشد لطف تو ما را حاجت آزار نیست
دیده بینا همان از کعبه بیند کز کنشت　　هیچ تفریقی میان سبحه و زنار نیست
گر براه عشق خواهی زد قدم ایدل بدوست　　رهبری خوشتر ز از دیده خونبار نیست
همزبانی نیست تا گویم بشرح اسرار او　　هم بخود گویم چو یکتن محرم اسرار نیست
ای دل از سر حقیقت نکته اظهار کن　　سالها بگذشت و منصوری ز نو بر دار نیست
با حدیثی زاهدان بیرون دو قانع شویم　　در حریم وصل او گر راه ما را بار نیست

چشم ما و بخت ما را ای مسلمانان چه شد — کاندمی در خواب و آن ساعتی بیدار نیست

جان وفا کردی علاج عالمی اکنون چه شد
کاندرین کشور بجز تو دیگری بیمار نیست

سر سودای تو در هیچ سری نیست که نیست — نگران بر رخ خوبت نظری نیست که نیست

بسر و پای تو گز پا و سرم نیست خبر — ورنه در کوی تو بی پا و سری نیست که نیست

تو نهانی ز همه خلق و لی در طلبت — هر طرف می‌نگرم در بدری نیست که نیست

دیدهٔ بی بصران روی تو نتواند دید — بهره ور ورنه ز رویت بصری نیست که نیست

دانهٔ اشک که بر خاک فشاند چشمی — بجز از مهر و وفایش ثمری نیست که نیست

آه سوزان و رخ زرد و سرشک گلگون — در غم عشق دگر پرده دری نیست که نیست

ما ز تدبیر فرومانده و خلقی به علاج — ورنه داغ غم تو بر جگری نیست که نیست

انقدر هست که یاران ز خطر بر حذرند — ورنه در بحر محبت گهری نیست که نیست

گر وفا مرد رهی پا بره عشق بنه
خود تو دانی که درین ره خطری نیست که نیست

نگار ما رخ خویش نهان هست — که در هر جا نشان زان بی نشان هست



خریدم گرچه دردش را بجانی — بصد جان گر فروشم رایگان هست

منه پا ای توان گر بر ضعیفان — چو میدانی قوی دست آسمان هست

ز ضعفم قوت فریاد اگر نیست — زبان دان زبان بی‌زبان هست

بکش شمشیر و کام دل بر آور — بجانت گر مرا پروای جان هست

چه حاجت قتل عاشق را بشمشیر — ز غمزه تیر و از ابرو کمان هست

نظیر نارون خواندم قدش را — فرا نارون گر نار وان هست

ز خط گفتم مگر جورش بکاهد — خطش بر رست و جورش همچنان هست

وفا کنج قناعت ملک ما بس
نه پندارم دگر ملک جهان هست

رفته از دست دل از ساغر مستانهٔ کیست — یارب این بادهٔ پرشور ز خمخانهٔ کیست

آنکه بیگانه ز خویشم بنگاهی فرمود — باز پرسید که خویش که و بیگانه کیست

سر آن زلف چو زنجیر بس عاقل بگذاشت — یارب این سلسله بهر دل دیوانهٔ کیست

آنچه در هجر تو ریزم بقدح خون دل است — تا می وصل تو آید بدست پیمانهٔ کیست

بس بگشتند و کسی کو بمقصود بیافت — جای این گنج ندانم که بویرانهٔ کیست

از رخ دوست بهر کلبه وفا غیبت     تا خود ان شمع فروزنده بکاشانه کیست

انکه با یار گل اندام ندیم افتاده است     نیک بختی ست که در باغ نعیم افتاده است
نوبهارست و من از زهد ریائی خجلم     وقت آنخوش که بمیخانه مقیم افتاده است
در خم زلف سیاهش لب لعلش گوئی     خاتم جم بکف دیو رجیم افتاده است
نگذارد بمن از خصم لبش را چه عجب     کان لعلیست که در دست لئیم افتاده است
منزل ان بت عیسی دم ترسا اینجاست     که بهر سو نگری عظم رمیم افتاده است
ید بیضاش رخ روشن و زلف سیهش     اژدهائیست که در دست کلیم افتاده است
ای بسا در ثمین کز مژه من بکنار     از غم روی تو ای در یتیم افتاده است
تو اگر شانه بدان زلف سمن سا نزدی     چیست این نافه که دنبال نسیم افتاده است

گر وفا گشت خرابات نشین عیب مکن
کاینچنین قسمتش از عهد قدیم افتاده است

مرا که همدمی و دل از ستم خونست     دل کسی که بوصلش نمیرسد چونست
به پیش قامت و طرز خرام موزونش     خدایرا نتوان گفت سرو موزونست

هراکه

هرانکه دید رخ لیلی و نرفت از دست     نه عاقلست بفتوی عشق مجنونست
نگیر دستش بمکافات کس بروز جزا     که کشتگان غمش از شمار بیرونست
ز غمزه و مژه اشوب جان مرد و زنی     چه فتنه‌ها که ترا در دو چشم فتانست
خیال من ز دلش هر چه بیشتر کاهد     مرا بدیدن رویش ارادت افزونست

وفا نخورد می و شور مستیش برخاست
که مست چشم و لب میگسار و میگونست

ای دل اوضاع جهان گذران اینهمه نیست     چند تشویش جهان رو که جهان اینهمه نیست
سودت از باده نشاطست و زیانش اندوه و دین     نقد ازین سود تو مگذر که زیان اینهمه نیست
زاهد از سرزنش ماست که نامش برجاست     ورنه از خویشتنش نام و نشان اینهمه نیست
تا بود مهلت از ایام و زمان کاری کن     که ترا مهلت از ایام و زمان اینهمه نیست
در بهاران منشین بی می و مطرب زنهار     که چو نیکو نگری تا بخزان اینهمه نیست
در سر کوی تو ای خوش که شود خاک تنم     ورنه آسایش گلزار جنان اینهمه نیست

فرصتی کو که وفا کام ز مستی گیرم
چکنم از فلک سفله امان اینهمه نیست

بکیش عاقل اگر عاشقی گناه منست    هر انکه روی تو دیده ست عذرخواه منست

سر من و در میخانه کان مقام شریف    ز حادثات جهان ملجا و پناه منست

بیار باده که انجا که ابر رحمت اوست    چه جای دم زدن از نامهٔ سیاه منست

من گدا چکنم جز تحمل جورش    بهر چه حکم کند دوست پادشاه منست

هوای طرهٔ منظور و یاد عارض او    دعای نیم شب و ورد صبحگاه منست

هر انچه بر هدف امد خدنگ غمزهٔ اوست    هر انچه او بخطا رفت تیر اه منست

به تیغ گر زندم کو بزن که ز خویش    خبر ندارم تا بر رخش نگاه منست

مخوان ز میکده ام سوی کعبه ای ناصح    که از صواب گذشتن ز روی و راه منست

وفا بکوی خرابات روبی خدمت

که خاک روبی انکوی اب و جاه منست

ماه چون روی دلارای تو اراسته نیست    سرو چون قامت رعنای تو پیراسته نیست

به چمن رفتم و بالای صنوبر دیدم    حاش لله که چو بالای تو نوخواسته نیست

با وجودی که وجود دم ز غم عشق تو کاست    سر موئی غم عشقت ز دلم کاسته نیست

صبر انم نبود کز طلبش بنشینم    که شکیب من از ان فتنه برخواسته نیست



بروای خواجه و تدبیر بر بندان مفروش    سود از سعی تو با انچه خدا خواسته نیست

زان سر کوی تماشای گلستان نشوم    هیچ گلزار چو رخسار تو اراسته نیست

طبع چون گهر خواستهٔ تست وفا

نیست اندیشهٔ گرت سیم و زر و خواسته نیست

روزگاریست که سودای خطت در سر ماست    در خم زلف تو جائی دل غم پرور ماست

دوست روزی بجفا دست کشودی دیدی    کانکه سازد بجفا طبع وفا گستر ماست

لطفی ای شمع به پروانه که فردا بینی    رفته بر باد حوادث کف خاکستر ماست

تو اگر تیغ زنی کی ز هلاک اندیشم    که مراد دل ناکام دل دلبر ماست

شب هجران تو با بستر و بالین چکنیم    خشت بالین بود و خاک سیه بستر ماست

تا ندیده ست رخ خوب تو عیش نکنم    هر که امروز ز عشق تو ملامتگر ماست

نه حدیثی ست غم عشق که در وصف اید    شرح این نکته نه در حوصلهٔ دفتر ماست

نکنم میل ز مستی بسوی هشیاری    تا شراب از لب می گون تو در ساغر ماست

از درازی قیامت خبرم نیست وفا

گوئیا روز جدائی بتان محشر ماست

چو با من بهتر از دوستی اوست　　چرا اینجا شکایت گویم از دوست

دل عاشق ز افغان ناگزیر است　　ز گل خاموشی بلبل نه نیکوست

سفید از چه نشد از گریه چشم　　گرش نه در نظر آن خال هندوست

با عجازم مبر از راه زاهد　　که ما را دل اسیر چشم جادوست

کجا لیس عنبرینه در خور اقند　　بتی را کش دو زلف عنبرین بوست

نه قدست آن که رشک شاخ طوبیست　　نه رویست آن که داغ باغ مینوست

وفا گویند دل بردار از یار　　به چوگان کوی کین بیچاره دل گوست

مرا چون صید سر تا در کمندست　　بدانجانب روم کان جانب اوست

تا چه دید او ز ما که یار رفت　　سوخت تن زین غم که یار رفت

تا تو رفتی ز پیش دیده مرا　　نورم از دیدگان بینا رفت

کار بیمارت ای طبیب این بار　　دگر از چاره و مداوا برفت

ای بسا چشمها که از چشم　　در غم یار سرو بالا رفت

نه تو باز آیی و نه عمر عزیز　　بی عوض بود هر چه از ما رفت

زن

نیست صاحبدلی بپارس مگر　　کو بشهر دگر بیغما رفت

نیست دل در برم وفا گویا

رفت جایی که دلبر آنجا رفت

چو روی و موی تو نه در هم است و نه شاد است　　بنفشه گرچه اسیرست و سوسن آزادست

مکن ملامتم از باده خوردن ای زاهد　　که این نصیب من از خوان قسمت افتادست

روان طاق خرابات را خلل مرساد　　گز اندرست بدوران اگر دلی شادست

دو هفت ساله بتی را بجان پرستارم　　که رهزن دل پیران بعمر هفتادست

دلم بدرد تو خو کرده است و پنداری　　که هر چه از تو بما میرود نه بیدادست

خموش باش که از جور یار ناله خطاست　　نه عاشق است که او در خروش و فریادست

مبند دل بسرای امل که دور سپهر　　گره ز خاطر هیچ آفریده نگشادست

بیا که باده بکلبانگ چنگ و رود کشیم　　که گاه رفتن ازین دیر محنت آبادست

وفا بدهر چه خوشتر ز باده پیمایی

چو شادی و غم ایام جمله بر بادست

زنخدان تو با سینه سیب است　　گر آن سیب سیمین نانصیبست

ترا تا چهره نغز و دل فریب است    مرا دل ریش و خاطر ناشکیب است

دل و دین بر سر سودای او رفت    بود جانی و آن هم عنقریب است

خدا را شمع ازین مجلس برون کن    که شمع بزم ما روی حبیب است

مگر وادی برلفت ره صبا را    که امروز این چنینش بوی طیب است

بر آن گلبن که دور از باغبان است    خوش آن دلبر که کویش بی رقیب است

دگر این دل کجا درمان پذیرد    که دردش از تو ناپروا طبیب است

دل اندر زلفش ار گم شد عجب نیست    شب تار است و آن مسکین غریب است

دریغ از دور گل وین مدت عمر    که پای هر دو یکسان در رکیب است

برو زاهد دل و دین را نگهدار    که چشم مست او زاهد فریب است

وفا آن نغمه کز دل غم زداید

ره عشاق و بانگ عندلیب است

از طریق هدا کسی که آگه نیست    نام این بت پرستی اله نیست

در خدا از خدا رهی خواهم    ورنه این عجز و لابه چاره نیست

تا ترا نقش ما و من باقیست    چشم دیدار آن منزه نیست



هر سری کو رشحه اندیشد    لایق آستانه شه نیست

مرغ جان را ازین قفس برهان    که مقام شهان بدرگه نیست

جای عیسی و یوسف صدیق    بر سر دار و در بن چه نیست

غیر [illegible] دستم من ای سهی بالا    دست از دامن تو کوته نیست

گذری بر سرم کم از سالی    آخر ای سنگدل اگر مه نیست

گر وفا راه عشق می پوید

جرم از که رباست از که نیست

دل محزون اگو بر یکتا شدنی نیست    این قطره کم حوصله دریا شدنی نیست

زانقامت بالای که تو داری چه شم که    کاین تیر ببالای تو بالا شدنی نیست

از نکهت پیراهنت ای گم شده فرزند    چشم من محزون ز چه بینا شدنی نیست

در تیره شب زلف سیاهت دل بی تاب    گم گشت بدان گونه که پیدا شدنی نیست

تو باغ پر از میوه و دزدان بکمین شب    پاس تو ز سعی من تنها شدنی نیست

با نوش لب لعل تو نیش است فراوان    زین شهد که دشنیم که حلوا شدنی نیست

من بر سر پیمانم و تو عهد شکستی    آنجا شدنی باشد اینجا شدنی نیست

زکفتم زلبت کام من خسته رواکن  کفتا غلطي کار تواز ما شدني نيست

مشتاب طبيب ازسر بالين من امشب  کامشب شب بيمار توفرداشدني نيست

درمان دلم ازکف ساقي مي لعل ست  وين چاره زصد خضر ومسيحا شدني نيست

هرکز نکه تو نفتد از حيب واز راست  وين عادت تيرست که پنهان شدني نيست

دادم بسي ازبرون دل پندش ونشنيد  يغما زسر دلبر يغما شدني نيست

هرچند مثل شد بدرازي شب يلدا  همپايه ان زلف شب اسا شدني نيست

کرخلق بدانند وفا عاشق ورسواست

دردي نبود عشق که رسوا شدني نيست

روزکي شد که درين دل آرامي هست  دردل ارامي ودر دست دلارامي هست

بتماشاي کل ازميل کند بوالهوسي ست  هرکه درخلوت اويار کلندامي هست

هرکه بادوست سري برسر بالين دارد  چه غم ار ازپي اوسرزنش عامي هست

بنده بايد که بخاکي بنهد روي نياز  کردرحق نبود درکه اصنامي هست

منم ان بلبل واله که ندارم سرباغ  تا شکنج قفس وشکن دامي هست

درخور بوسه نه ولايق پيغام نيم  ليکن ازلعل توام چشم بدشنامي هست



چون وفا سوخته رانبود بيم جهيم

زاهدا اتشي ازهست پي خامي هست

نه تنها در زتو ديوارمست ست  مي وميخانه وميخوارمست ست

زميخواران بسي مستي عجب نيست  بعالم هرکه او هشيارمست ست

هرانکو ديد درچشمان مستت  اکرخفته اکر بيدارمست ست

سبوکش مست وشيخ خم شکن مست  اکريار واکراغيارمست ست

بديرومسجد وبتخانه ازتو  حليب وسبحه وزنارمست ست

نه مست خفتکان بستر ناز  که باداغ غمت بيمارمست ست

زشور باده وحدت چومنصور

اناالحق کووفا بردارمست ست

غمتش ازسينه ما رفت رفت  ازدلش کينه ما رفت رفت

اي طبيب ازاثر مرهم تو  داغ ديرينه ما رفت رفت

کرچه باغير وفائي تونماند  زنک ازائينه ما رفت رفت

ازجفائي تو ندانم به سپهر  آه دوشينه ما رفت رفت

بر در پیر مغان رهن شراب　　دلق پشمینهٔ ما رفت ز رفت

لاله رست از گلم و ریخت بخاک　　داغ پارینهٔ ما رفت ز رفت

از یکی جرعه که خوردیم وفا

قدر از آدینهٔ ما رفت ز رفت

بدتر از هجران بلائی هست نیست　　درد هجران را دوائی هست نیست

شهرها گشتم که تا بینم مگر　　روز محنت آشنائی هست نیست

گر بریزد خون عاشق دست دوست　　خون او را خونبهائی هست نیست

در نهد سر عاشقی در زیر تیغ　　مستحق مرحبائی هست نیست

یار را از دردمندان چه غم　　شاه در بند گدائی هست نیست

بهر مظلومان خدائی هست نیست　　عهد ظالم را بقائی هست نیست

آزمون کن عاشقانت را ببین

جز وفا یک باوفائی هست نیست

باز امشب ز سحر هیچ اثر پیدا نیست　　اثر از زمزمهٔ مرغ سحر پیدا نیست

از بشر غیر غم و فتنه و شر پیدا است　　ما طلبکار بشر لیک بشر پیدا نیست

تاکو

تا نگوئی سخن آن تنگ شکر پیدا نیست　　تا کمر بند نبندی تو کمر پیدا نیست

در همه شهر نه تنها تو نکو روئی و بس　　لیک با تابش خورشید قمر پیدا نیست

تا کجا شد دلم امروز که در سینه تنگ　　آنکه میسوخت به شبهای دگر پیدا نیست

گفتم از باده شوم مست و زنم ناله زار　　نشاه از باده و از ناله اثر پیدا نیست

هرچه داری بفروش و غم جانانه بخر　　که درین سود جانست و ضرر پیدا نیست

کام در کام نهنگ است همانا که مرا　　اثری رو بد و صد خون جگر پیدا نیست

آخر عمر من و ادل سر منزل عشق　　روز آخر شد و پایان سفر پیدا نیست

مقصد امید مدار یکه بخواندت مقصود　　راه این بادیه بر راه گذر پیدا نیست

نشد امروز وفا خار که در گلشن دهر

این نهالیست که کاهش ثمر پیدا نیست

با اثر آه من از دولت پیرانه سر است　　نای شادی دگر و ناله ماتم دگر است

تشنه پنداشتمی نیست چو با من بر تو　　باز دیدم که بخونم لب تو تشنه تر است

هرکسی میدهد از منزل معشوق نشان　　راست پرسی خبر آنست که ز خود بیخبر است

زان کف پا سر ما هست سزای قدمی　　دست ما با قد تو گر نه سزای کمر است

شمع شد آفت پروانه چو نزدیک آمد      او چو شد دور ز من آفت من بیشتر است

گر کماندار بود خصم سپر باید داشت      لیک با احباب چه مجال سپر است

هر که دل بر در زلف تو بمژگان تو داد      هر چه از دام قضا جست شکار قدر است

دور م ای شیخ ز جام می دیرینه مخواه      کانچه نزدیک تو عیب است بر من هنر است

میکم من لب خود تا لبم نام تو تر است      چون کسی را که لب آلوده شهد و شکر است

خصم گو تا بکشاید به تبسم لب دوست      کاین نه کار من و نه کار نسیم سحر است

نشد امروز وفا خار که در گلشن دهر
این درختیست که از روز ازل بی ثمر است

سر مخوانش هرچه در پای عزیزان خاک نیست      دل مگویش هرچه از تیر ملامت چاک نیست

ترک مستی همچو چشم مست تو بیباک نیست      هندوی دزدی چو زلف هندویت چالاک نیست

مار ضحاک است آن زلف قرین در جادوی      غنچه در گلشن اگر همچون لبت ضحاک نیست

بار صیدی عالمی تنها بکش بر دوش خویش      هر چه باشد آخر این زلف دوتا فتراک نیست

هست ذوق باده بس سهل است آسیب خمار      هر که یار او قوی از طعن خصمش باک نیست

گردش ساغر بحمدالله میگردد بکام      زانچه پروا گر بکامم گردش افلاک نیست

من غلام

من غلام آنکه سر ببریده می بخشد حیات      در خور صد عیسی این معجز بغیر از تاک نیست

گفتمش آیا کسی را مار زلفت میکشد      گفت آری میکشد گر با لبم تریاک نیست

شکر کن زاهد که ایزد کار دشوارت نگفت      زهد تو چون رندی ما بسته ادراک نیست

آتش اندر خرقه سالوس ما را پاک سوز      ورنه گر با رسن از زمزم بشوئی پاک نیست

چون وفا روی نکو خواهی ز خوی بد منال
کو بهشتی رو بتی کش خوی آتشناک نیست

نزار و قد خم و جان زار تست      باز دل حسرت کش آزار تست

کار هر کس را که دیدم ساختی      کارساز کار ما هم کار تست

در هزاران بیخودی خون ریختن      شیوه آن نرگس بیمار تست

روز روشن برخلایق ره زدن      پیشه آن طرهٔ طرار تست

گر کنی آزادم از کنج قفس      طوف من یکسر سر دیوار تست

یوسف می از چه خم کو درآی      کاین زمان گرمی بازار تست

کامم از هرچه ای پیر مغان      فاش گویم حلقه زنار تست

دیده از دیدار بادش بی نصیب      هر که کامش از تو جز دیدار تست

شاخ خود را بی ثمر کم کو و فا    ان نهالی تو که حسرت بار تست

تا لب لعل تو میکون شود و چشم تو مست    چه کند عاشق زار ار نشود باده پرست
یاد روزیکه سبو کش بدم و باده پرست    دل بدست منی و کار رها کرده ز دست
خلق را کرده ازان کونه می عشق تو مست    که سر از پا نشناسی کسی و پا از دست
نه من از زلف توام واله و اشفته و مست    که ز سودای سر زلف تو کس طرف ببست
کردش چشم تو چون سر با عدا کردید    شکن زلف تو یکسر دل احباب شکست
نکنم چشم بکحل تا تو نیائی در چشم    نبرم دست به می تا تو نیائی در دست
نه چو تو دلبری اندر خلف آدم بود    نه چو من بیدلی اندر همه عالم هست
کله زان زلف سیه یار شب هجر کنم    یا ز بخت سیه خویشتن از روز الست
دکر از روز وی امکان سلامت نخواست    هر که اندر همه عمر شبی با تو نشست
پی دل بردن و خون ریختن عاشق زار    هندوی زلف تو هشیار شد و چشم تو مست
شکر لله که کرم دستکه همت هست    طاقت صبر من اندر کنف عزلت هست
کر خرابم من ازان چشم خمارین نه عجب    عافیت چشم ندارد که بمستان پیوست



بوی از نکهت کیسوی تو بر ما نوزید    کردی از رهکذر وصل تو بر ما ننشست
مرغ کاقتاد ز پیکان نکاه تو نخواست    صید کامد بکمند سر زلف تو نجست

هستم امروز و فا منتظر مقدم یار
زانکه دیروز چو هر روز دکر عهد ببست

پیغام نکوست از زبانت    لیکن نه چنانکه از لبانت
مائیم بعالم و دلی تنک    لیکن نه به تنکی دهانت
یک شب اثری در ان دل ای آه    تا چند برم به آسمانت
ای تیر نکاه چشم بیمار    ده مرد نمیکشد کمانت
ای کلبن از روی شاداب    فریاد ز جور باغبانت
بوسی لب توکراست یارا    من شرم کنم ز آستانت
شد از غم تو تنم چو موئی    لیکن نرسید بر میانت
ای طایر قدس بال بکشا    خالی مکذار آشیانت

دوباره سبزه خواهد سر زد از دشت    دو روزی شد بهار و باز برکشت

نگردد گرمی سبزه کشت / بگرد سبزه خود را توان گشت

که دیده فرد دین در ماه مرداد / خرد حیران که این تبدیل چون گشت

بیا تا روزکی را خوش گذاریم / چو باید زین جهان ناچار بگذشت

اگر باید روزی پنج و شش مبغ / کنون بار دگهی هفت و گهی هشت

چنان زار دبر سوای که گوئی / ز بام افتاده دارد چون وفا طشت

چه غمی ست در زمانه که برش بجان ما نیست / چه ستاره ئیست دولت که بآسمان ما نیست

نه همین ز بی نصیبی ستم از ستاره دل خون / که نصاب او نصیب همه دودمان ما نیست

ز سپهر مهر جستم نفشاند خرمن مه / که ازین متاع یکجو همه دوکان ما نیست

بتوان گری بگوش و بنغمای تغیر خوش کن / که نزول آیت او ز فلک نشان ما نیست

رخ شاهد مروت بتوان بخواب خوش دید / چکنم که خواب خوش هم ز رشش از مکان ما نیست

بجز از نوای ماتم ز دلم مجوی همدم / تو صفیر شوق خواهی تو باشیان ما نیست

یاد ایامی که این دل نالههای زار داشت / ناله زارش اثرها در دل دلدار داشت

یاد آن شبها که می میریخت در ساغر مرا / گرچه خونین دل چو من از هر طرف بسیار داشت

لعل میگونش ز یاقوتم مفرح ساختی / چشم بیمارش کرم چون چشم خود بیمار داشت

زلفش از هر تاب میشد بوسه میداد از لبش / ای خنک یاری که او هم مهره و هم مار داشت

بر لبم بر گو لبش دیدی چو حافظ گفتی / بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

با همه سنگین دلیها آن نگار سیم تن / احترازی از شرار آه آتش بار داشت

آنکه با من هر سحر چون زلف خود در حلقه بود / بر درم یارب چرا چون حلقه مسمار داشت

ای فراموش کرده حق دوستی با دوستان / کی روا این جور یاری هیچکه با یار داشت

با نبایستی دیدار اول داشتم زین سان عزیز / یا نبایستی در آخر اینچنینم خوار داشت

دل ز عهد دوستی با دوش یاد آورده بود / جنگها از دور اختر با در و دیوار داشت

گفتمش تخم محبت کاستی اینست بزاست / می ندانستی که آن تخم این مصیبت بار داشت

بعد عمری یکدم آمد دوش بر بالین مرا / آنچنان آمد که گفتی صد هزاران کار داشت

گفتمش گر با جفا بی یار اسجای راستان / گفت معذورم وفا چون چرخ این هنجار داشت

مهر یارم وا رهاند دور کرد از کار کشت    کشتم آزاد از غم هر خوب و زشت

کار و کشتم سر بسر سیلاب برد    خوب و زشتی پیش چشم من نهشت

هر چه کشتم تخم راحت در جهان    غیر محنت هیچ ندرودم ز کشت

تا چه افسون خواند بر من لعل دوست    که مرا طومار هستی در نوشت

خشت اگر بالین بود محتاج را    هست تا خاکی نیم محتاج خشت

ای که داغت به ز مرهم بر دلم    وی خزانت خوشتر از اردی بهشت

نیست جائی که تو با من نیستی    خواه دوزخ بر مرا خواهی بهشت

از خیال رندانت آزادی حرام    که قریبی بابت حور اسرشت

زاهد از مسجدم معذور دار    که خراباتیم کرد از سر نوشت

جلوه جانانه منظور ست و بس    تو ز کعبه مطلب من از کنشت

حرف وحدت هر کجا یابی بنوش    گر ز فرقان و ر ز زند و زردهشت

بند در بندش ازالحق میرود    چون فغانی این نظم دلکش منوشت

هیچ بافنده چنین دیبا نبافت    هیچ ریسنده چنین رشته نرشت



گر باجمیر این غزل یابد گذار    محی الدین را بر در قصان بخشت

من از یار جدا مانده بی طلبی ست    که فیض رحمت حق مقتضای تشنه لبیست

سبب تجلی ایزد بجال از آدم بود    گمان مبر تو که این کارخانه بی سببیست

ز مستی من و صوفی هزار فرقست    که من ز ساقیم دار ز باده عنبیست

ز سیر کرده خود بوسهای شیرین خواه    که نخل قامت او را زمانه رطبیست

توان ز سینه او خواند نقش کینه ما    چنانکه باده رنگین بشیشه حلبیست

مروز ره بفریبی که میدهد صوفی    که زیر دلق گدایان هزار بوالعجبیست

دهان بسنگ فدا کردن و دعا گفتن    نه کار ما و تو کار محمد عربیست

رسید نوبت شب وقت خوردن ماست    اگر که شیخ نرنجد بگو که بی ادبیست

وفا بزر دل خوبان بدست می آید

گمان تو بغلط بر دعای نیم شبیست

گیرم اگر آن سلسله زلف بتابت    بر واکنم از لب شیرین و عتابت

من بوسه زنم بر لب و تو بر سر من دست    چندانکه کبودی کند انگشت خضابت

کفتی که دکر وعده دیدار بخوابت — خواب امدی کاش که بینم بخوابت

ای دل نه مکر کنج بویرانه سپارند — تو منزل او ی چه غم از کرد خرابت

کم رو بسراب از پی ای ای که نیابی — زان جوی مجوی آب که او میبرد آبت

ای دهر بنه دامنم از دست که دیدم — بزم طرب و مطرب و ساقی شرابت

بر آتش سوزنده دلا کرچه صبوری — پیچیده در افاق مکر بوی کبابت

در پرده نهانی و مرا پرده دریدی — ای وای از ان دم که بر افتاد نقابت

امروز بیا پاک کن از بوسه حسابم — تا من نکنم شکوه بفردای حسابت

ای یار بکش جام و من نیز بپمای — تا انکه در اغوش کشم مست و خرابت

پیرا به سرم درد کش میکده کردند — کاین ماحصل نقی ایام شبابت

صد شکر وفا کرمدد طبع روان بخش

کر زانکه بکل ریخت کلت ماند کلابت

زمن دلبر دریغا سرکران رفت — حریفی حسن بود و رایکان رفت

کجا کز لک که تا برم زبان را — که بر من هر زیان رفت از زبان رفت

نه دست انکه توان بازش اورد — نه پای انکه بپایش توان رفت



شدم اگه زحال پیر کنعان — کنون کز چشم ان رود جوان رفت

بدست اید ندانم یا نیاید — همی دانم که تیرم از کمان رفت

بیا ای برق و منت نه بجانم — که هم پروانم از اشیان رفت

کر او از دست من این شهر بگذاشت — مرا باید بداغش از جهان رفت

چراغ من زباد سردی افسرد — بهار من بتاراج خزان رفت

وفا در خاک جایت به که بر خاک

بنه در کور جسمی را که جان رفت

بهوشیاری ازین بزم کس نخواند خواست — کذشت دور حریفان کنون و نوبت ماست

خوش انکه زیست خراب اندرین سرای امل — چو این جهان بخرابیش از نخست بناست

نبید تلخ بنوش و بخواب شیرین رو — که خواب سخت می ناکواران زقفاست

غنیمتی شمر ایخواجه عشرت امروز — بیار باده که صوفی چه در غم فرداست

کناره ای دریکدانه از منت تا چند — بیا بیا که کنار من از غمت دریاست

اکرچه رشته عمرم کسیخت چنبر چرخ — هنوز با سر زلف توام سر سوداست

کمان مبر که تو منظور من از نظر رفتی — که هرچه پیش روم باز چشم من بقفاست

کرم بتیر بدوزد نظر نخواهم دوخت
وفا بکش من از جور یار ناله خطاست

چه شد که باد چنین عطر برو غالیه ساست
مگر که زلف پریشان او بدست صباست

ز مهر او سر موئی نشود کم و بیش
که این معامله تا حشر همچنان برجاست

نگار من بچنین شیوه خوش خرام مباش
که انچه پیش تو بالاست پیش خلق بلاست

چه فرق میکند از باج لکدکوبش
بران سری که نهاده بر استان رضاست

دلبری را که لطافت بود و آنش نیست
چون نگاریست که زیبا کنی و جانش نیست

رفتم از کوی تو و مصر سراسر دیدم
یوسفی همچو تو اندر همه کنعانش نیست

عمر آمد بسر و مهر تو از سینه نرفت
یارب این عشق چه دردیست که درمانش نیست

محرم کو

محرم کعبه چو با پای ارادت پوید
غمی ار سرزنش خار مغیلانش نیست

ماه گفتم برخ خوب تو ماند لیکن
لطف گفتار و سر زلف پریشانش نیست

نکهت یاسمن تر زچه با باد صباست
گر گذرگاه وی از چاک گریبانش نیست

گل که در حسن و لطافت ز نکویان طاقست
نغمه سنجی چو وفا در همه بستانش نیست

یار خوش رندانه مست و بی استاده است
لیک چشم ما ز ما حجاب استاده است

در وداعم گرچه با تو لیک پنهان خوش دلم
گر سرشکم در سر کوچه آب استاده است

زاهدا گو نخفتی از دعای نیم شب
دیدمش دی در رهی مست و خراب استاده است

فتنه‌های خفته باز از چشم او بیدار گشت
دهر را گفتم چندی ز انقلاب استاده است

زاهد امشب دیگر از من رسم هشیاری مجوی
کافتابی در کفش جامی شراب استاده است

رو سوی دیر مغان کن گر نکو رو بایدت
تا ببینی هر طرف صد آفتاب استاده است

ای خوش آن عاشق که در محشر بیاد دوست
چون وفا آسوده از حشر و حساب استاده است

غم چه دارم من ز محشر چونکه میدانم یقین
عاصیان را شافعی چون بوتراب استاده است

پشتم خمیده گشت و ندانم ز بار کیست　　　کارم بجان رسید و ندانم که کار کیست

شد در زخون کنار من اندر فراق او　　　تا وصل او نصیب که و در کنار کیست

جز من وفا اگر همه بر زرخ جان بود　　　مارا خبر دهید که اندر دیار کیست

بوئید و جیده مهر کیاه از مزار من　　　تا مهربان نکفت که ایا مزار کیست

جیب صبا ز نافه اهوی چین برست　　　بکذشته تا ز سلسله مشکبار کیست

دانم همی که کردن شیران ببند اوست　　　وان اهوی رمیده ندانم شکار کیست

هرگز بسینه نیست قرار دلم وفا

اخر بپرسش ار چه سبب بیقرار کیست

ای انکه دولت غم دلهای خسته نیست　　　کو بیدلی که در خم زلف تو بسته نیست

زلفی تو یا بلای سیاهی که در جهان　　　یک صید از کمند تو بی رحم جسته نیست

با انکه چرخ رشته عمرم مرا کسست　　　از او هنوز رشته عهدم کسسته نیست

مهر از دل بتان مطلب از گیاه نغز　　　جز از زمین سینه عشاق رسته نیست

بادام اگر بچشم تو ماند روا بود　　　لیکن بتنگی لب لعل تو پسته نیست

بیمارم ای دریغ و طبیبی که مر مراست　　　کاهش التفات بدلهای خسته نیست

سرو روان

سرو روان من نشنید کهی ریا　　　یارب چه فتنه ایست که هرگز نشسته نیست

کفتم بیار خویش دل از من کنی قبول　　　کفتا بلی اگر که بدانم شکسته نیست

من از کجا و فا و وصال شکر لبان

کویا که اکهیت ز بخت خجسته نیست

کرد کل سبزه نو رسته مبارکبادت　　　بو که اندیشه بیداد برد از یادت

مژده ای دل که اسیری بخم طره او　　　وقت ان شد که نماید ز بند ازادت

کرچه نالیدی و نشنید تو نومید مشو　　　که بدو رود رسد و کوش کند فریادت

ان همه خنده وان قهقه چون کبک دری　　　بکجا شد که زهم غنچه لب نکشادت

اینه کر نبدی و هم زاهبت نبود　　　حال صیقل کری امور چو کار افتادت

سبزه ارایش باغست چرا غمگینی　　　که دل از سیر و کل و سبزه نکردد دلشادت

کر وفا جستی ازین دام نمای ازاد

یار در دام برد طالع ما در زادت

چو خوب و زشت جهان از مشیت ازلست　　　مرا فقیه چرا در ملامت عملست

جهان نجای و رنکست ساقیا می ده　　　که نقد عمر عزیزست و فرصتی بدلست

مرا حواله بمی زاهد از ازل کردند — چه جای دم زدن از کارخانه ازلست

طمع مبر که شکیبد دل از لب شیرین — کجا رود که مگس ناگزیر از عسلست

دلا ز کنج قناعت قدم برون مگذار — که آزموده ام این گوشه خالی از خللست

بچشم و زلف خود ار بنگری یقین دانی — که سعد و نحس ز از مشتری و از زحلست

ز سنگ حادثه مشکل وفا توانم رفت

که جام می بکف و شیشه ایم در بغلست

حلقه ذکر لسم حلقه زنار کجاست — تا کی از طوف حرم جانب خمار کجاست

سالها رفت که توسم سخن حق نشنید — انکه مستغفر انا الحق سر دار کجاست

یکی زلف نگار و بکف جام شراب — عشق آورد در رقص سر یار کجاست

غم دل هیچ بیار باده گلگون نبرد — ساقی آن عیسی در دل بیمار کجاست

هرچه می بیند و ملک جهان عیب مکن — نقطه خارج از این گردش پرکار کجاست

محو السن همه در باده سر کردم — کس بدالیب بدراه حرم یار کجاست

خواهم از بس بهم دل زدست — تا حکمند کردش ان چشم مست



همچو مست ار بگویم که مست — لیک وفادار بدانم که هست

ای غم ار طاق حرم بشکند — خار مغیلان جو پای شکست

چون تو صنم گر لعبت رسد — حرم بگرید تصور پرست

شکسته دار مرا تا ل و رو لک مران — که سل بام بدارد کبوتر حرمت

لب من و دهن دایم این سر — لس ابعد ز که بگویم سرش و دیده

از ساغر سهیل یمن زد چو دم صبوح ساقی بده برنگ سهیل یمن صبوح

بنمود خوابی ای بت من کر بمن صبوح رطلی گران بیار و بپیما بمن صبوح

خرم دل کسیکه کشد در چمن صبوح نز خون دل بجام کشد همچو من صبوح

جام جهست لعل تو در داکه میزند ازاو دو زلف تیره چون اهرمن صبوح

ای یار اگر تو معجز عیسی ندیده ما را بریز ساغر کی بر کفن صبوح

خسرو ز شکر لب شیرین خورد شراب شیرین کشد ز خون دل کوهکن صبوح

ماه صیام امد و ایام گل رسید صوفی سحور از ان تو و زان من صبوح

زان بیشتر که مهر جهانتاب سر زند سر بر زن از وثاق و بگلشن بزن صبوح

خرم کسیکه روز جوانی و نوبهار آرد زدن بزیر و بم رود زن صبوح

خون جگر زماست ندانم که میکشد هر صبحدم بروی بت خویشتن صبوح

لعل لبی که هست به از صد خم شراب ای کاس میرسیدم ازو بردن صبوح

باید وفا صبوح ز جام سخن کشم
خاصه کنون که گشت ردیف سخن صبوح

ولی کان دلربا را کرد گستاخ　　بجان خود بلا را کرد گستاخ

نه تنها یار مار کرد گستاخ　　که هر شاهی گدا را کرد گستاخ

ولی از خویش ایمن کی توان بود　　گر او ما شما را کرد گستاخ

چو آدم شد فزون ایمن ز مهرش　　بجود قهر خدا را کرد گستاخ

ز رعنائی چو گل مالید بر خویش　　بر و خار جفا را کرد گستاخ

بپا افکند چون سنبل سر زلف　　بر و دست صبا را کرد گستاخ

خوشا بیگانگی های نگاهش　　که ناکرد آشنا را کرد گستاخ

کهش بوسد قدم گه گیرد آغوش　　که یارب با قبا را کرد گستاخ

به یغما شد دلم و نیش سزا بود　　چرا ترک خطا را کرد گستاخ

چه کم گردد ز شاهی گر گاهی　　گدائی بی نوا را کرد گستاخ

سر من خاک درگاهش وفالس

نشاید بیش یارا کرد گستاخ

اگه در کوی خرابات نهی پا گستاخ　　گفتمت هان نهی پای بهر جا گستاخ

پاس خود دار همانا شنیدی چه شنید　　شد چو موسی ابر سینه سینا گستاخ

بر در پیر مغان پای منه جز بادب    که در انجا نتوان رفت چو صحرا گستاخ

همه جایی ادبم جز بدر پیر مغان    آری آری نشود بنده بمولی گستاخ

عشق یارست نهالی که و حالش ثمرست    دبرد هر قوم برو بیر سد الا گستاخ

همچوان غمزه خونریز بدلدوزی دوست    نکشود دست کسی شست بر اعدا گستاخ

ماه من رامش جانها بود اما بی باک    یار من راحت دلها بود اما گستاخ

خاک در کان زبهدش که بهم چشمی تو    نشکفد در چمنی نرگس شهلا گستاخ

بر حذر باش ز سنگ افکن مینای سپهر    زاهدا سنگ میندار بمینا گستاخ

همه دانند که مسکین ز خرام که نیست    سرو اگر خواست بر آن قد بالا گستاخ

پسته گر با لب او لاف شکر خنده زند    شور بخشش لقب اید بجهان با گستاخ

پایت ار زده نگردد کز این گستاخی    تا کنم فرشش رهت دیده بینا گستاخ

من وزین بعد وفا خاک در پیر مغان
تا نگوید کس ازین جا به بفرما گستاخ

چه کاری ازین به که کاری نباشد    سر و کار کس جز بیاری نباشد

که گر باده نوشی و گر بوسه گیری    حسابی نخواهد شماری نباشد

گرت هست عقلی ولا عزلت جو    که تا بر کس از تو غباری نباشد

چرا ای دل ار نه سر زلف یاری    چو آشفتگانت قراری نباشد

خرد گرکند گرد و خاکی بر عشق    ولی در سپاهش سواری نباشد

بسی آزموده استم از بهر آفات    ز دیر مغان به حصاری نباشد

دلا لذت از وصل گاهی نیابی    اگر هجری و انتظاری نباشد

مگو راز گاهی وفا یا بدل گو
که چون او ترا پرده داری نباشد

سوی من ز چشمت نگاهی نباشد    بعالم چو او دل سیاهی نباشد

خدا را چو حب جمال ست زاهد    من از عشق ورزم گناهی نباشد

ز بیدادت ان به که هم بر تو نالم    که از تو به ام دادخواهی نباشد

بکشمر چو قد سروی نروید    به نخشب چو روی تو ماهی نباشد

من و کنج میخانه بگذار هرگز    بعالم دگر خانقاهی نباشد

باغیار گویند باري و دانم — ولي گویم از دل الهي نباشد

وفا در دل دوست مهر ترا جا

مبر ظن هیچ جا که گاهي نباشد

گر روي دل عاشق در غیر یکي باشد — دریاکي او ما راي شبه شکي باشد

ملک دو جهان او راست گر بخشد و بستاند — ما را نسزد با او تا لي و لکي باشد

بیدوست نمیخواهم من جنت علیا را — تا دوست بهل جایم قعر درکي باشد

چشم نظر منهم دارم ز تو چون یاران — گر بیشترک نبود باري کمکي باشد

از آتش تبغش ار جوید گلوي مشتاق — گر شربت مستسقي ز آب خنکي باشد

دوري بده اي ساقي تا دور تو میگردان — تا بر سر من گردون دور فلکي باشد

در یار بلور اندام قاضي چه دهي فتوی — با سبزکي شیرین گور انمکي باشد

این نور چنین کیست کافاق منور ساخت — انسان نبود زینسان شاید ملکي باشد

تا چند وفا لافي از تیغش و جافي

اي قلب نمیترسي کاینجا محکي باشد

بیمار در عشق اگر ناله سر کند — چه جاي آدمي که بخارا اثر کند

از سنگ

از سنگ سخت تر دل جانان بود گاه — در او اثر نمیکند و در حجر کند

اي بوالهوس منال که صهباي عاشقي — بوي دگر ببخشد و طعمي دگر کند

بر خویش هر که کار جهان مختصر نکرد — خود را به پیش اهل جهان مختصر کند

هر گو که سوز دل بزبان راند پیش خلق — بادش شکیب شمع که تا ترک سر کند

خونش حلالتر ز چه از شیر مادر است — هر گو که دست در بر تیغت سپر کند

عمري ز سینه میکشم این آه سینه سوز — گرچه نکرد کاري گویم مگر کند

آن سر نه آن سر است که از سر نهد غرور — این سر نه آن سر است که سودا بدر کند

بنیاد هستي تو وفا بر مراد دوست

گو خیل غم بیاید و زیر و زبر کند

نه روي دلم در دیر نه در حرمي باشد — من سجده برم جائی کانجا صنمي باشد

بزاري اگر از من تیغ تو این گردن — یارب نشود روزي گر زان تو غمي باشد

جان در جسد مشتاق از شوق خدنگ او — میر قصد و میگوید حالا ودمي باشد

من سر ازل را فاش دانی بکجا گویم — در محفلکي کانجا زیري و بمي باشد

جامي بز گواتم شکر کر پیر مغان جاریست — دیگر غم روزي چیست گر بیش و کمي باشد

بوسی ز لب شیرین بر تشنه کرامتهاست — ور تلخ دهد دشنام آن هم کرمی باشد

ای محتشم ار دستی بر دهر فشاندستی — گنجیست بزیر پا در هر قدمی باشد

در موسم گل یارب بهدوست چه پیداست — می زکف و صحرا سبز و زابر نمی باشد

عشقی که درو رشکیست صد وای بر آن عاشق — در دهر نپندارم جز این المی باشد

زان مصطبه بگریزم وان جام بگل ریزم — گر زانکه گدا را فرق با محتشمی باشد

ای ترک خدنگ انداز ابروی کمان مکناز — شاید که کمان چون او یک پشت خمی باشد

در سایه سرو تو من شاه جوان بختم — حاشا بسر شاهی چون تو علمی باشد

کلک کف سعدی بود گر نیشکر مصری
در دست وفا هم نیز از نی قلمی باشد

ارباب نظر غیر رخ یار نخواهند — وز یار بجز جلوه دیدار نخواهند

مردان خدا بر دل کس بار نخواهند — آزرده دل موری ز خود آزار نخواهند

پویان دوان از پی یارند بهر سو — وین قافله گمشده سالار نخواهند

چون برق شتابان همه شب در شب تارند — فرسنگ نه اسنه و هنجار نخواهند

مستسقی و عطشان وصالند ولیکن — جز جام شهادت لب سردار نخواهند

جز لب

جز از لب میگون و دو چشمان خمارین — از میکده ساغر سرشار نخواهند

با بوی نسیمی وزد از سر کویی — طیبی دگر از طبله عطار نخواهند

سرمست الست از می و پیمانه نجویند — از وجه برقص و دف و مزمار نخواهند

گر تیر بلا بارد و گر پیلک بیداد — از سینه سپر ساخته زنهار نخواهند

کاری مکن امروز چو دانی که بفردا — یک نقطه ازین دایره بیکار نخواهند

این نیست که خورسند ما یار نخواهند — خواهد بکرا افسوس که اغیار نخواهند

ما عاشق دامیم ولی حیف که خوبان
لاغر چو وفا صید گرفتار نخواهند

ز بیداد تو عمرم رفت برباد — نگارا رحمتی تا چند بیداد

نیاری گرچه در عالم ز من یاد — بلاگردان جانت جان من باد

مشو از من جدا ای خوشتر از جان — که چشمم جز رخ خوبت مبیناد

شدم خاک ره وان سنگدل را — گذر یکبار بر خاکم نیفتاد

گر آید بر سر خاک شهیدان — برآید از درون مرده فریاد

ز هر حکمی که رانی سر نپیچم — تو خواهی بنده خوانم خواه آزاد

بده جان ز ساقي جام مبکير　　خرابي در جهان خوشتر که اباد

وفا عشقت نه زانسان برده از راه

که بازائي دکر از پند استاد

دل که آشفته تر از سلسلهٔ موي تو بود　　دوش ديدم که در ان حلقه کيسوي تو بود

بتن خويش ز زلف تو زره مي ارا ست　　که بر اتش ز کمانداري ابروي تو بود

تو فزوني ز کل اي مه نيکوئي چه عجب　　کر کم از خار شود هر که بپهلوي تو بود

در چمن رفتم و کل ديدم و در تاب شدم　　زانکه با روي تو و خوي تو و بوي تو بود

من ز روي تو ز خوي تو فزون پرهيزم　　زانکه مژکان تو خونريزتر از خوي تو بود

نارون ساخته اين خود دم از نو ر کجاست　　که بسر مايه ام از قامت دلجوي تو بود

ست دي کافر نشنيديم بمحراب ولي　　زير ابروي تو ديديم و دو هندوي تو بود

شاخ طوبي مثلي از قد رعناي تو کشت　　اتش طور فروغيست که از روي تو بود

حاش لله که وفا از پي خوبان نرود

کانکه دلبر ز دستش رخ نيکوي تو بود

دل ديوانه باز افتاد در بند　　بلي ديوانه بايد دست در بند



جواني کج کلاهي را اسيرم　　که نايد با من او را راست پيوند

بتي آرزم ترکان خطائي　　نکاري رشک خوبان سمرقند

بروزي هجر تو با جانم ان کرد　　که در عمري بان کم کشته فرزند

چو دل در زلف دلبند تو بستم　　شکستم با جهاني عهد و سوکند

بماه اسمان و سرو بستان　　کنم رخسار و بالائي تو مانند

اکر ماهيست در ايوان غزلخوان　　اکر سرويست در ميدان کمربند

تو سروي ليک با رفتار موزون　　تو ماهي ليک با کفتار دلبند

چو در ان دل همه بيرحمي ارد　　وفا اين ناله بيهوده تا چند

چو معشوقان ز مشتاقان ملولند　　بباد رغم بميرد آرزرومند

بکشاي زلف خامه چو باد صبا رود　　بر زخم دل ز رشک ندانی چها رود

خواندم بماه و سرو رخ و قامت ولي　　مرو ار کمر ببندد و مه در قبا رود

در معرضي که غمزهٔ خوبان بدلبريست　　بيدل همي دوباره ندانم چرا رود

اي دل که پاي بندي شادي طمع مدار　　از يار کر وفا رسد دو ر جفا رود

دل را رها مکن که ز زلفت بدر شود — در تیره شب غریب چه داند کجا رود

خونم حلال بادش گر غمزه تو ریخت — مهر چیست گر نه در سر مهر و وفا رود

تنها نه من ز جور تو خونست خاطرم — کز بادشه همیشه ستم بر گدا رود

برجای اشک خیزدم از دیده جوی خون — بیگانه وار چون زیرم آشنا رود

اکنون بر آن سرست که ننشیند از جفا

هرجا به نیک و بدبختی از وفا رود

دل بدیدار تو خو کرد جدائی نتواند — لیک ترسم که بر اندر کف درویش نماند

دیدن روی تو ام آفت جانست ولیکن — هیچ مستسقی عطشان حذر از دجله بداند

پری از بیت چرا در دل ویرانه نشیند — بشر از نیست چرا اینهمه در حلق بماند

بسته ام دل بکمند وی از او نکشم سر — صد رهش گر چه بدست او در پای کشاند

بهم از رفتن و جان نیست از آنست که روزی — رایگان در قدمش گر بسپارم بستاند

کوه خارا دل من دان که ز رخسار چو مهرش — دمبدم لعل و گهر سازد و از دیده فشاند

دگر آن عهد شکن بر سر میثاق نیاید

گر وفا جای سرشک از مژگان خون بچکاند



مارا نه دل ز دست فراقت نه جان بماند — باز ای که زغم تو این و نه آن بماند

اشکم گرفت راه نظر آه چون کنم — کز چشم من نرفته دو گامی نهان بماند

هر کس بعاشقی دو سه روزی فسانه گشت — افسانه منست که اندر جهان بماند

هر چشمی از جفای بتی لحظه گریست — جز چشم من که تا ابد خون فشان بماند

با من جفا مکن که نکرده ست هیچکس — با آن سگی که در پی آستان بماند

این دهر دیرپای نماند بکس وفا

بس مرغ شد بخاک و ز او آشیان بماند

ای یار چشم بتاب مپسند — زین سان جگرم کباب مپسند

دل خانه تست ای پری روی — کاشانه خود خراب مپسند

مهجور مرا بشام دیجور — زان روی چو آفتاب مپسند

بی پرده چنین بشهر مگذر — در مرد و زن انقلاب مپسند

بر روی بتان نظر صوابست — محرومم ازین صواب مپسند

جز آن خم زلف چون کمندت — در گردن من طناب مپسند

آن ناخن و دست سیمگون را — جز خون منش خضاب مپسند

از جور زمانه خود برنجند     با خسته دلان عتاب مپسند

در کار وفا کره میانداز

در سنبل خویش تاب مپسند

بزعم بوالهوسانی که حیلت اندیشند     بعاشقان که ذری کر فراق دل ریشند

حکایتی ست غریب انکه زمره عشاق     ز دوست بیشتر از دشمنان نه تشویشند

ز تلخ کفتن شیرین لبان دریغ اید دل     که کرچه چشمه نوشند ضارب نیشند

کسان که از ستم یار ناله اغازند     نه عاشق رخ زیبا که عاشق خویشند

ز حال چاکر دیرینه پرسشی فرمای     که منعمان بغم روزکار درویشند

ز پای کر به نشینم رهت بسر پویم     که عاشقان تو از پای و سر میندیشند

بچنک مس نفشد دامن تو روز جزا     که کشتکان تو در حشر از عدد بیشند

بجان تو که نخواهی شنید بوی وفا     ز چو بنکری بکسانیت کر بس و پیشند

بریز خون وفا را که جمله مه رویان

بانظر یق و باین ملت و باین کیشند

داده ام دل بدلارامی و جان خواهم داد     میرم ار پیش از ان زکسان خواهم داد



باتی لشکری اکنون سر سودا دارم     که روان بر سر این سود و زیان خواهم داد

کر به پیرانه سر از چنک اجل جان ببرم     بدم خنجر ان تازه جوان خواهم داد

همچو بلبل نفسی ان کلم ار بنوازد     داد این خون شده دل راه و فغان خواهم داد

کردم اظهار محبت ز بر م تمکین رفت     کر لکی کو که مکافات زبان خواهم داد

ان کمان ابرو کو را مژه تیر اندازت     جان و دل بر سر ان تیر کمان خواهم داد

در جهان هست مرا جانی و انهم به نثار     در ره مقدم ان جان جهان خواهم داد

تا دم مرک وفا و رد زبانش این ست

داده ام دل به دلارامی و جان خواهم داد

هر که چون من ز ازل عاشق بدنام افتاد     شکر لله بجهان نیک سرانجام افتاد

در سر زلف و درد دل محزون این ست     کای خوش حالت الصید که در دام افتاد

جلوه سرو و تماشای کل از یادم رفت     تا مرا دیده بر انسرو کلندام افتاد

معنی نشاء ندالسته بدم تا روزی     که فروغ رخ زیبای تو در جام افتاد

من بکام دل خود مهر بتان ورزیدم     هر که دیدم بره عشق بناکام افتاد

کل بروی تو اکر لاف ز زیبای زد     عرق خجلت از وبین برخ عام افتاد

صدره از عشق جوانان دل تو سوخت وفا

باز پیرانه سر اندر طمع خام افتاد

صبا از زلف جانان بوی آورد | بما اقبال کوی روی آورد

ندانم بوی این مشک خطا را | ز زلفش یا که از آهوی آورد

نباشد نافه بلغزی سنبل | همانا از شکنج موی آورد

شمیم مشک بر زخم دلم باز | ز تار طرهٔ هندوی آورد

نکو بادش جزا باد صبا را | که ما را حالت نیکوی آورد

بچشم روشنی افزود ازین باد | مگر با خود غبار کوی آورد

دلم چون قمری آهنگ فغان کرد | مگر یاد از قد دلجوی آورد

دل از ما بازگشت و روی خود را | بمحراب کمان ابروی آورد

وفا بار دگر از طالع است

بدام خویش توسن خوی آورد

زان سنبل پرشکنج دلبند | صد عقده مرا بکار مپسند

خورسندی ما از و بوی ست | دل تا نفسی ز نسیم خورسند



با عجز من و غرور دلدار | افسوس که مشکل ست پیوند

ای دل بخدنگ غمزه خو کن | یا دیده ز مهوشان فرو بند

دوشم همه شب شکایتی بود | زان چشم و لبان مست دلبند

با جزع تو گفتمی که تا کی | با لعل تو گفتمی که تا چند

بیدار من و تو در شکر خواب | خاموش من و تو در شکر خند

بر دل ز نصیحت تو ناصح | باری ست مرا چو کوه الوند

دانم غم درد من خوری لیک | آن گوش کجا که بشنود پند

حاشا که وفا کشید از دوست

بس کن ز نصیحت ای خردمند

نمیپرسد که ما را منزلی بود | چه شد در سینه ما را همدلی بود

بلی تا زلف جانان مسکن اوست | چرا گوید که دیگر منزلی بود

دلی دیوانه کی زنجیر خواهد | همانا کاروانی عاقلی بود

بگو ای شهسوار ناوک انداز | که ما را روزگاری بسملی بود

بنه دین در سر کار خرابات | که گفت آنکو حریف کاملی بود

سر ابکشان ساقی را بنازم　　کز وحل کشت هر جا مشکلی بود

ملامت کوی عاشق را چکونیم　　چو میدانیم محکم غافلی بود

غریقی دست و پا میزد بکرداب　　به بستر خفته او بر ساحلی بود

وفا دیدار خواهی نیست شویت

که هستی تو بود ار حایلی بود

با لعل تو ام حاجت پیمانه نباشد　　می نشاه دهد کر لب جانانه نباشد

ما جز لب دلدار نخواهیم شرابی　　کین جنس می اندر همه میخانه نباشد

جز دشمن جانی که ورا دوست شمارند　　یک خویش ندیدیم که بیکانه نباشد

اندر طلب انکه بهر سوی دوانیم　　یکبار ببینیم بکاشانه نباشد

مرغیست بپرواز دلم لیک چو مرغان　　در قید دمی اب و کفی دانه نباشد

سالوس تو زاهد بخدا کر نپذیری　　خوشتر ز دمی کریه مستانه نباشد

ان عاقل دانا که دهد پند ز عشقم　　ای خلق ببینید که دیوانه نباشد

تا حرف وفا از لب منظور شنیدم　　حرفی نشنیدیم که افسانه نباشد

کر کرد وفا جا بدلم یار عجب نیست　　کنجی نشنیدیم که بویرانه نباشد



کسی بقامت او دست در کمر نکند　　که تا نخست قدم ترک پا و سر نکند

جکر خراش سخنهای اتشینم وای　　چه شد که در دل سنکین او اثر نکند

نشان او ز که جویم که هر که دید او را　　لب از حدیث ببندد بکس خبر نکند

هر انکه دور شد از تو حذر حرام براوست　　کسی که روی تو آورد در سفر نکند

مرا همیشه رخ او برابر نظر ست　　ز کبر و عجب چه غم کو بما نظر نکند

به تحفه جان بر شش برم و از ان ترسم　　که او نظر به چنین جنس مختصر نکند

حساب نامه محشر کجا تمام شود

کر وفا ز غم هجر ناله سر نکند

انکه یاد من محزون بخیالش نبود　　یا رب از چشم بد چرخ وبالش نبود

نو بهاری که فراقش ز رخم اب ببرد　　کذر باد خزانی به نهالش نبود

کر به پیمانه کشد خون دلم نوشش باد　　باده با غیر امیدم که حلالش نبود

اجلم از تو جدا میکند ای دوست بیا　　کاین فراقیست که امید وصالش نبود

با غم عشق تو شادم که خدا داد بمن　　دولتی را که ز پی بیم زوالش نبود

عشق ورزید بهر یار و بهر جا یاران　　فرق می را ز قدح تا ز سفالش نبود

نشاهٔ لای خم وصافی او یکسانست     دردمیش ارچه پروا که زلالش نبود

خسته از تیر تو شد دل زمروت دورست     که دل سخت تو اگاه زحالش نبود

در کمند تو من این طایر بی بال و پرم     که رها کشتن امید از پر و بالش نبود

لعبتان گرچه بکشمیر عیانند ولیک     چو تو یک لعبت پاکیزه خصالش نبود

گونهٔ زرد و در اشک وفا را کافیست

حسرتی نیست بدل گر زر و مالش نبود

شوخ چشمان که می ناب به پیمانه زدند     راه ما خوش ز دو پیمانهٔ مستانه زدند

دل عشاق پریشان چو شد از نکهی     چنگ در زلف خم اندر خم جانانه زدند

در خم زلف بتان خال سیه بنهادند     راه دل را سوی اندام با این دانه زدند

تا چه اید بسر مجمع دلهای فکار     بسر زلف پریشان چو بتان شانه زدند

بادهٔ عشق چو ساقی ازل ریخت بجام     اولین دور صلا بر من دیوانه زدند

از عدم رو چو بصحرای وجود آوردیم     علم شوکت ما بر در میخانه زدند

بیت معمور دل از بادهٔ خراب اولیتر     خیمهٔ سلطنت ما چو بویرانه زدند

بوی از زلف تو عشاق شنیدند زباد     ای بسا بوسه که بر خاک بشکرانه زدند



ماه را از رخ زیبای تو تخمین کردند     سرو را از قد رعنای تو افسانه زدند

انکه سوز دتن و جان اتش عشقت ولیک

بوفا در جگر و در پر پروانه زدند

زانچه بزلف تو صبا میکند     خون بدل خستهٔ ما میکند

سبحهٔ زاهد نفریبد ترا     کان دغل انها زریا میکند

درد دلم را کف ساقی کجاست     کوز یکی جرعه دوا میکند

از ستم یار نکو رو منال     یار نکو روی جفا میکند

در دل سلطان ولایت چه غم     زان ستمی کو بگدا میکند

دوست مخوانش که ز پیکان دوست     خصم صفت رو بقفا میکند

گر تو بدشنام کشائی زبان     عاشق بیچاره دعا میکند

باخبر از عدل جهانگیر نیست     کاین همه خواری بوفا میکند

انکه بی طاعت او چرخ پیر     پشت چو محراب دوتا میکند

انکه بیک لحظه کند تیغ او     انچه بصد ساله قضا میکند

من بدعای وی و روح الامین     کف پی امین بسما میکند

فروغ عارض ساقی چو در شراب درآید ❊ ز شوق دل بر من در اضطراب درآید

هلاک نرگس میگون دلبری که ز مستی ❊ گهی نظاره به بندد گهی ز خواب درآید

ز شرم عارض خور در نقاب شام نهان شد ❊ به نیم روز چو ماه من از نقاب درآید

حیاست مانع او یکدو ساغرش که چشاند ❊ که تا بکام دلم مست و بی‌حجاب درآید

تو جام می مده از دست وصل ساده رخان جو ❊ بهل که زاهد خودبین در اجتناب درآید

مرو که رفت ز دل صبر و طاقتم چو تو رفتی ❊ در آکه در تن زارم توان و تاب درآید

چگونه با تو دهم شرح مشکلی که بیانش ❊ نه در رساله بگنجد نه در کتاب درآید

چو ذره دل بهوای رخ چو مهر تو بستم ❊ ز منظرم بنظر تا کی آفتاب درآید

وفا چو عارض منظور را بیاد خود آرم

بدل شراره در افتد بدیده آب درآید

اگر نشاط دو عالم دل مرا باشد ❊ چو بی رخ تو بود شادمان کجا باشد

خطا بود که بتان خون عاشقان ریزند ❊ مگر بدست نگارین که آن روا باشد

ندانمت چه بلائی که هرچه مرد و زنست ❊ بدرد عشق تو بینم که مبتلا باشد

چو شمع اگر بگدازی نگویمت که مسوز ❊ کیم که با تو مرا جنگ و ماجرا باشد



کجا سعادت اینم که دست من گیری ❊ بلی بپای تو گر سر کنم سزا باشد

بحیرتم که با این نازکی که شخص تراست ❊ دل تو این همه نامهربان چرا باشد

برو بهر که دلت خواست مهربان می باش

بهل بهل که جفای تو با وفا باشد

از این باد عبیرآمیز امشب بوی جان آید ❊ ندانم از سر کوی تو یا از بوستان آید

بکنجان یکدم ای پیر مغانم در پناه خود ❊ که هر ساعت بلائی بر سرم از آسمان آید

ز ضعف این دل زارم ترا کی گوش زد گردد ❊ گرفتم تا بلب از سینه شکم فغان آید

مبند ای باغبان در تا توانی بر تماشائی ❊ چه دانی نوبهارت را پی روزی خزان آید

کجا در نامه میگنجد حدیث آرزومندی ❊ نه عشق است آنکه تحقیقش بتقریر و بیان آید

درین پیری چرا روا از در پیر مغان تابم ❊ که در پیرانه سر هرکس رود آنجا جوان آید

بصد جان میشوم پیکانش دل خونین سپر سازم ❊ هر آن تیر بلا کز چشم آن ابرو کمان آید

تماشائی گل اندامی مرا گونه زبان سازد ❊ اگر بلبل سوی گل با هزاران داستان آید

چرا غیر از نکاهت چون وفا انجان نمی ناید

همیگوئی مرا تنها خدنگت بر نشان آید

چو بلبل از غم کل می سراید　　بداغم داغ دیگر میفزاید

چو دلداری نمیداند پریروی　　چرا از مردمان دل میرباید

من ازاین دام ازادی نخواهم　　اگر بند دپرم را درکشاید

چو درمستان حدیثش درنگیرد　　چرا بیهوده واعظ می سراید

برداین سبحه با ساغر بدل کن　　که می زنک غم از دل میزداید

میازار ای بوسی وفارا

بهل تا کام ناکامی براید

ببرد از من دل و شرط وفا کرد　　تعالی الله چها کفت و چها کرد

چواین بیکانگی با در نظر داشت　　چرا چندین نکاه اشنا کرد

باین شادم ز صیادم که در دام　　مرا بست و اسیرانرا رها کرد

نهاد انکو بدل این دردمارا　　اگر خواهد تواندهم دوا کرد

قفای دهرش از پاکم مبادا　　که پیش تیراو در قفا کرد

رموز عشق از پروانه اموز　　که پیش پای جانان سر فدا کرد

وفا عاشق مخوان ان بوالهوس را　　که از جانان شکایت در جفا کرد

ادبن

برویش دید انکو ترک جان کفت　　بکویش رفت انکو سر رها کرد

در دور لبت کار بمیخانه که دارد　　با کردش چشمت سر پیمانه که دارد

با من بغم نرکس مستانه جانان　　زین جمع سر کریه مستانه که دارد

بر کرد سرش کشتم و در پاش فتادن　　پروانه بغیر از من دیوانه که دارد

ناصح بکذر از من اشفته و بنکر　　تا زلف پریشان بسر شانه که دارد

ما را چو رهی نیست همان به که ندانم　　ره در حرم خلوت جانانه که دارد

رو خانه براندار و بیاور می کلکون　　ای خانه خرابان بجهان خانه که دارد

رستم کند از زالی و تیری ز غزالی　　جز پیر مغان ایندم مردانه که دارد

ان سلسله مو زلف چو زنجیر کشوده است　　با جان پی سودا دل دیوانه که دارد

کفتم که دمی قصه من کوش کن اخر

کفت که وفا فرصت افسانه که دارد

باد بوی بوستان می اورد　　دل بیاد از دوستان می اورد

بازبان را از زبان می افکند　　بی زبان را در زبان می اورد

عاشق آشفته را چون پیل مست		یاد در هندوستان می اورد

غم چه باید خورد و ترک باده گفت		باده سود و غم زیان می اورد

حامه این ساعت که باد از شاخ گل		بوی یار مهربان می اورد

می زبیم محتسب در زیر دلق		صوفی از دیر مغان می اورد

ساقیا جامی بدور آر آشکار		رغم شیخی که نهان می آورد

می نشد گر خون عیسی پس چرا		در وفای مرده جان می آورد

فارغ از تشویش دنیا میکند

ایمنی از اسمان می آورد

کی باقلیم عشق رو دارد		هر که اندیشه ز آب رو دارد

بر سر کوی نیکوان ای دل		آبرو حکم آب جو دارد

کی نماز کسی قبول افتد		که از خون دل وضو دارد

ای خضر آب زندگانی من		پیر میخانه در سبو دارد

عاشق کیست شیشه صهبا		که چو من گریه در گلو دارد

ای که زخم زدی نگاهی کن		چاک دل حاجت رفو دارد



بلبلی بر سر گل رعنا		نسراید که او دو رو دارد

فارغ از رشک غیر شد چو وفا

هر که او یار تند خو دارد

یار ازین بینوا چه می خواهد		زین بغم مبتلا چه می خواهد

آمد و رفت تار بود دلم		دگر این دلربا چه می خواهد

یار بیگانه است و خواهد جان		گر شود آشنا چه می خواهد

عاشق خسته جز وصال حبیب		از خدا در دعا چه می خواهد

آخر ای بادشاه حسن بپرس		بدرم این گدا چه می خواهد

ما گدائیم فارغ و آزاد		از گدا بادشا چه می خواهد

من نخواهم گر از جدا چیزی		دگر از من خدا چه می خواهد

هر سحر که زدامن زلفش		آستین صبا چه می خواهد

گفته با وفا جفا نکنم

بهتر ازین وفا چه میخواهد

دل تمنای وصال ماه روی میکند		عیب نبود گر جوانی آرزوی میکند

تشنه گردد بر ممات و میشود سیر از حیات
بعد مردن خاک ما را هر که بوی میکند

دورم از دیر مغان و رشک دارم هر کسی
کو بجای من کنون می در سبوی میکند

ای طبیب ار عاقلی رنجم از پا بار کن
کاین جنون را چاره یار از تار موی میکند

بعد ازین روی من و خاک سرای میفروش
هر کسی روی پرستش چون بسوی میکند

بحث از ما نقل و جام و حرف زاهد از علم
هر کسی حسب همت گفتگوی میکند

ابرو چشمش شده جلاد و جراح ابدل
چاک زد آن تیغ و آن سوزن رفوی میکند

ق
کی بود چون های هوی رند تر دامن درو
زاهد خشکیده مغز از های هوی میکند

شیشه صهبای خنجر در کف ساقی در دست
گاه می در جام و گه خون در گلوی میکند

برهمن از دیر و حاجی از حرم عاشق ز خویش
هر کسی دریوزه همت ز کوی میکند

نیست پروای وفا را از آتش روز حساب
کاحتمال جور یار تند خوی میکند

دی شب وثاق من ز تجلی رشک طور بود
موسی نبد دریغ که جویای نور بود

چون چشم اختران نبد ار دو چشم خصم
از دور باش شعشعه نور کور بود

وان چهره که بود نهان زیر صد حجاب
پیرایها فزوده بماد رطهور بود



تجرعه که ساقی مستان بخاک ریخت
خوشتر ز سلسبیل و شراب طهور بود

وان که دست ساقی ما داد ساغری
از پا فتاده منتظر نفخ صور بود

دوری بکام گشت مرا ساغر از کفی
وین دور و گردش از فلک سفله دور بود

ما را نبود شکوه از روی آن نگار
گر اندکی نه طبع لطیفش غیور بود

گر فت خورده هر چه زدم بوسه بر لبش
گاهی حلیم بود و زمانی غفور بود

رو کرد سوی محفلیان گفت وصل ما
دریافت زان وفا که بهجران صبور بود

گل سوی خانه من خویش ز صحرا آمد
من نرفتم بتماشا و تماشا آمد

وصل آن گلبن رعنا که بجان میجستم
اندر آمد ز در حجره و زیبا آمد

چو خوری غم ز پی اینکه فلان خواجه نماند
روزی آخر برود هر که بدنیا آمد

طعن رسوائیم ای شیخ نکونام مزن
کاین مصیبت نه بجان من تنها آمد

جرم بر قیس جگر خسته مجنون منهید
که بیغمای دلش غمزه لیلا آمد

موج زد گریه ام و فرصت نظاره نداد
ورنه لب خنده زنان تا لب دریا آمد

بباغ امید من امروز بری می آید
کان سفر کرده بت من ز سفر می آید

بوی گل اینهمه از کار نمی برد مرا
نکهت کیست که با باد سحر می آید

تا که ره یافت بسر منزل جانان که بما
نه سراغ و نه پیام و نه خبر می آید

هم صفیران قفس واقف این راز نیند
که هر آهنگ من از جای دگر می آید

در ازل آن کافرینش آفرید
آفرین ها خواند خود را چون تو دید

ای بسا گلها کز آن خاطر شگفت
بر کرا خار غمت در دل خلید

کس عسل بی نیش ازین دوکان نخورد
کس گل بی خار ازین بستان نچید



باکه گویم ذوق آن شبها که من
درد دل میگفتم و او می شنید

زینهار ای ارغوانی چهر من
کمترک میتاب روی از شنبلید

درد دوری آسیا سنگی نبود
لیک پشتم زیر بار او خمید

هرچه عشق آتش فروزد در دلم
بارش آید نعره هل من مزید

عشق اگر سوزد وجودم گو بسوز
من نخواهم آه سرد از دل کشید

بر رخم بگشای ابواب جفا
بر دلم در بند درهای امید

فتح این ابواب محنت را عجب
روزی آخر هم ز عشق آید کلید

باده گر تلخست و گر شیرین و فا
چون کف ساقی دهد باید کشید

بره عشق کسی را که سفر می باید
توشه از خون دل و لخت جگر می باید

تا نثار قدم یار گرامی سازی
دیده دستگه در و گهر می باید

خواهی ار گوش زد یار کنی قصه خویش
پیک پیغام رسان آه سحر می باید

ایکه جویای وصالی بدر دوست ترا
ناله می باید و با ناله اثر می باید

نونهالی که ز خون دلش بجان پروردم
زو مرا قطع نظر وقت ثمر می باید

بی خبرای ومن میروم ارخویش چه سود　　قدری زامدنت پیش خبر میباید

دیدم ان زلف چو زنجیر و نکردم حذری　　عاقلان ازمن دیوانه حذر میباید

کردازاد ز دامش چو مرا بال برید　　بهر پرواز ندانست که پر میباید

زاهدار جلوه حوران بهشتم مفریب　　که مرا روی نکویان بشر میباید

کوی شیرین دهنان کشت وفا را ماوی

هرکجا منزل طوطیست شکر میباید

کدورت هرچه زان دُرّ ثمین تهین اید　　که چیزی که از یار حسین حسین اید

سر کوی بتان را جز بسر نتوان سپرد ای دل　　که هرجا نقش پای مه جبین اید جبین اید

اکر در خلوت خاص بروی عام در بکشا　　نپندارم که کر روح الامین اید امین اید

مرا دل منزل دین ست شکن درهش ننشان　　معاذالله شکستی کر بدین اید بدین اید

نیامد بر سرم روزی که نامد غیر همراهش　　بهره کر نه چون ان بیقرین اید قرین اید

برانم من که در عالم نباشد محتشم چون عشق　　کمانم کرکس از عرش برین اید برین اید

رما شد بدکمان لیکن نخواند ترک ما کفتن　　دلش چون بر سر صدق و یقین اید یقین اید

وفا کو یا ندیدش اسمان و نه یقین دارم　　نکاهش کر بخورشید زمین اید زمین اید



رفتم که به پا افکنمش جان و سر خود　　بکذشت و نیفکند بسویم نظر خود

درویش دری جز در منعم نشناسد　　بیهوده مران این همه مارا ز در خود

بار و دکسان عشق مرا فرق بسی هست　　زان عشق که یعقوب بدش با پسر خود

داریم یکی شعله جانکاه من و شمع　　او بر سر خود دارد و من در جکر خود

ای عشق تو کرداب بلا بوده و من　　پنداشتم از تشکیت تا کمر خود

امید رهای نبود از قفس عشق　　بیهوده چرا رنجه کنم بال و پر خود

کر لعل ترا بنده و شیرینی کفتار　　طوطی نکند قصه دکر از شکر خود

جا نیست مرا در بدن از بهر نثاری　　باز اکه به پیش تو کشم ما حضر خود

چون نیست کسم کاید و کوید که وفا مرد

خود امدم این بار که کویم خبر خود

وای ازین دل که نکویان بدلش نشمارند　　قیمت کل دهم و هم بکلش نشمارند

هرکه دل داد بخوبان و کرفتند از وی　　کر بمیرد ز خجالت بحلش نشمارند

هرکه امروز سری باخت بسودائی تیغ　　عاشقان روز جزا منفعلش نشمارند

خنک انکو که چو دل داد بخوبان پس دل　　کر بجان کرد تعلل بهلش نشمارند

خوی دالی شوانکر دبدل ورنه بتم — جهدها کرد که پیمان کسلش نشمارند

کوهکن کوه غمش بر دل می برد کوه — تا که در کار محبت کسلش نشمارند

هر بتی بر دل مجروح وفا تیری زد

بگذارید که تا زخم دلش نشمارند

تا که از دیده مرا روی تو پنهان گردید — دیده دریا شد و دریا همه طوفان گردید

تا شکر خالب شیرین تو خندان گردید — طوطیان از شکر و قند فراوان گردید

تا که بوی رخم زلف تو آورد نسیم — نرخ از مشک شد و غالیه ارزان گردید

قبله با صنمی کز تو بسی دید ستم — شیخ کافر شد و هندوی مسلمان گردید

رفت سرمایه عمرم همه بر باد فنا — سر سودا زده تا از پی سامان گردید

ترسم این بود که گردی ز من خسته جدا — رفتی و هر چه نمیخواست دلم آن گردید

در سر هر که تمنای وصال حرم است — بالیش از رد کی خار مغیلان گردید

تا که زد راه دل من خم ابروی کجی — چون مه نو به فلک دید ز انسان گردید

بود چون چشم توام جای بمحراب ولیک — خال هندوی توام رهزن ایمان گردید

این همه زلف تو در سلسله دیوانه نداشت — دل دیوانه من سلسله جنبان گردید

جز دل

جز دل من که بجان طالب درد ز دوست — هر که دیدیم از و طالب درمان گردید

گر وفا عمر بمستی گذرد گو بگذر

مرد مردی که نه از کرده پشیمان گردید

پی گو تا که سر زلف تو چوگان گردید — ای بسا سر که بمیدان تو غلطان گردید

یارب این طفل کی آشوب دل و جان گردید — غنچه بود دی امروز گلستان گردید

سرو گیرم که چو بالای تو خود آراست — کی بدین شیوه تواند که خرامان گردید

دل دانا برد هر که چو لیلیش عذار — کار مجنون نکند هر که بیابان گردید

میکنم شب همه شب شکر پریشانی دل — تا سر زلف تو دیدم که پریشان گردید

چون سرانجام جهانست خرابی شادم — که مرا خانه بتاراج تو ویران گردید

دی بمسجد دل من از سر پیمانه گذشت — باز امروز بمیخانه ز پیمان گردید

هر که شد رام تو دشمن آرام خود است — هر که شد دوست تو خصم گریبان گردید

دسترس نیست بجز زلف توکس را البت — اهرمن موتمن مهر سلیمان گردید

بسکه در وادی عشقت دلم افروخت چراغ — راه آمد شد این مرحله آسان گردید

جان نه بد در تن من بلکه وبالی می بود — عشق از آن روز که پیوست باو جان گردید

خواجه با اینکه وفادار علامی می جست

چون وفا پیری پس دید پشیمان گردید

بخاک میکده هر سر که التجا اورد — زمانه حاجت او سر بسر بجا اورد

نبود این همه پیوند روح باد صبح — مگر نسیم سحر بوی اشنا اورد

چو ناف چین ز چه رو زلف یار پر چین شد — مگر کسی بخطا نامی از خطا اورد

ز جور یار منال و ز مهر یار مبال — اگر که درد فرستاد اگر دوا اورد

خدا نکرده مگر در دلش ملالی است — که بعد مدتی امروز یاد ما اورد

ز روز وصل تو هر لذتی که یافت دلم — شب فراق تلافی او بجا اورد

ترا که راه به پیش ست توشه بردار — که هر کس نشنیدم کس از قفا اورد

سحاب دید مرا اب دیده گفت وفا

نبود این همه دریا دل از کجا آورد

پنهان ز کسی در دل او کینه نگنجد — سر دل انیه در اینه نگنجد

در شیشه مستانی دوشینه نگنجد — در مذهب رندان شب ادینه نگنجد

خواهم دلکی شاد که در سینه نگنجد — من بنده اندل که در و کینه نگنجد

بگنجد

می گنجد اگر سر بنهم زیر قدومت — بر سینه تو لیک مرا سینه نگنجد

گفتم که به پیش تو کشم کینه ز دشمن — انجا که نوای بمیان کینه نگنجد

دیر یست که من سر خوشم از لعل تو ساقی — دیگر به سرم باده دیرینه نگنجد

امروز که می صاف شد بوی گلی خواست — اندر بر ما خرقه پشمینه نگنجد

از خصم بجو نیک و بد خویش نه از دوست — عکس رخ آینه در ائینه نگنجد

اکنون که وفا یار تو بر سر یار است

دیگر گله از رفته پارینه نگنجد

یارب بهشت من براي کي میرود — ناید براي من ز براي که میرود

انکو بعمر خود منمش از قفا دوان — چون عمر من دوان به قفاي کي میرود

انکو سرادق دل خون گشته جاي اوست — بیجا ز من بریده بجائی که میرود

من امدم نهاده بدل در هواي او — تا او نهاده دل بهواي که میرود

من نعل او فکنده بآتش ندانم او — دل گرم گشته باز دعاي که میرود

من میروم ز خویش بخاک قباي او — تا او ز خود بچاک قباي که میرود

با چهره فروخته و چشم اشک ریز — شمع نشاط من بنواي که میرود

خواهد شدن چو دل بفدای بتان مرا    کرمه فدای او به فدای که میرود

ان بی وفا که رشته عهد و وفا گسیخت

دل بسته تا بعهد و وفای که میرود

تا خط از غالیات برخ گلفام افتاد    صبح امید من اندر تتق شام افتاد

روز من شکر کبی گردش ساغر نگذشت    تا ضمانم بکف گردش ایام افتاد

جای اشکش اگر از دیده رود خون عجب    اتشی بود که اندر جگر خام افتاد

تا که بوده ست کمند از پی وحشی بوده ست    بکمند سر زلفتو چرا رام افتاد

سروش اید بنظر لیک و گلش خار بچشم    هر کرا چشم بران سرو گل اندام افتاد

ان نگاهی که بسویم بفکندی گاهی    بسوی غیر چه افتاد که ما دام افتاد

گرچه مرغ دلم از سنگ جفایتو بجست    لیک از صحن سرا پا رفت ولی بام افتاد

کس نمیدید پس ازین روی نمازم مجاز    که مرا قبله طاعت رخ اصنام افتاد

روز بیگاه شد اندولت ناگاه چه شد    انکه هر روز رهش بود بدین راه چه شد



مدتی شد دل سنگش نکند رحم بکس    بس ناله چه امد اثر اه چه شد

بی نوا کی شب دیجور توان اه کشید    با توان باده کشیدن شب ماه چه شد

ایکه گفتی که منال از غم شبهای دراز    که کند دولت وصلم بتو کوتاه چه شد

قاصد حضرت جانان که کهی غیر پیام    نامه میاورد و دست بهمراه چه شد

سر بجیب بردم و کردم ز فراقت اهی    بتوان گفت ز تنگی بدل جاه چه شد

امدم جان بلب از بسکه گزیدم لب خویش    ان نهادن لب خود بر لب دلخواه چه شد

من زکوی تو سفر کردم و دل ماند بجای    انکه می بود بهر مرحله همراه چه شد

جذب معشوق کشد جانب خود عاشق را    کهربا بر دو ندانست و کهی کاه چه شد

خواستم گرد سرش طوف زنم سوخته ام    کس ندانست بمن تا بسر کاه چه شد

زاهدا باده حرامست ولی عیب مکن    با من غروح کنه رحمت الله چه شد

شد وفا از درش وان بت بیرحم نگفت

انکه میداشت سری بر سر درگاه چه شد

وصل او با من کجا درخور شود    روبرو خفاش کی با خور شود

گفتمش بوسی بده جانی ستان    گفت صبر تا که ملاخور شود

گفتمش لبریز کن جام مرا　　گفت تا ری ناب و ساغر پر شود

فیض نیسان باید و رنج صدف　　تا مگر یک قطره باران در شود

ای بسا خربنده کز خربندگی　　بخت گردد تا که میراخور شود

کر شود از تربیت دانای شهر　　لیک دانا کی بعمدا کر شود

عاقلان دانند در کوی کرامت　　خشت چون بر سنگ با آجر شود

سر برید این زلف را مشاطه گفت　　این سزای آنکه کیسه بر شود

ز غم گنبد کبود مأیوس مباش　　بو که از میزاب رحمت تر شود

بسکه جسم خشک و رویم زرد شد　　این مجمر عود آن کند تر شود

خواهی آزادی و فارونده باش

هر که اینجا بنده آنجا حر شود

سر زلفی نمی چیند که خود از من نمی خرد　　لب لعلی نمی خندد که اشک من نمی ریزد

ازان چشم قدح پیما شرابی هم برآید ده　　ز مستی بعد ازان نامیتواند کو بپرهیزد

نشست او خوش است اکنون به بالینم که جایی هست　　چو من برخواستم آنجا نشیند چه برخیزد

غبار من نخواهد شد ز خاک آستان او　　اگر صد بار گرد از تنم گردون برانگیزد

زاهد

زلف بر زده مژگان بلای چرخ گردونست　　کرا باراکه از دور بلای چرخ بگریزد

غبار خاک کویش را که نرخ کیمیا دارد　　روا باشد اگر با دست صبا بر ما نمی بیزد

مرا مهر رخت از دل رود لیکن مران ساعت　　که دست جور گردون گردم از هستی برانگیزد

نباید رنجش ار جانان اگر با ما نمی جوشد　　نشاید شکوه از سلطان که با مسکین نیامیزد

سخنهای چو در دام و فا لیکن کنهی نکوست

که اندر گوشش آن دلبر بجایی در دراویزد

برو نو محتسب کز شیشه یکدم بار میماند　　نسیم امشب برنگ مردم غماز میماند

ترا برگشته مژگان با نگاه صید مرغ دل　　بسی گیرند ترا از چنگل شهباز میماند

ز چشم نیم مستت سامری از ساحری افتد　　ز لعل می پرستت عیسی از اعجاز میماند

بخواری خو کن ای عاشق که از جانان گرت نسبت　　روی تا خواند چون از شب کبت اعجاز میماند

اگر جانان بیایم با ستمگاه جان دادن　　بدل بس شکوه ام کز طالع ناساز میماند

نمی ماند بچشم او بعالم هیچ خمخانه　　اگر ماند همین خمخانه شیراز میماند

وفا بی هم زبانان گرمی بازار میجوید

جوان یک گل که در گلشن ز گلچین باز میماند

بس می باید اگر دلق می‌آلود کنند　　شب عیدست حریفان بحد ازدد کنند

بعد نظاره مه ابروش داروی فلک　　طاسک چرخ فلک را سبه از دو کنید

پیر میخانه چو بگشاد در پیر مغان　　زاهدان کو که در صومعه مسدود کنند

آنچه این محتسبی روزه بد بها کرده است　　از یکی جرعه نتوانند که نابود کنند

با خلیلی دو سه در باغ گلی جا سازند　　جگر جام پر از آتش نمرود کنند

لب خشک از لب پیمانه می‌ار سانند　　چاشنی گیری از آن لعل می‌آلود کنند

غلغل وعظ به مستی ز در شنیدند بس است　　گوش یک چند سوی زمزمه عود کنند

چند روزی ز شما خاطر واعظ خوش بود　　زین سپس پیر مغان را همه خشنود کنند

گره اگر به گشایند و علی رغم بخیل　　با نوانند ارباب طرب جود کنند

ساقی و مطرب و صهبای قدح جمع آرید　　هر چه بایست که باشد همه موجود کنند

آنکه از بحر معانی بیکی کشتی می　　چون وفا جیب پر از لؤلؤ مسعود کنند

گمان که در چشم من بخواب رود　　چنین که دور ز چشمت چشم آب رود

به پیچ و تاب سیه مارهای زلفش بین　　که تاب خلق ربوده و خود بتاب رود

نخفته

نخفته شب همه شب دوش چشم بیمارت　　بنوش می که شود مست با بخواب رود

مرا ز خرقه سالوس حاصلی چون نیست　　خدا کند برین شراب ناب رود

دریغ از آنکه جواب بلطف نشنید　　فغان ازین که چو برخواست با عتاب رود

زکین خود مگذر گو فلک که عمر گذشت　　چه لذتیم ز مهر تو چون شباب رود

چو دور چرخ نگردد بکام من آن به　　که زندگانی من بر سر شراب رود

بنوش می که بس از ما و تو بلبل و بهار　　همیشه ما بچرخ ابد آفتاب رود

مرا بظلمت کلک آب زندگیست نهان

بگو بخضر وفا تا به سر آب رود

بنفشه خط او دوشم آگهی آورد　　که رو تطاول زلفش بکوتهی آورد

عبیر مهر همی میفشاند و عطر وفا　　بر آنچه باد ز کویش سحرگهی آورد

نهاد بر کف من جام و از لبش بوسی　　کشان کشان سر زلفش بهمرهی آورد

ز جام او رخ من رنگ ارغوانی یافت　　از آن سپس که ز غم گونه بهی آورد

بدین گدا همه سر گرم مهربانی شد　　همان نگه که ظفر بر فرشهی آورد

بمهر کردن بنهاد چشم آهوی　　که سر در برش اقرار روبهی آورد

مرا بصدره وطوبی چه حاجتست کنون — که سایه بر سرم ان قامت سهی اورد

ز شیخ شهر که جام می دریغش بود — هرانچه بر سرش اورد ابلهی اورد

روا مدار خدایا که خلق گویندم
وفا زیار که تو کفی تهی اورد

حلقه تا بر رخت ان سنبل پرخم نشود — دل سوداز ده در حلقه ماتم نشود

ای رقیب از من بیدل بخدا دست بداد — که انیس دل خرم دل پرغم نشود

ایکه در حیز عقلی بره عشق مپوی — کاین دو کاریست که از دست تو باهم نشود

اخر ای یار ز بوسی چه تحاشی داری — بده ان بوسه که از دادن او کم نشود

دم ساقی ادب اموز کند نادان را — وین کرامت ز دم عیسی مریم نشود

دولت پیر مغان باد و خرابات اباد — تا که رندی بدر خانه حاتم نشود

دل غم پرور با سیم و زری همچو نگار — چکند گر بفریبی ز تو خرم نشود

هر که زنجیری ان جعد مجعد باشد — را ازانست که در خلد مخلد باشد

مایه رامش جانست حدیث از لب دوست — نکند فرقی اگر نیک و اگر بد باشد

بس

نیست بسیار ولی گر شود اشفته عشق — بلکه انرا که نه عشقی است کم از دد باشد

مگر از چاک گریبان تو بگذشت نسیم — که بدینسان طرب افزای و مورد باشد

برقع افکنده ز رخ باز تو از روی عجب — جرم ازان که از دیده مرمد باشد

خم گیسوی تو با حلقه مار سیه است — طاق ابروی تو یا سیف مهند باشد

یارب این فهم کنایات کی اید ز چنین — کودکی کش ز معلم سبق ابجد باشد

چاره ما سپر افکندن و جان باختن است — تیغ تا در کف ان ترک معربد باشد

هیچ منت دگر از سدره و طوبی نکشم
تا وفا بر سرم ان سرو سهی قد باشد

دلم از زلف او در بند چشمش هم خبر دارد — که گاهی سوی من گاهی سوی زلفش نظر دارد

سر دانا همان بهتر که در بند کله نبود — کلاه خسروی نیکست لیکن دردسر دارد

می و مطرب غنیمت دان که از جام کار خود — ز شیخ پارسا رند تر دامن خبر دارد

برو کو خون خور و خاموش بنشین انکه در کشور — سر بیداد از جور سپهر دادگر دارد

به پیش ناله ای سرگردم ز چشمش اشک جاری شد — ندانستم دریغا ناله در ان دل اثر دارد

گل ازان شاه بستان شد که زر در دامن ارد — نو کیسه نرگس کاشغار اسیم و زر دارد

وقت با ناوک مژگان آن ترک کمان ابرو
من افکندم سپر گر دگری تاب سر دارد

بر مدعی عاشق اگر یار فزون ناز آرد / خنک آن یار که او ناز به اندازه آرد

طینت پاک نزاری که آواز آرد / صبر نگذرد اندر دهن گاز آرد

مطرب امشب چه سرودیست که بر ساز آرد / روح پرواز دهد مرغ ز پرواز آرد

آن سهی سرو من از چاک قبا باز آرد / بر همه سیم تنان می سر دارا آرد

نه همی ناز به من آن بت طناز آرد / هر نکو رو که به یاری نگرد ناز آرد

منعم از ناله مکن زانچه مرا در دل اوست / به دل سنگ نهی سنگ به آواز آرد

تا که بر خاک فشاند پرم از چوب ستم / گه گهم در قفس تنگ به پرواز آرد

زلف تو کرد در آن شهر به مشکین نفسی / این سر از آن بس که بخلوتکده غماز آرد

سامری بیند اگر ساحری چشم ترا / گردن عجز نهد حمل به اعجاز آرد

آنکه صد خانه معمور از او ویرانست / کی ز دوست بمن خانه برانداز آرد

دلبری کو دل من برد و ز من پنهان داشت / کاش من یکره به غلط نمره خود باز آرد

بر من از قهقهه کبک دری گشت عیان / کش قفا طوق کشان باز به شهباز آرد

موی تو بوی



موی تو بوی به صد طبله عطار دهد / روی تو رنگ به صد کلبه بزاز آرد

خواهد از رخت دل آن ترک به یغما ببرد / جان بشکرانه برافشان و بده تا ببرد

خوش بود دستی دلدار چو با ما باشد / نه به اغیار دهد باده و از ما ببرد

کاکل مشک فشان شانه مزن در ره باد / رشکم آید که چنین بوی به هر جا ببرد

آمد امروز دلم جست و مگر باک نبرد / وعده کرده است که باز آید و فردا ببرد

در کلاهش شکند بیضه به بازی ایام / هر که با روی تو نام از ید بیضا ببرد

قاف قرب و قدم ما و تو راهیست دراز / هدهدی جو که تر آثار به عنقا ببرد

کدوی باده کش و رخت خرد کش یکدو / در ره سیل فکن تا که به دریا ببرد

یکدم است و بس و در بن ازین یا رب / برسان شاهدی از غیب که تنها ببرد

بر در پیر مغان شو چو وفا چشم تر آب
کاین کدورت ز دل آن آب مصفا ببرد

بعد از عمری که وصل روی آرد / نا اهل کسی که سهل انگارد

نی سر خارد نه سر فرو خاریدش — ورنه بایدش پشت سر خارد

تا جان دارد ز کار نشکیبد — گاهی درود و سمن گهی کارد

تا بوسه توان ربود بر باید — تا سیم توان شمرد بشمارد

چندانکه توان سبوحت بسپورد — چندانکه توان فشرد بفشارد

کامی که قضا شده ست بستاند — وامی که ادا بدوست بسپارد

هرچ آن خوردی و هرچ دون بردی — ورنه ببرند با تو نگذارد

از وای بعاشقی که با معشوق — بنشسته و سیل اشک می بارد

چون نوحه مادری که با گوری — میگوید و پور زنده پندارد

که شرح غم فراق میگوید — که شکوه روزگار می ارد

هرچ آن نگماشت هجر بر جانش — در وصل بجان خویش بگمارد

من نیز وفا بابن طمع چندی

گریان بودم که کس وفا دارد

دل از من چون زمن دلدار من برد — نه از دل برد از سر اسرار من برد

ز عشقم رونق بازارش افزود — گر او رونق ز روی کار من برد



دلم اینه در رنگ غم بود — بصیقل عشق او زنگار من برد

برو زاهد که این اب خرابات — نه تنها خرقه و دستار من برد

بریزم ناقه با صد کوه اندوه — بمنزل کی تواند یار من برد

نه کافر نه مسلمانم بعشقش — که هم تسبیح و هم زنار من برد

طفلی عاشقم گر لب هوس بوی سر آمد — دریغ امد دو رس که کودک بار آمد

دو روزی سی ار بالا بلای مردوران کس — همین کودک که در هر دیده اجور دی حجر آمد

ارس لب کمان جود نگر امیدان دارم — که او هر شب درس کمان ما حاضر آمد

ساید ران دهان جورد شکسته سحرون — شکسته گرچه می امد درست و دلبر آمد

دریغ ایدم اعوس ما چون من حسن تو کسی — بی کس ما راران با پهلو حرب آمد

طمع دارم که چون سری مرا را با دلدار — بدستی الحوام رور محبت و شکر آمد

نعرا گرم حوس همس گاهی می رحم — که دایم طبع حوردان رودریح دردسر آمد

بدم حرف وفا بر گرکسی باشد بدت گاهس

هران سر ملا کر عالم بالا ر بر آمد

دوش در میکده بیخود سرانجام کردند    بس که دادند قدح مست و خرابم کردند

غلام چشم شدم که چون قرار اند    که یک کرشمه سر من بصلح باز اند



اگر مردم بجز ... روا بود    که درد هجر دردی بی دوا بود

بیارم چشم تر مهمان را    که قارون بر سر کویش گدا بود

دل درد خود از هر که جستم    چو من دیدم بدردی مبتلا بود

قدح صاف و دل مستان چو می صاف    صفا اندر صفا اندر صفا بود

وفا در فارسی گر شعر گوید

عراقی را که برسد گر گدا بود

دران محفل که چار و شمع انجمن باشد    کسی پروانه از شمع فکر سوختن باشد

زد و ریش چند ساله دید ولیک آنچه خواهد    خدا یا کی بود آنست که در آغوش من باشد

بر آن میوه دارد بار بطن سمن ورد    بحال سرو را کی احتیاج سرو من باشد

کز کسی شکند و در دل سرور احتمال    که مثل خاطر من سوی بی لشکر شکن باشد

ساغری باده فروشان بوایم دادند    شکر که ز مردم دایم دادند

گردیده به تیر دو زخم یار    من محرمم که نیست آزار

با خلق جهان دگر چه کارش    از آیه چونتو پی فتد کار

ای دل کنمت نصیحتی گوش    تا حشر قدح ز دست مگذار

با ما چو نکار مهربانست    گو خلق جهان بکینه روار

هر کو ز شراب عشق شد مست    شور حشرش نساخت هشیار

من ترک وصال دوست گویم    زنهار ازین حدیث زنهار

چشمم همه بر جمال منظور    گوشم همه بر سماع مزمار

گر گریه کنی وفا نهان کن    از یار منال پیش اغیار

کان مرغ سرود ما نداند

کاندر قفس نشد گرفتار

تا چند دلا کنج غم و ناله شبگیر    دستی زن و دامان سعادت بگیر

با یار سفر کرده بنالد ز غریبی    چون یار ندیم است ز اکناف چه توفیر

صید دل صاحب نظر از خلق توان کرد    این مرغ ندارند که در خم زنجیر

تدبیر رهای نکند صید کمندت    در دام نکوبان بشناسند به تدبیر

عیب از تو نباشد که نیایی بر من    اری بگریزند جوانان ز دم پیر

اکنون منم و خامه و مدح شه عادل    تا خود چه نگارید وفا خامه تقدیر

قاان شکر ان خند عدو بند خردمند

سلطان جهان جوی جهاندار جهانگیر

ز تیر غمزهٔ ترکان خونخوار    مرا باید رخ اوردن بدیوار

بجامی امشب ای پیر خرابات    مرا یاری کن واین خرقه بردار

نه چون واقف اسرار مستی    مکن تشنیع مست ای مرد هشیار

هلاک ان طبیبم کو برنجور    عیادت میکند با چشم بیمار

من و بیخوابی و شبهای هجران    چو نتوان گفتن این افسانه با یار

سپر باید فکندن یا سپر بود    نشاید با قضا جستن چو پیکار

خرامان شو بباغ و راغ روزی    بکن تلقین سرو و کبک رفتار

قبول یار را کور دکند غیر    رواج ره متاعت از خریدار

وفا آسا اگر خواری بر دوست

علاجی دانمت رو پشت سر خار



تعالی الله ازان زلف دل اویز    بلاک ابد و عناب شکر ریز

دلا اگر عاقبت خواهی بعالم    ازین برگشته برکامان بپرهیز

برو در گوشه اسوده بنشین    وگرنه از سر افاق برخیز

دلم در زیره زلفش نالد انسان    که اندر تیره شب مرغ شب اویز

بنوع دیگری جانبخش امروز    زکوی گیتی ای باد گلبیز

ز شوق لعل شیرین مرد فرهاد    دریغا بی خبر از روی پرویز

میسر نیست چون وصل رویش    سر و خاک سر کویش لب بریز

وفا دست من و بالای دلدار

گیاه خشک و انگه سرو نوخیز

ساقی قدحی زاب خرابات روان ساز    زان اب روان بخش بهر ایاره روانساز

دور فلک سفله اگر با تو نسازد    با دور سفالین قدح هیچکان ساز

گر از غم ما شاد شود خاطر جانان    غم نیست دلا با غم جانانه بجان ساز

خواهی نگران چشم مرا گر بره خویش    یک وعده ده و تا بقیامت نگران ساز

ای پیر مغان پیری من بینی و دانی    بازم بیکی جام می کهنه جوان ساز

بر دل غم ایام یکی کوه گران ست — زین کوه گران چاره بیک رطل گران ساز

از بام زدم روزی اگر لاف خدا را — بدنامی من فاش بر اهل جهان ساز

گردون خم خواهی وگر رانکه بهشتی — منزل دل تو هرچه توان ساخت چنان ساز

عشقش بدلم گرد قدم رنجه و فرمود — کای کاه بر بر المم کوه گران ساز

ای یار کمان ابرو اگر سر جنگ ست — با سینه سپر مسکن پیکان کمان ساز

دردی نبود صعبتر از هجر وفا را

یارب زکرم چاره این درد نهان ساز

با اسیران دلبران را کار بیداد ست و بس — بیدلان را در اسیری چاره فریاد ست و بس

کو گل صد برگ را از بینوایی زار نال — کایمن از باد خزانی سرو آزاد ست و بس

گرد غم را از دل عاشق نشوید هیچ آب — عهد نیکان را همین بنیاد بر باد ست و بس

خسروا از عشق آن دلدار شیرین کو ملاف — کوه کندن در محبت کار فرهاد ست و بس

از تماشای گل و گلزار نگشاید دلم — خاطر خرم بکنج محنت آباد ست و بس

هرچه خواندم بر معلم شستم از لوح ضمیر — جز یکی رمز وفاداری که از یاد ست و بس

در ره وصل نکورویان ز سختی چاره نیست — روزی بی خون دل فیض خداداد ست و بس

بو که از سختی وفا روزی باسانی رسی

کانچه می نالی کنون از جور استاد ست و بس

کسی که سرو قدی سر نهد بپایش　　چه حاجتست ببالای سرو بستانش

قرین یار گلندام را بباغ مخوان　　که در نشسته بکنجی به از گلستانش

بسرو نسبت بالای او چگونه کنم　　که سرو سر نزند هایی از گریبانش

بجان او که ز جان و دلم عزیزترست　　که خواهم این دل و جان برخی دل و جانش

گرفتم آنکه دمی محرمی بدست افتاد　　زبان چگونه دهد شرح شام هجرانش

صبا بخاک درش گر تو میبری پیغام　　بگو رها نکند حق عهد یارانش

ز آه ناله دلش رام گشت و میدانم　　که عنقریب کند بخت بد پشیمانش

قلم شکست و سیه گشت روی دفتر یار　　حدیث هجر نیامد پدید پایانش

ز بسکه تیر نگاهت فکند کشته بدشت　　ز خاک سرخ تر آید همی مغیلانش

وفا بپای تو از اشک می فشاند لعل

چه باک گر نبود نقد در و مرجانش

چراغ دلم آشفت حالش　　چه میخواهد از آن زلف و خالش

خیال دانه کردان خال و غافل　　از آن زلفان که می بندند بالش

شب هجرم خرابی بس عجب داد　　نگردم شکر چون روز وصالش

وحالش چون میسر نیست ناکام — بباید خوی کردن با خیالش

بدستم بت مانندی زرویش — ببوسم روز و شب پای مثالش

بسهواری خورم پی او حرام — بعمد اگر خورد خونم حلالش

دلا کوی خزان آمد درین باغ — که آید بوی مهری از شمالش

دریغا بپری ازبام در افکند — جوانی رفت بر باد جمالش

وفا دیدار تو کافیست او را

دگر مپسند از افغان ملالش

من از مهر تو دارم حلقه در گوش — توام خواهی رها کن خواه بفروش

ازان ساعت که عشقم یاد دادند — زعالم بسر کردم فراموش

یکی پیمانه ام پیمود ساقی — که ماندم تا قیامت مست و مدهوش

دریغ آید مرا زین پاسخ تلخ — که می آید برون از آن لب نوش

مرا هر شب زغم درخوابگه خار — تو تا چون گل کرا خسپی در آغوش

روانم با تو بس دارد سخنها — لبم گر تا بود در گفت ست خاموش

خمار آلوده ات بینم وفا باز — فزون خوردی همانا باده از دوش

ای کرده

ای کرده بعد غم هم آغوش — یکبارگی شوی فراموش

صد جامه مرا چو گل قبا شد — از هجر تو گلبنی قبا پوش

مپسند که تشنه لب بمیرم — بر یاد لبی چو چشمه نوش

یارب زچه دل نمی شکیبد — زان چنبر زلف بر بناگوش

امروز که عاشقان بجانی — بوسی زلبت خرند بفروش

تا کام که داد دوش ساقی — من دور نخست رفتم از هوش

یکتای وفا زبان که حیف است — مانی تو زمدح شاه خاموش

شه زاده فلانی آنکه دستش — بگرفت زسر بحر سرپوش

تا باد بود سپهر برپای — هر شب بودش به از شب دوش

بپوسته زبخت شاکر و شاد

با شادی و خرمی هم آغوش

ناخواهیم زدلدار بجز دیدارش — هر که افزون طلبد یارب ازین مگذارش

من بر آنم که ندیدن رخ جانان عمر — به ازان ست که بیند بکسی یارش

رشکم از بوالهوسان ست نه از عاشق زار — گر کسی عشق تو ورزد نکنم انکارش

بلبلان رشک بیارند یقین میدانم  بلبلی گر بگلی سوده شود منقارش

دلبرا دیده و دانسته ترا دادم دل  گنهی نیست ترا هر چه کنی آزارش

طفل اشکست عزیزان بگرم طفل کسی  نتوانم قفسی کرد نهان زاغیارش

بهر بوسی ز لبش نیست مرا غیر جانی  در خریدار شوم می شکند بازارش

وای از آن دم که فتد پرده زکار واعظ  تو مشو غره این بست گری دستارش

تا یکی از سبق غیر جفا آموزد

روزکی چند خدا با بوفا بسپارش

ره دور و من مضطر کهست ای که بی توشه  هم خواب گران در سر هم بار گران بر دوش

گفتم بجز دمندی پوشم غم دل چندی  گر اشک نیفکندی از راز نهان سرپوش

دوشم همه شب تا رخ دل بود در بن سوز  وز آه جهان افروز امشب بترم از دوش

در سینه دل ار بودی میکرد سخن سودی  زین وعظ که فرمودی واعظ بخدا خاموش

تا روی تو دیدستم از خلق رمیدستم  صد جامه دریدستم بر حسرت آن آغوش

چو ما گل گشتی ای بلبل هم آغوش  ز آسیب سر خار مخروش

بجز ساقی بهر روی منه چشم  بجز مطرب بهر قولی مکن گوش

من و فصل گل و پرهیز دارمی  برهم خرقه هم دستار بفروش

در بر شکیب توان جز بلای دل — یا رب چو من مباد کسی مبتلای دل

یاد آورم بحسرت از آن دل که داشتم — بینم چو دلبری بکمین از برای دل

کو دل مَن مخواه که جان میدهم ز شرم — بارم معاف دار که خالیست جای دل

یک اهل دل سری ز سرای برون نکرد — چندانکه کوفتیم در دولت سرای دل

دل کو بکوی خود پی دریوزه میدود — من بر دری نهاده و کشته گدای دل

جانانم از نظر شد و جان از قفای او — دل از قفای جان شد و من از قفای دل

تا در عزای او که فشاند ز دیده آب

خون میچکد ز چشم وفا در عزای دل

بسکه خون در هجر جانان خورد دل — مرد دل افسرد دل پژمرد دل

دلبرا دانم پی دل آمدی — لیک از من تو نیاری برد دل

جان بدل عاریت جانانه بود — عاریت را عاقبت بسپرد دل

راز دل را کرد افشا چشم تر — ورنه در اخفاش پا افشرد دل

دلبر ما رسم دلداری نداشت — گفت می باید همی آزرد دل

از چه پرسد کس ز بر تار کمند — تا قیامت میتوان بشمرد دل

زلف او مشکین و آه من وفا

سوخت یارب تا کجا و مرد دل

شدم بیزار یارب از چنین دل  دلست این یا که مرغ نیم بسمل

شدم زار و نمیرسد چه درمان  دهم جان و نمیگیرد چه حاصل

خدا میداند و این سینه تنگ  که من هر شب چها می بینم از دل

شترباما دل من بر شتر بند  که هر لیلی نمیگنجد بمحمل

ز قرب و بعد ره پروا ندارم  اگر دانم رسد بارم بمنزل

ازان ترسم که بعد از سالها رنج  نگردد لذت مقصود حاصل

خوش آن دولت که بینم روی جانان  شبی با روی من گشته مقابل

گهی از پسته اش کامم شکر خوا  گهی در گردنش دستم حمایل

گهی گل خنده و گه لعل دلدار  گهی من گریم و گه شمع محفل

وفا با اینچنین حسرت که فرمود

که از یاران ببر و ز یار مگسل

یام

نیاید چون تو گوهر در کنارم  بجای اشک اگر گوهر ببارم

نیاید قسمتم از شور بختی  که از شیرین لبان کامی برارم

لب لعلت به از لعل بدخشم  سر زلفت به از مشک تتارم

در آید رقص در عظم رمیمم  شمیمت گر گذارد بر مزارم

گهی تا نیم روز اختر فشانم  گهی تا نیم شب اختر شمارم

گهی گوهر فشانم گاه گویم  که آن گوهر کی آید در کنارم

خدارا ساقیا جامی بدور ار  برای زحمت خواب و خمارم

زمانی لعل شیرینم بلب نه  که با او نکتهٔ سربسته دارم

نمیدادم بترکان من دل از دست  ببر دندان دو چشم می گسارم

وفا گر آهو آمد صید شیران

من آن شیرم که آهو را شکارم

رها کن تا سر زلفت بگیرم  ببوسم آن لب لعل و بمیرم

مگو نامحرم و دنبال خوبان  که من از روی زیبا ناگزیرم

خمار دوشم از پای اندر ارد  کجا ساقی که باشد دستگیرم

بچوی بود آنکه ساقی ریخت در جام — که سر از خواب مستی بر نگیرم

تطاول با کشم زان زلف آری — مسلمانم که بند ورا اسیرم

اگر بر سیب سیمینش زنم دست — کمان ابرویش دوزد به تیرم

بجز ذکر رخت ورد زبانم — بجز یاد لبت نقش ضمیرم

دلی دارم ز خون لبریز چون جام — چونی نشگفت اگر خیزد نفیرم

سگ خود خواندم پیر خرابات — چه باک از زاهد انکار د حقیرم

در آغوش خیالت بر سر خار — چنان خُسبم که گوی در حریرم

وفا را بوسی از لعلت کرم کن

نه آخر خوان حسنت را فقیرم

هنوز از باده دوشینه مستم — نمیدانم که بودم یا که هستم

مثالی از رخت آمد بدستم — بجانت روز و شب صورت پرستم

چو دل در زلف دلبند تو بستم — رها شد رشته هستی ز دستم

مده ساقی دگر ساغر بدستم — بچشمانت که من بی باده مستم

بکش بر جور خواهی تا که هستم — که از خلق جهان دل در تو بستم

من بیدل

من بیدل چه می آید بدستم — تو مشکن محنت دوران شکستم

وفا گیرم از آن دام جستم

بجز نامش کجا جای نشستم

بره دو چشم و در دل همه اشتباه دارم — تو مگر ز در درآیی که نظر براه دارم

بتو هر که مهر ورزد بجهان گناه کار است — خجلم من از جمالت که بسی گناه دارم

چه تو در خرام نازی ز نیاز سر نه پیچیم — چه از گدای اکنون که تو پادشاه دارم

چه نگاه آشنا بد که تو کردی و گذشتی — که هزار رخنه بر دل من از آن نگاه دارم

که مرا رسد بفریاد و که داد خواهدم داد — چو من این فغان و زاری ز تو دادخواه دارم

نه جمال رنگ و بویم نه زبان گفتگویم — بچه حیله اش ندانم نفسی نگاه دارم

شم از وفا بسوزد چکنم اگر نسازم

نه تحمل جدالش نه گریزگاه دارم

گفتم از دوست حرفی و دشمن اگردم — چکنم تا دل آن آگاه شود از دردم

دیدی آخر که غم عشق تو چون شد بگداخت — پیکر علی را که بخوناب جگر پروردم

گر گداز دغمت اینگونه که بگداخت مرا — عنقریب است که در دنیا پی کردم

خواستي از برم دگوش بكردي سخنم

بسي زعشق تو كردند منعم و نشنيدم   كنون بحرف حريفان ز اد ان برسيدم

بزلف پرشكنت زان زمان كه عهد بستم   بدل محبت و پيوند هر كه بود بيريدم

نبود نخل وفا را ثمر بجز غم هجران   دريغ زان همه بيهوده محنتي كه كشيدم

فغان كه هرچه حديث وفا بگوش تو خوانم   يكي سخن بمراد دل از لبت نشنيدم

خيال روي تو رشك پري چو در نظرآمد   زادمي دگر اي يار چون پري برميدم

مرا تو خواجه بي مهر سبب فروشي   كه بندگي درت را بجان و دل بخريدم

خدا را بوفا لاف از وفا چه زني تو

كه نقش مهر و وفا من درين زمانه نديدم

بلاكم مي پسندي يا اسيرم   بمانم در كمندت يا بميرم

اگر كوي بمير اسوده حالم   وا گر بامنت بپذير م

پس از مردن بهي گر پا بخاكم   برارم دست و دامانت بگيرم

ازان محراب ابرو رو نپيچم   بروز ندار كماندار ان به تيرم

بيارانم كه خواهد بر د پيغام   كه من در زلف مه رويان اسيرم



دريغا ر دم و زارم نهان ماند   نشد اگه كس اخر از ضميرم

وفاي اشنا در خواب و بيدار

همه بيگانه امشب از نفيرم

در خرابات مغان حشمت و جاهي داريم   ما هم از رند قدح خوار سپاهي داريم

در رو ئين دز خمخانه بائين شهان   علم افراشته از شعله اهي داريم

گو ميا شمع فروزان بشبستان باز   نور محفل ز رخ تافته ماهي داريم

شيشه مي بسر و رقص كنان برخيزم   تا بداني كه زياقوت كلاهي داريم

چه غم از چرخ بد انديش و فلك حادثه زاست   ما كه چون ميكده امروز پناهي داريم

عمل ما و تو زاهد چه جزا خواهد يافت   كه زپيمانه و تسبيح گواهي داريم

من ازين گريه مستانه و زاهد زنماز   هر يك ايدوست زراهي بتو راهي داريم

ما گدايان زچه رو لاف ز شاهي نزنيم   كه قوي دل زهواداري شاهي داريم

چون وفا شير خدا شافع محشر باشد

بد مكن دل كه در افاق گناهي داريم

عشق ورزيدم و بي مهري جانان ديدم   ميخورم حال تاسف كه چرا ورزيدم

بس بگفتند باند ز رفیقان ستم  ای دریغا سخن نیک ز ضان نشنیدم

خوشتر آنست کزین پس غم بیجا نخورم  غم از دوری او بود در آخر دیدم

بهر آنکس که ز گفتار منش آید عار  دامن از صحبت یاران جهان بر چیدم

گر سزای دلم این ست بهجرم مگداز  که چرا وصل تو از خلق جهان بگزیدم

حنظل و صبر و ثمر داد دریغ آخر کار  هرچه در راه بتان تخم وفا پاشیدم

غم این نیست که گوشش ازچه نکرد افغانم  دردم این ست که بیهوده چرا نالیدم

بر اوج نیز زند منت اعی که مراست  زرخ بیدادوی و یاری خود سنجیدم

ای وفا اب رخ خود مبر اندر ره عشق

که من این مسئله از پیر خرد پرسیدم

مرس دار که جان در غم رویت دادم  دست من گیر نگارا که ز پا افتادم

گرچه دلداری و یاری ز تو کمتر دیدم  بهمین از تو که دلدار منی دلشادم

شکر لله که دلم گشت بزلفش آسیر  که نیاری کنی از پیچ و خمش آزادم

نکند سود علاج غم عشقم پس ازین  که گرفتار باین درد ز یادر زادم

رمزی از عشق بگوشم چو لب جانان خواند  هرچه خواندم رادسان همه رفت از یادم



هر نگاهی تو بدل گرچه مرا تیری بود  لیکن از تیر نخستین تو من جان دادم

منم و طاقت یکناله و فامیرسم

که دران دل نکند باز اثر فریادم

در غم روی تو جان دادم و زین واقعه شادم  شکر لله که نشد عمر گرانمایه بیادم

راه اندیشه خواب از مژه خویش ببستم  تا نظر بر رخ زیبای تو منظور گشادم

بدلت گر دلم ای ماه فراموش نکردی  گرچه دانم که بیکباره ببردی تو زیادم

گر هوای چمنت هست بیا بر دل من بین  که بدل داغ رخ خود تو چون لاله نهادم

یار من باش که بر یاد تو از خلق گسستم  دست من گیر که در راه تو از پای فتادم

لازم دادن دل در بر من دادن جانست  هم بیر جان چو دل اندر خم زلفین تو دادم

همچو گل دامن صبر از چه وفا چاک نسازم

که نسیمی نوزد زان چمن اکنون بمرادم

نه آن صبرم که از دیدار رویت دیده بوشانم  نه آن دل کو پس از دیدن دمی ماند بفرمانم

مرا خون شد دل از بس دیده بر رویت بگریدد  دریغا حسرتا دردا که درمانی نمیدانم

اگر مجموع میخواهی نگارا این پریشان را  بنه در دست یکره آن سر زلف پریشانم

وگر زین چاکتر خواهی گریبان صبوری را — بغفلت که گهی بنمای ان چاک گریبانم

ززندان وفا خون شد زلیخا را جگر در بند — چه پروا داشت یوسف گر جفا در بند زندانم

سواران راحت از وصل حرم چون ممکن گر باشد — که در هر پا جراحتهاست از خار مغیلانم

وفا باز ابد اندل کو کنار ازمن همیکردی

اگر یک لحظه ان لاغر میان اید بدامانم

ما بدیدار تو ای یار گرامی شادیم — بکمند تو اسیریم و زغم ازادیم

بی نی و نغمه و مطرب بحروشیم سماع — بی می و عیش و نوا در طرب فریادیم

خوشتر انست که باشیم خراب می لعل — دو سه روزی که درین دیر خراب ابادیم

خال مشکین تو دل را بنظر دانه نمود — از پی دانه برفتیم و بدام افتادیم

ملک دل را بجز از حسن شهنشاه ندید — دیده را زروز که از خواب عدم بکشادیم

چاره عشق به تدبیر حکیمان نشود — که باین درد جگر سوز زمادر زادیم

کار فرمای چو شیرین بجهان نیست وفا

ورنه در کوه کنی ما نه کم از فرهادیم

زجام عشق می وصل بر چه بیش خورم — چو نیک در نگری از نخست تشنه ترم

اگرچه

اگرچه دور بماندم خدا گواه منست — که لحظه رخ خوبت نرفت از نظرم

بهر کسی بنوازم چنین که در گذری — اگرچه پیش تو کمتر زخاک رهگذرم

شب سیاه مرا روی دوست ماند و بس — که بر تو نیز ندهد نور شمع یا قمرم

مباد دیدن رویت میسرم گر ز — اگر بجور بهشت از رخ تو در نگرم

تو مست خواب چه دانی دریغ بی خبری — که دیده خواب نکرد از خیال تا سحرم

زعاشقان خبر از این و آن چه میپرسی — قسم بجای تو گر کاینات بیخبرم

مقیم خرگه انسم چو شمع شب همه شب — ولی بروز یکیمی نهان فکنده سرم

وفا زبسکه سخن راندم از لب لعلش

کنون بدهر بشیرینی سخن ثمرم

از دل سخت دوست اگاهم — چکند تا باو دگر آهم

اه کز جور اسمان بشد — زان سر کوی ناکسان راهم

چون نه بخشی رهم قبولم کن — بیکی حاجتی ز درگاهم

بهر درد تو دو نمی جویم — در غمت خوشدلی نمیخواهم

لیک ترسم که خبث بدگویان — برد از خاطرت بناگاهم

من نیارم ز دوست بر گشتن  کوبه بند با تو همراهم

خواهم ای دوست پیشت با خویش  تا سحر که شبی بدل خواهم

لیک دانم بشام اغازد  در شب وصل تو سحرگاهم

پنجه با عشق حد ما نبود

عمر وفا صرصرست و من کاهم

بروزی گر رخت صد بار بینم  همان از دوریت ازار بینم

ندانم افرینش را سبب چیست  بلی عشقی همی در کار بینم

بعشقم خاطری شادست هر چند  ملامت از در و دیوار بینم

اگر بر کوه بینم یا بهامون  تجلی از رخ دلدار بینم

همه جویای او در کعبه و دیر  اگر مست و اگر هشیار بینم

برم گر سجده در محراب از انست  که طاق ابروان یار بینم

باو نزدیک رفتن را نشایم  ز دورش که گهی دیدار بینم

فضای بوستان عاشق را  برون زین گردش پرگار بینم

وفا را روی او باید بعالم  وگرنه نیک و بد بسیار بینم



تا مست ان دو چشم خمارین دلبریم  نه تشنه شراب و نه محتاج ساغریم

کشتی چه حاجتست که اندر محیط عشق  چالاک تر ز ماهی دریا شناوریم

بر شوق دام زلف تو ماندیم در قفس  ما قدسیان اگر نه ز صحرای دیگریم

افشای راز دهر بجواه از ضمیر ما  کز انکه سر ز جیب تفکر بر اوریم

باز اکه حیف باشد اگر ما باین دو چشم  بعد از تو در شمایل شمشاد بنگریم

گر شوق روز وصل کند قصد جان ما  زین بیش تاب شام جدائی نیاوریم

با رود و جام به که گذاریم روزگار  ناچار چون جهان بگذاریم و بگذریم

شاها اگر کنون تو بما سایه گستری  ما در دعای ذات تو تا رو محشریم

دیگر  وفا بکوکف طاعت در این جهان

جز بر در جناب فلانی کجا بریم

کوی مغان کجاست که رو سوی وی کنم  تا شست و شوی خرقه مگر ز اب میکنم

در دور گل شراب سزد یا که رفته داشت  تحقیق این رساتی فرخنده پی کنم

زاهد بوعظ و نی فغانست از این میان  بر وعظ گوش با که با فغان نی کنم

بر چنگ گوش بر شیم و جام شراب ده  تا قصه ها ز جام جم و تاج کی کنم

برشوق وصل کعبه بیابان و خار چیست	گر پا فتند ز کار بسر راه طی کند

ست آیار و خلوت بی مدعی وفا

امروز حاصل از نکنم کام کی کنم

روز و شب منتظر اندر سر ره بگذرم	بو که اید خبری از بر آن نو سفرم

تا جدا زان دردندانم وار از روی چو ماه	نگران گاه به پروین و کهی با قمرم

بر سر مهر تو گر سر برود مختصر لیست	بحکنم تحفه نمانده ست جز این مختصرم

حاشَ للّه که من از پای تو سر برگیرم	بزن القدر که خواهی ز جفا پا بسرم

دام زلف تو مرا رشته جان شد ورنه	طایر قدسم و خوش نغمه جای دگرم

اب لعل تو مرا آتش دل ننشاند	که چو مستسقی از آن هر چه خورم تشنه ترم

چون وفا وصف کنم زان لب شیرین عجب

که بشیرین سخنی در همه عالم ثمرم

نه ز کعبه خوبتر شد نه ز سومنات حالم	بکجا روم عزیزان بکدام در بنالم

چو رباب گوشمالم چو دهد چون تنالم	مطلب صبوری از من که نماند احتمالم

ز که وداع جانان و زبس بداد جانان	مبرید نام و افزون مدهید انفعالم

کذمت

که فرصت از کمند نشدم به نیروی بر	بکجا گریزم اکنون که شکنجه رجب بالم

بخیال آن میان شدش من نزار زانسان	که گرم نو بار نشناسی از خیالم

نه شب سیه سحر شد نه زمان غم سر آمد	نه ز دور چرخ اخضر بدر آمد از وبالم

بوفا نشد میسر که بخاک کوی دارا

بدهد دو بوسه یعنی که ز شه یکی عیالم

ما نه تیغی نه سپاهی نه سنانی داریم	هم مرشیم زکس ناکه زبانی داریم

کو ملامتگر ما رو زملامت بس کن	زانکه ما نیز زبانی و بیانی داریم

از پی دفع گزند از قد خم گشته واه	راست انداز خدنگی و کمانی داریم

در درین ده کده از نام و نشان مپنای	هست شهری که در او نام و نشانی داریم

خوشتر انست و لیکن که نکوی ورزیم	تا که در تن رمقی هست و توانی داریم

ماز کس باک نداریم که صید حرمیم	ور شهنشاه ازل خط امانی داریم

از غلامی در خواجه افاق علی

گرچه پیریم وفا بخت جوانی داریم

گر سوی مصر و اگر جانب کنعان رفتم	چو تو گفتی بسوی کلبه احزان رفتم

از گلستان جهان لاله صفت آخر کار | داغ حسرت بدل و با لب خندان رفتم

از دل غمزده ام بست چو جان رخت سفر | گفت صد شکر کزین منزل ویران رفتم

دلم آن کوی ذقن برد و بغربت بسپرد | یوسفی بودم و از چاه بزندان رفتم

چشم بستم ز جهان و بگشادم بجنان | ره دشوار نگر تا که چه آسان رفتم

چون بسر شد ره مقصود ندانم بخدا | گرچه یکسر بسر خار مغیلان رفتم

نه بخود بردو فا ره بسر منزل دوست

که بیمن کرم و همت مردان رفتم

رهی اندر دل دلبر بصد تدبیر میجویم | ز خدمت گر نجستم باری از تقصیر میجویم

پر از چین و شکن زلف سیه چون قیر میجویم | دلی دارم گرفته گوشه دلگیر میجویم

نیامد در کفم روزی که در کف سیم و زر بودم | کنون کف بر دعا از ناله شبگیر میجویم

نگار خوردسالی و ترا بسال خوردم بس | چو پیر انس مرید و چون مرید از پیر میجویم

وصال او مرا از پنجه تدبیر بیرون است | ز طالع یاری و امدادی از تقدیر میجویم

ز ابرویش اشارت خلق میخوانند و من از مژگان | گشادی کز کمان جویند من از تیر میجویم

ز آهم در دل سنگش نشد گرچه اثر پیدا | کنون بر گرد رخسارش از آن تاثیر میجویم



غزالی دیدم از دنبال خود گفتم چه میجوئی | جوابم گفت کز شیر ژیان نخجیر میجویم

من آشفته را بگذار و یاران را رها میکن | که در خلد ار روم باز این خم زنجیر میجویم

ندارم چشم آسایش ولی از گردش گیتی | بلای مستمری را همی تغییر میجویم

وفا جان نقش بستن کار کلک تست در عالم

من از مانی و آذر هیکل و تصویر میجویم

قطع امید من از خویشان شد و از خویش هم | کار صبر از دست رفت و پای عقل از پیش هم

مردم اغرای رقیب و شد بکامت وصل یار | دل ز غم آزاد دار و خاطر از تشویش هم

ریخت خونم آن کمان ابرو به بیداد نهان | از خدنگ کیش هم از غمزه پیکش هم

نه برفته اعتمادی نه بمانده تکیه | راه ما را بسته منعم از پس و از پیش هم

توبه کردم که ز قر مساقی پیجا نکنم — غم دشمن نخورم رحم باعدا نکنم

گر به بینم خر و باری بگلی افتادست — زر زنمک خر خود رانم و پروا نکنم

مهر بیرون کنم از سینه این سنگدلان — تا به سختی رود از پیش مدارا نکنم

عزلتی گیرم و همصحبت خود خود باشم — در دل بر رخ هر ناکس و کس وا نکنم

خانه خالی نکنم بهر مسافر که درا — ور کنم غیر خرابیش تمنا نکنم

در دروازه منعم ننمایم به فقیر — ور نمایم ز دو صد فتنه محابا نکنم

دو کس ار خصم جانند میانجی نشوم — یا که تشویش سر و ریش همانا نکنم

گر کسی گویدم امروز چنین کن فردا — در جوابش بجز از وعده بفردا نکنم

کفش و دستار نپوشم نفروزم فانوس — بضیافت ز رخ خود جانب دریا نکنم

کنج درویشی خود را بسر تخت شهان — گر فروشند معاذ الله سودا نکنم

خورشدی کاش سیاکه مرا چشم تبه — تا که این دنیی و این خلق تماشا نکنم

یا رب آن کن که وفا را نفشد کار بکس

ور نه من خنده که باشم که کنم یا نکنم

زنده من بر روی جانان نیستم — نیست تا جانان بتر جان نیستم



خلق گویندم که دلبر گیر از و — چون کنم چون دل بفرمان نیستم

تا که دیدم چشمهای کافرش — راست گر پرسی مسلمان نیستم

با همه جورش خوشم جز رشک غیر — تا باین حد مرد میدان نیستم

دوست بر من هر چه به پسند نکوست — قید وصل و هجران نیستم

گرچه هجران بحر ظلم لجه ایست — من بظلم عاجز ز طوفان نیستم

زلف تو برداشت جمعیت ز خلق — من به تنها رو پریشان نیستم

بارها گویم برایم خوش بخلق — باز می بینم کز ایشان نیستم

تا بیم ساقی ولی پیمانه — کاینقدر پابند پیمان نیستم

عشق را نتوان وفا پوشیده داشت

چاک دل چاک گریبان نیستم

ای آنکه بپای نرفتد بر تو نگاهم — محروم مخواه این همه زان روی چو ماهم

آن زلف ترا حلقه بگوش از پی گوشت — من حلقه بگوش خم آن زلف سیاهم

کعشی ره دیگر رود و رو در دگری کن — غیر از سر کوی تو زر و نیست و نه راهم

بالله تن رازم گر ازین بیش نگاهد — من یکسره موار غم عشق تو نگاهم

بی جرم مکش هیچ میندیش که در حشر / خود میدهم اقرار که من مرد گناهم

ور بایدم آورد گواهی بگنه نیز / بر روی نکویت نظر پاک گواهم

اکنون که گنه کار منم صرفه در آنست / کامرزش کم از کرم خواجه بخواهم

تا چون شود انجام من و شیخ بفردا / او مطمئن از خویش و من از لطف الهم

ای وای اگرم ندهد روز قیامت

در سایه خود پیر خرابات پناهم

ای نسیم سحری زنده من از بوی توام / از چه کوی تو که من خاک سر کوی توام

بنجیبا همچو خودی ور فلکم ار میفکنی / که من خسته نه اندر خور بازوی توام

طایر قدسم و گلگشت جنان کار من است / حالیا گرچه اسیر خم گیسوی توام

آفتابی تو و من ذره و دلشادم ازین / که نبیند کسم گرچه به پهلوی توام

روم از کوی تو رو سوی دگر کوی کنم / باز هر سو که روم چون نگرم سوی توام

گر ببالای صنوبر نگرم شرمم باد / منکه در سایهٔ آن قامت دلجوی توام

نیست حسنی که خدا در گل و ذات تو نسرشت / عیب این است که من بر حذر از خوی توام

فتنه خلقی بغزلهای دلاویز وفاست / لیک من فتنه بر آن نرگس جادوی توام

برو

هرچه از آدمی و وحش بیابان دیدیم / همه را خانه ز سودای تو ویران دیدیم

گرچه از عشق بر در راه بمقصد همه کس / من درین مرحله صد قافله حیران دیدیم

کافر این بنیاد در برگشتن بخت / آنچه من از تو برگشتن مژگان دیدیم

میزدم شانه سر زلف ترا دوش بخواب / خیر باد اگه عجب خواب پریشان دیدیم

قصه خضر و لب چشمه حیوان بگذار / بی تو من بلب چشمه حیوان دیدیم

آنچه دیدم ز رخ و زلف و خط مشکینت / خرمنی پر ز گل و سنبل و ریحان دیدیم

خضر از چشمه حیوان بخدا گر دیده است / زانچه من در کدوی باده فروشان دیدیم

نه بگل با خبر ندارد نه بی خبر ند / ساکن دیر و حرم را همه یکسان دیدیم

آن وفا را که تنها خرقه تقوی دیدی

دوست در میکده آتش مست و غزلخوان دیدیم

ای کرده غم عشق تو رسوای جهانم / بی من و تو با سایش و من بی تو بجانم

عمر است که درمانده و غمگین بجهانم / رطلی بده ای ساقی ورنه غم بجهانم

رنج از پی دانش چه برم سود ازین چیست / کو خلق بدانند که من هیچ ندانم

بالای تو با سلسله زلف چو دیدم / گفتم که ازین دام بلا جان برهانم

چون موی شدم تا که کنم وصف میانت ‏— باریکتر از این نتوان شد چه توانم

خواهم که چو شیطان سر سجاده کشم جای ‏— نگذارد اگر شوخی این مغبچه کانم

نام تو بود تا که بود نقش نگینم ‏— ذکر تو بود تا که زیم ورد زبانم

بگشا کفنم را و بچشم نظری کن ‏— بنگر که پس از مرگ چه صورت نگرانم

دل میکشد در خم زلف تو وگرنه ‏— من طایر آواره گلزار جنانم

المنة لله که گر از خلق بریدم ‏— شد صاف دلی همچو قدح مونس جانم

با لود چو تیری قد من راست نرفتم ‏— دیگر چه امید است بدین پشت کمانم

لب و دهان تو گر و صبح نشان است ‏— کمتر ز دهانت من بیمار و نشان

رفتند و نرفتند حریفان ستمگوی

من نیز از آنم که وفا زنده بمانم

بلبل خوش نوانیم طوطی خوش کلامیم ‏— رحم نکرد که صید بد دانه مرا بدام هم

هیچ کس از وطن ز من یاد نمیکند چه شد ‏— گر همه دوستان سوی نامه بدو پیام هم

ساقی اگر بکام ما یکدو سه دور میدهد ‏— دور فلک عجب مدان گر بشود بکام هم

گفته واعظان نکرد آنچه شراب ناب کرد ‏— کز دل ما ز فیض او زنگ شعر و ظلام هم

شیشه ننگ و نام من عشق بسنگ خاره زد ‏— شیشه بستم این زمان سنگ ز ننگ و نام هم

دارم

داروی تلخی می از پسته شکرین کنم ‏— ساقی شکموی من بوسه بیار و جام هم

پیر خرد بروز اگر منع شراب میکند ‏— دور گل است ای جوان صبح بنوش و شام هم

چند ز دیده سیل خون بارم و اشک لعلگون ‏— لعل لبم بلب بنه و باده لعل فام هم

تا چه ره و مقام را مطرب بدله کوکرد دل ‏— از ره دار مقام او شد ز ره و مقام هم

سرمی اگر کهن شد طبع خوان شراب نو ‏— من که ابنم و زان بخته بیار و خام هم

نوش زمانه را وفا نیست بنیستی ارتقا

باش قرین بوی پرخدر از زکام هم

با بود تو من خود را موجود نمیخواهم ‏— وز کون و مکان جز تو مقصود نمیخواهم

ساقی زخم وحدت جامی که بصد جرأت ‏— گویم که منم معبود معبود نمی خواهم

گر غرقه شوی دل مستغرق دریا شو ‏— من غرقه شدن خواهم در رود نمیخواهم

پیوسته تو ناخشنود من دور ز تو زین بود ‏— زین بود چو نبود سود من بود نمیخواهم

خوشنودی تو یارب باید چو من خاکی ‏— نه آنکه مرا از خویش خوشنود نمیخواهم

درمان طبیبانم بر زخم نمک باشد ‏— بگذار که با این درد بهبود نمی خواهم

از خلق وفا پنهان آه از چه کشم دانی ‏— در دیده کسی اشکی زین دود نمی خواهم

چسان بروي تو منع دل از نظاره کنم　　　　مگر روم دل خود را ز سنگ خاره کنم

چه بگذرد به دل من خداي من داند　　　　چو بگذري تو و من از قفا نظاره کنم

کسم بروز جواني نگفت عشق مباز　　　　کنون که نبرمن از شصت شد چه چاره کنم

من از نور بیروز بر در سپهر مینالم　　　　من از تو مشتعلب و شکوه از ستاره کنم

من پیاده سر در کمند چون ندوم　　　　که قصد جان کنم ار زور با سواره کنم

مرا چو چشم سیه مست او بر انگیزد　　　　هزار خرقهٔ پرهیز پاره پاره کنم

مکن کناره ز من اینقدر که روزي هست　　　　که منهم از تو و از صحبت کناره کنم

دلم ز خانقه شیخ دل سیه بگرفت　　　　سراغ دکه رندي شراب خواره کنم

قسم بحشمت دردي کشان صاف ضمیر　　　　که باکه نکنم باکه اشکاره کنم

بیار باده که تا هاي و هوي مستانه　　　　چو بانگ حي علي بر سر مناره کنم

دو روزه عمر چرا داد دل ز مي ندهم　　　　من ان نیم که دگر زندگي دوباره کنم

دمي که بگذرم و قوت زباني نیست　　　　گرم ز باده برسي بسر اشاره کنم

حسود طبع وفا گوید او رم ایمان

ولیک گوید از ان پس که استخاره کنم



چه دارم یا چه ام من یا که چندم　　　　که هردم ایداز گردون گزندم

بناخن هر گره بگشایم از کار　　　　فلک گوید له بگشا من بندم

کجا گویم که در پایان پیري　　　　بیا بنهاد طفلي خورد بندم

نهال مهر او در دل نشاندم　　　　بجز او هرچه بود از بیخ کندم

نگار کافت پیر و جوانست　　　　اگر جستم نباید ریشخندم

ازین غم مدتي ازاد بودم　　　　دگر ره عشق در محنت فکندم

بتي کوتاه قد در خورد اغوش　　　　به از هفتاد گز سرو بلندم

طبیب این درد را درمان نباشد　　　　ازو جویم دوا کش دردمندم

جفائي مي پسندد دوست بر من　　　　که نامردم بدشمن گر پسندم

بگو دشنام تلخم تا تواني　　　　که شیرین ست از ان لبهاي قندم

گرفتم بستم از خوبان در چشم　　　　در دل را بگو تا چون ببندم

وفا رفتي چرا در چنبر عشق

ز رفتم مبر و خم کمندم

ساقي دهد ار جامي زان باده که من دانم　　　　بر کون و مکان دستي مستانه بر افشانم

برتخته خاک ازاد باباد توی خسپم | زان گونه که پندارند بر تخت سلیمانم
خاکی ز دیاری باد بر داشته می ارد | اما که سلیمانت با مور نمیدانم
جز خاک درت سر را جای نگر بدستم | گویند به پا صد بار کر حاجب و دربانم
ای سلسله زلفت بر پای دل شیران | این سلسله تا حشر من سلسله جنبانم
ترک همه عالم را بر یاد تو توان گفت | لیکن همه عالم من ترک تو نتوانم
با باد صبا کوی بوی خوش جانانست | گر خویش نمیبردی بوی گل و ریحانم
چون خال سیاه تو همواره سیه روزم | چون زلف پریشانت پیوسته پریشانم
خوش بودی اگر زلفش در چنگ من افتادی | بو کاین دل سرگردان میگشت بفرمانم
مشکل نبود کاری با عشق بغیر از عشق | آسان همه شد یارب این نیز کن آسانم
ترک قدم اولیتر تا ترک حرم گفتن | از سرزنش کاید از خار مغیلانم

گویند وفا برگرد از رهگذر عشقش
نامردم اگر از تیر زو روی بگردانم

ای ابروی طغرایت طغرا کش فرمانم | وی طلعت زیبایت دیباچه دیوانم
دارم سری او نیز ای کاش که لایق بود | تا چون بسر آیی در پای تو افشانم

ناصح

تا چند خبر یارا از پا و سرم پرسی | والله نمیدانم بالله نمیدانم
صورت نبرد از راه ما را بجز از معنی | وین خاص توست این آن من بنده آنم
ای خام طمع واعظ دانی بکه میگوی | من رند و خراباتی در دام تو کی مانم

بیار رنگ رز خویش چون رنگ رزم | که گرد فرقت او رنگ رو برنگ رزم
ز بس بچهره کنم اشک سرخ و دیده سفید | که بنگرد بسیه چشم طفل رنگ رزم
در آر روی سر انگشتهای گلگونش | چه چاره سازم جز آنکه پشت دست گزم
به از منت غباری که گیردش دامن | دریغ و درد که مر خاک راه را نسزم
بدل نه اینه ام تا شوم معاینه اش | بدم نسیم نیم تا بطره اش بوزم
بدوستی نشود دیده بود دید الود | بدشمنی زنی آتش اگر چو عود گزم
صبا غبار من از کوی او بیارد برد | زبس فکنده اویم ز خاک برنخزم

اگرچه روز نمورست و غایت گرما    خنک شبی که ببک خوابگه باو بخرم

گذشت آنکه مرا ای بگرمی و سردی    لباس روکتان و لحاف شب بخرم

نه دور چرخ همی بگذرد شدت او من    که منهم اندکی ار دور چرخ محتر زم

نه کم ز انوریم نه کم از رشید وفا

سخا مباش رسنجر عطا ز اتسزم

خیل سیاه عمره کشیدند صف بهم    بستند راه صید دل از هر طرف بهم

از پوست بوس صومعه نو زهد انجوی    کاین نداله میرود شبی چنگ و دف بهم

غیر از تو کر هلاک من زار خوش دلی    هر کس شنید قصه من بود کف بهم

با گوشواره گوش تر هر که دید گفت    آمیخته ست لولوی تر با صدف بهم

اغیار و یار پیش تو یکسان بود ولی    گوهر بر شنه بس نکشد با خزف بهم

ما خط سبز یار ز سبزه گزیده‌ایم    بگذار جوش برآید کاو و علف بهم

زاندم که داده بوفا مژده هلاک

پایش نمی رسد بزمین از شعف بهم

خون شد دل از امید و نشد کار ما بکام    زین بعد ما و ترک همه کام والسلام

آتش فروختیم

آتش فروختیم و جگر بند سوختیم    زین بیش می نشاید پختن خیال خام

دوران معلم ست و من آن طفل بی ادب    بر جرم کودکان کشد او از من انتقام

صیاد ما زمانه و آزاد ما از و    دامی فکنده‌ایم که صیدی فتد بدام

این توسنی بار شد از توسنی بخت    هم یار رام گردد اگر بخت گشت رام

ساقی بیار باده و زنگ از دلم بشوی    تا چند باشم حرمت اجداد و ننگ نام

ای باد اگر مرا به محبان گذر کنی    بر کوی آنکه صحبتشان باد بر دوام

آخر چه شد که هیچ بیاری یاد ما    نه قاصد و نه نامه نه پیغام و نه سلام

یاد آورید در کش ما وفا چه شد

ای آنکه باد باده صافیتان بجام

کشت و فکند زار و نیامد بدیدنم    تا بنگرد بحالت در خون طپیدنم

بایست دام زلف توام من دری سر    ورنه بشاخ سدره بود آرمیدنم

زنجیر زلف کردن ما را کفایت ست    دیگر بریسمان ز چه باید کشیدنم

خونم بریز و از در خویشم مران که من    دور از تو دردمی نکند سر بریدنم

میخ بهیچ زانکه توانی فروختن    روزی اگر ملول شوی از خریدنم

از دام زلفت او بگشاید پر را     باشد بسوی دانهٔ خالت پریدنم

روجامه جولان قباکن که وارهند

خلق و فا دست گریبان دریدنم

دشنام بگو تا که لب تو بوسم     شمشیر فرود آر که تا دست تو بوسم

هر دست نوشته خال و پی اشر ببوسم     هر دست تو و بی هر دست تو بوسم

ای ترک کمان دار که افکنده ام از پای     کامی دو سه بردار که تا شست تو بوسم

گر تو نگشای دری از لب بسم     من گریه کنان خانه در بست تو بوسم

باکت نه ز فردای خود و نه ز من امروز     خوش میزنی ای یار بزن دست تو بوسم

من اگر صبور باشم اگر اضطراب سازم     چه علاج میتوانم بدل خراب سازم

بکن ان

بکن ان ستم که خواهی و مکن ز من جدائی     که بهجر ساخت نتوانم و با عذاب سازم

یکی از نار پستان بشب از درم درائی     همه تا بصبح بالین ز دو افتاب سازم

چو سر از خمار چشم تو نگار مست باشد     غلط است اگر که مستیش دگر شراب سازم

بچه عضو بوسه خوشتر ز سر تو پا بیابت     که ندارم از لطافت ز همه انتخاب سازم

من از آن مقیمم اینجا که بدیدنت بمقصد     به از آن بود که پی ره روم و شتاب سازم

ز ملک نفور بودم بدیار آدمیت

چکنم وفا که در بند نه باد و آب سازم

بروی یار بیا تا که محفل آرائیم     فرشته گر بزند در بگو که نگشائیم

در آرزو لبش اگر چند باده بپیمودیم     کنون که کار بکام است باده پیمائیم

از آن مفرح یاقوت گون بیا ساقی     بجام ریز و بده تا ز غم بیاسائیم

اگرچه خرقه می الوده ایم تردامن     ولی بغیبت مردم زبان نیالائیم

جز الصید دل مالشهر می نائی     گریز تو کم از وحشیان صحرائیم

چنین که مستی ما زان لبان میگون است     مگر بصبح قیامت بهوش باز آئیم

زما اگر که بپرهیز ای نگار بجاست     تو پاک دامن و ما بخود ان شیدائیم

تو بوسه خواه یکی بخش و خواه پانصد ده | که نا رضای تو نبود بر او بیفزائیم
اگر ز آهن و سنگست شخص ما نه ز خاک | که ز آسیای فلک عاقبت بفرسائیم

گمان مبر که وفا نام نیک خواهد مرد
که تا قیام قیامت هنوز بر جائیم

در منع ما ز مستی ای شیخ با ترحم | اول علاج خود کن آنگه علاج مردم
گفتی که باده کم نوش گفتم که ز رنج مفروش | تو نشنوی و منهم دیگر چرا ترم
امروز از سر خم بر گیر خشت و می ده | فرداست خاک ما هم گشته خشت این خم
ای بادشه دروش خیری کن و بیندیش | رفت از تو کرم و بس کاهی نمی شود کم
از ما هزار رازی زان لعل یک عنایت | از ما هزار فریاد زان غنچه یک تبسم
شمعی میان محفل سروی میان بستان | شاهی میان لشکر ماهی میان انجم

خواهی ببخش یارا خواهی بکش وفا را
بر هر چه حکم رانی می زیبدت تحکم

ز سوی لب بام تو از خلد رسیدم | دامی بفکن ذره نشان که رسیدم
گردیدم بسی طوف سرای دو عالم | بر کون و مکان گوشه این بام گزیدم

دیدم

دیدم بهوای حور روا کام کسی را | باسع سر نفس هوا خواه رسیدم
سرمایه صد سود بود در ره قلب | هر عشوه گران لعل می آلود خریدم
واعظ بمی کوثر و حورم مبر از راه | گم گشته بی را که نگران شدم
گر رنج کشیدم بسی در طلب وصل | الحمد لله که بمقصود رسیدم

در محنت هجری که وصالش بر آمد
رهبار بگوئید و فارغ شدیم

دل رمن کرد و معکند نظر بار سوم | سر این قصه جانسوز جدا تا نگویم
فاش گویم که بدامید هم دشمن و هم دوست | که جدا او بدست آن بت و من بنده اوم
ما جهان لب لعلت ز قدح باده بگویم | با هوای سر زلف چمن مشک بگویم
خوار گردد مره چون جوان رودلی بوسم | چون سود باده چو در هجر تو زرد بگلوم
گفته بودم که بگر عشق تو از حلق بوسم | گفت من سگم و هر گز نتوانم که شوم
گرد دو شعاع ازل داده صفت گرچه حکم | اعد ران داد از مروت که روم
من عمرده زنجیری آن زلف بلندم | من دل آشفته آن روی نکوم
دل من سکدار وصل تو بهمان محالست | که وصال تو چو شک است و من خسته سوم

کهی از درد دوری اشک ریزم    کهی بر زاری دل نوحه خوانم



در حکایت تو و حنار و قاعات کارت

جا سالله بوان کعبه که روی تو روم

مستم چشم یار و می خوشگوارم    تلخی اگر رسد دهد کو شمارسم

ای بلبلی که وصل گل آرزو کند    نالش خورد سر جگر دور خارسم

یاری که دید یار گرامی شدم    هر روز من بگرید و هر روزگارسم

بنت احمد بهار رسول خوبیکت    از یک گرفته یار سر یار برارسم

هر شیر جاری که در بام جلداز روزه داب    می دیدم در دیده حالش پاک ارباب سکیم

یار علی را که یک عالم یار شیش گسند    من پاس من ولی طاهی بر دوش بهار سکیم

مخور امای ره من بها سکم    هر کس از عدا که من از اها سکم

رسان که من از چشم مارش توسم    حاجت بود دادن نمایه بدسم

حه سادی دیگر از این تو سایم    که رفت از آستانم آستارسم

کهی

من بیدل زسر دارم زسامان　　پریشانم پریشانم پریشان

من از لعل لبت سیری ندانم　　چو مستسقی باب دجله عطشان

درام جان لعلت قوت جانست　　کرم کن قوت جانم ران دو مرجان

نیارد رحم بر ما دلبر ما　　زدم صد ره فزون دستش بدامان

ندیدم ماه با لعلی سخنگوی　　ندیدم سرو با قدی خرامان

سر زلف پریشان تو با ما　　نگیرد جز طریق مکر و دستان

دلا زان چشم کافر رحذر باش　　که ریزد بی کنه خون مسلمان

چه لطف ان سخن کو لعل اورا　　که عاجز ماند از وصفش سخندان

وفا دانی بعالم زندگی چیست

دمی کافتاده باشی مست و حیران

تعالی الله ازان چاک کریبان　　که زد چاکم کریبان تا بدامان

خدا را ساقیا یک جام دیگر　　که من بیخود شدم اما نه چندان

نه چندان از شراب عشق مستم　　که بنیوشم حدیث هوشمندان

قدت را سرو خوانم حاش لله　　به بستان دیدکس سروی خرامان

بردن نبر مشکل ببینم این کار     که برگیرم دل از مهر تو آسان

توان از هر که در عالم جدائی     ولیکن از غم روی تو نتوان

دلا گر خاطری مجموع خواهی     درآویزم در آن زلف پریشان

وفا بی طاقتی تا چند بس کن     که هم روزی سر آید شام هجران

کشی آن شاخ گل را تنگ در بر

ببوسی آن رخ چون ماه تابان

سروی که دید سرکش و موزون چو یار من     ماهی که یافت بذله سرا چون نگار من

با روی تو مرا چه خیال بهار و باغ     ای کوی دلگشای تو باغ و بهار من

شد مرغ دل ز آتش رخساره اش کباب     تا میل باده کرد بت میگسار من

گردم دوباره زنده و در پایت او فتم     آرد صبا شمیم تو گر بر مزار من

کارم ز دست رفت ز شبهای انتظار     روزی بیا که آمده باشی بکار من

بر یاد تیر قامت او شد تنم کمان     ننشست گر چو تیر دمی در کنار من

از شوق نرگس تو که دایم بخواب ناز     پیدا ز تا بکی مژه اشکبار من

مشکل که باد خاک مرا همرهش برد     زینسان که میرود بت چابکسوار من

تا آفتاب

تا آفتاب روی تو از دیده ام نهفت     شد تیره تر ز زلف کجت روزگار من

سوی وفا بخواری ازین بعد ننگری

گر بنگری بدرگه شه اعتبار من

نمی بینم مئی بر جا ز یاران     دریغ آن عهد و یاد از روزگاران

بهاران بی رخ یاران خزانست     خزان با روی یاران نوبهاران

دو چشم نیم مستت تا نه بیند     نصیحت میکنندم هوشیاران

قرار هر دلی را برده زلفت     همان بر روی تو از بی قراران

خروش بلبل از وصل گلستان     فغان من ز هجر گلعذاران

به تنهائی وفا خو کن ازین بس

چو دیدی حق عهد دوستداران

برقع ز رخ چو ماه بر کن     وین شام سیاه ما سحر کن

از سوزش دل گرت خبر نیست     یکره نظری بچشم تر کن

بر زمرهٔ عاشقان بخشای     بر خیل بلاکشان نظر کن

ساقی قدحی ببخش ما را     از زحمت عقل بی خبر کن

ما طاقت وصل تو نیاریم　　باور نکنی بما گذر کن

با آب خضر وفا چکارت　　خاک سر کوی او بسر کن

گر تیر زند دلش هدف ساز

ور تیغ کشد تنش سپر کن

ای یار بهر خدا ترک جفا کن　　رحمی بمن خسته دل از بهر خدا کن

از آه دل سوخته جانان بحذر باش　　اندیشه از داوری روز جزا کن

خواهی که خدا حاجتت ای شاه برآرد　　امروز تو هم حاجت درویش روا کن

ای خسرو خوبان ز تمنای تو مردیم　　یکره بغلط پرسشی از حال گدا کن

ای عارض تو بدری و ابروت هلالی　　بر بام برا ماه تو انگشت نما کن

تا بو که شوم زنده بپایان شب هجر　　بوی سر زلف بهمراه صبا کن

من از دو جهان جز لب بام تو نخواهم　　خواهی تو نگهدار مرا خواه رها کن

منظور وفا گر بود آن شوخ کماندار

کو قامت چون تیر خود از درد دوتا کن

بخاک پای تو ای نور هر دو دیده من　　که تاب هجر نیارد دل رمیده من



دو چشم خویش ترا خاکراه میخواهم　　که در خرام نهی پای خود بدیده من

چنین که راست تو آزاده سرو رگذری　　خدای را نظری بر قد خمیده من

تو در کنار نه و کرده من ز خلق کنار　　در آرزوی تو ای یار برگزیده من

حلاوت رطب او نصیب دزد انست　　بباغبان نرسد میوه رسیده من

بیا بیا که بیاید دگر بجسم جان　　مرو مرو که رود جان غم کشیده من

وفا نبرد و نگفت آن سوار تیرانداز

چه رفت بر سر صید بخون طپیده من

با سر زلفش دلا سودا مکن　　ور کنی از پا و سر پروا مکن

یا تحمل کن جفائی نیش خار　　یا طمع در خوردن خرما مکن

پا بنه بر خود که مانی در بلا　　با هوائی آن قد و بالا مکن

ما بشوق جان سپاری میرویم　　ناصحا زان کوی منع ما مکن

واقف از ذوق شهادت نیستی　　عیب این دیوانه ای دانا مکن

سینه ما مسکنت ای دوست بس　　در دل هر ناکس و کس جا مکن

با چنین قامت بهر محفل مرو　　بی قیامت محشری برپا مکن

بوالهوس را باده در ساغر مریز — خون بجام عاشق شیدا مکن

چاک شد پیراهن صبر وفا

بیش ازین چاک گریبان وا مکن

نوبهارست دلا شیشه پر از صهبا کن — وانگهی روی عزیمت بسوی صحرا کن

لب جوی بطلب سبزه‌ی نغز بجوی — شیشه از جیب نهان در تتق خضرا کن

یکدو ساغر بکش و ساز دف و بربط ساز — بزمی اندر چمن از قول و غزل برپا کن

بر فلک شورش از زمزمه عود رسان — غلغلی نیز عیان از گلوی مینا کن

آب روی پدر غم زیکی جرعه بریز — نیکنامی بچه ارزد همه را رسوا کن

چون بهوش آمدی آنگاه ره خانه بگیر — در بپرسند چه افتاده ترا حاشا کن

دین و دنیا بیکی جرعه توان داد ایدل — سود باقیست ز من بشنو و این سودا کن

از گنه هیچ میندیش و غم دهر مخور — تکیه از صدق و صفا بر کرم مولا کن

نشأه باده پرستست همه خواب و خمار — طلب نشأه ازمیکده اعلا کن

از سرابی چو جهان گوهر مقصود مجوی — گهر ار بایدت ای دل سفر دریا کن

نیکنامی بشعیری نخرد دوست وفا — بر سر کوی ملامت بنشین اوا کن

بیا ساقی

بیا ساقی بمی دادن بنا کن — بمستی گوشش هشیاری رها کن

طرب را طرحی از ساغر فرو چین — فرح را از قدح بزمی بپا کن

بمخموری چو من پیمانه بخش — مراد تشنه کامی را روا کن

خردمندی مرا دردی گرانست — بیک رطل گران سبکش دوا کن

سرم را مست ساز آنکه دلم را — بهر دردی که خواهی مبتلا کن

بهار آمد دگر در خانه منشین — حیا از سبزه و شهر صبا کن

غم دنیا بدنیا دار بسیار — حکایت کمتر از شاه و گدا کن

مغنی ناله مستانه بر کش — به بربط نیز چنگی آشنا کن

طبرزد را بگورستان عیان ده

دهان پر شکر از شعر وفا کن

به تیغم گر جدا سازی سر از تن — نمی سازم رها دست ز دامن

ببوستان رخ خدارا تا نه بیند — بدیدار صنم چشم برهمن

نگیرد دستم از زنجیر زلفی — دو صد ره بگسلم زنجیر آهن

دلا در کوی رسوائی وطن کن — که ما را بهتر از این نیست مسکن

چه تاثیری ست دام نیکوان را / که برد از یاد من ذوق نشیمن

خدارا ای صبا زان کو غباری / که سازم توتیای چشم روشن

دمی بی پرده روی خویشتن نمای / بر آید تا خروش از مرد و از زن

بقتل چون منی گر عار داری / بکش خون من اندر گردن من

وفا خود را قتیلت خواهد اما
تو خون او نمیگیری بگردن

از رشک غیر فارغم ار سوخت جان من / کو مهربان مشوبت نامهربان من

گر قصد جان من کنی ای دلستان من / بالله دریغ نیست هلاک تو جان من

جا بر بلند شاخ مرا بر امید تست / ای برق بی خبر مگذر ز آشیان من

ای نوجوان بقامت چون تیر خود مناز / واندر نگر بقامت همچون کمان من

جان رفت از دری و نگار آمد از دری / گردون نداد اینقدر آخر امان من

گسترد سایه بر سر من عاقبت همای / لیکن گهی که داشت سر استخوان من

گفتم ز امتحان تو جانم بلب رسید / گفتا نه آگهی ز دل بدگمان من

گفتم سخن بگو که گشاید مگر دلم / گفتا که تنگتر دل تو یا دهان من

گفتم

گفتم منه تو بار گران بر تنی چو موی / گفتا نزارتر تن تو یا میان من

گفتم که وصف آن لب شیرین چسان کنم / گفتا بگیر در دهن خود زبان من

گر شد روان من ز جهان نام من وفا / باقی بود بدولت طبع روان من

روزی گزین سرای سپنجی سفر کنم
از لامکان بجوی نشان مکان من

چه خوش باشد شبی با او بکام دل سحر کردن / که بس شبها سحر کردم باه بی اثر کردن

دلم پیوسته تا بودی ز فتنه بر حذر بودی / ولی زان نرگس فتان نیارستم حذر کردن

نمی بینم بجود قاصد چو سامان نثارش را / بگو بسم الله ار باید بپایت ترک سر کردن

شب هجران همیگفتم بوصلش سیر خواهم دید / کنون روز وصالست و نمی آرم نظر کردن

به پیش بیخبر مردم روی گر بیخبر شاید / ولی من بیخبر گردم مرا باید خبر کردن

مرا کامی که پر حنظل کنی دایم ز دشنامش / توانی هم ببوسی گاه گاهی پر شکر کردن

بران سودا که می پختم فلک گرد از سرم برد / بجز سودای زلف او که نتواند بدر کردن

بیا ای سرو سرکش تا کشم سر زیر پای تو / چو دانم دست کوته با تو نتوان در کمر کردن

رفیق هم سفر را گو برو تدبیر یاری کن / که من از منزل جانان نمی آرم سفر کردن

صفیر شوق و بیدردی بروی سرو و گل تا کی　　بکنج دام میخواهد دلم یک ناله سر کردن

براه عشق ترک سیم و زر سهلم نمود اما　　ندانستم که میباید بترک خواب و خور کردن

دو بیتی بر بساط شه سراید کر بتی مهرو

بجز شعر و فا حقا حرامستش زبر کردن

داد خواه امده ام بر در ت پیر مغان　　دادکن بهر خدا و ز غم دهرم برهان

فلک از آنکه بمن راست نبارد تو بیاز　　در سپهرم زد در خویش برابد تو ران

بر کرده ست مرا چرخ کهن سال اکر　　تو بیک جام می کهنه زنو سازجوان

ور بدانی که می کهنه جوانی ندهد　　یکی از مغبچکان را بکنارم بنشان

من ازین بس ننهم یکقدم از میکده دور　　غم ایام کجا و من بی تاب و توان

زهر غم را چه کز نیم بدل جام شراب　　کود کی خورد نیم بی خبر اسود زبان

زهد طامات و فا اب خرابات ببرد

دیکرش باز نشینی تو مکر رقص کنان

بحر

عجب دلخواه و دلبند ست و دلجو　　بر دی طفل هندی خال هندو

همی دانم که زد راه دل من　　ز مژکان زد ندانم یا زابرو

نکاه کرم این وحشی غزالان　　مرا سرکشته کرداند بهر کو

تو ای اهوی مشکین سیه چشم　　نیفتی در کمند من به نیرو

کمند آرزو بر بام افلاک　　فکندم بیقیاس زور بازو

بجان تو که خار اید به چشم　　جدا از عارضت کلهای مینو

بجز کلک و فا دیکر که دیده ست

نباتی این چنین شیرین و خودرو

ای دری از باغ جنت روی تو　　اب کوثر برد خاک کوی تو

من نهاده سر بزانوی غمت　　غیر را سر بر سر زانوی تو

بسکه کشتم در فراقت مویه کر　　تن بموی تو شدم چون موی تو

خال هندوی توام زد راه دین　　تا شدم من هندوی هندوی تو

آبروی عاشقان برخاک ریخت　　از کرشمه جنبش ابروی تو

کر زهر سو دلبری اید به پیش　　من روم زان سو که باشد سوی تو

ای لب لعلت چو آب زندگی — تا کی آتشناک باشد خوی تو

بس کن ای قمری که جانم آب سوخت — بر سر سرو سهی کوکوی تو

آخر ای سرو روان من بپرس — کو چه شد قمری کوکوی تو

جویها کردید از چشم روان — هم نشد ای سرو دلجوی تو

نکهت گل دل نمی بردم زکار — گویا با باد باشد بوی تو

بد کمند تابناکم شیر گیر — لیک شد بیتاب با آهوی تو

زهره را هاروت کی میداد دل — گر بدیدی نرگس جادوی تو

سیر گل نیکو بود فصل بهار — نی بدان سان که رخ نیکوی تو

تا کی ای گلبن وفا چون عندلیب

پهلویش بر خار در پهلوی تو

ایکه از حال دل غمزده آگاهی تو — چه شود گر کنیش شاد ز خود خواهی تو

نیست عضوی بتن تو که نه دلخواه منست — ویک ای پیکر مطبوع چه دلخواهی تو

شعله سر زده در خرمن افلاک بسوز — ای دل سوخته کآتش زنه آهی تو

ای شب وصل نکویان چه مبارک سحری — عیبی ار هست از این هست که کوتاهی تو



گرگویان همه مانند توئی مهر منیر — ور بگویند بطلعت همگی ماهی تو

سالها نعره زنان در طلبت کشتی وفا

غافل از اینکه بهر مرحله همراهی تو

ای من غلام هندوی مشکین خال تو — گر او ز مهر و ماه فزون شد جمال تو

یکعمر در فراق تو بگذشت و رو نداد — یک ره فریا شبی بر آدم وصال تو

وصل حلال تو ز چه رو شد حرام من — خون حرام من ز چه رو شد حلال تو

خونم بدست خویش برین آستانه ریز — باشد که بعد مرگ شود پایمال تو

گوئی بمغزم عمدا آتش زند کسی — بیرون رود دمی ز سرم گر خیال تو

فرمان بقتلم ار بنگاری بدست خویش — برم گلوی خود ز پی امتثال تو

ای عشق اگر چه خرمن عمرم تو سوختی — خواهم زوال خویش و نخواهم زوال تو

ای غایب از من ای دل رنجور مبتلا — چونی چه میکنی بجانت جال تو

گر شد نزار و زرد بخاک سیه وفا

سرسبز باد تا بقیامت نهال تو

یکی نصیحت پرانه ای جوان بشنو — نبید تلخ بنوش و بخواب شیرین رو

بدور باده اشارت کند بقدح　　فروغ جام سهیل وغبنه مه نو

گرت هواست طواف فضای عالم قدس　　بهیچ دانه میفت بهیچ دانه مشو

زگندمی که شود رهزن دل آدم　　هزار خرمن اورا نمیخرم بدو جو

دلا زخرقه تقوی چو هیچ نگشاید　　اگر قبول کنندش بباده سازگرو

هر آنکه تخم نکشت اندرین سرای امل　　بغیر باد زخرمن نیافت روز درو

وفا روا بنه دل بصیقل می زن

که تا نجوابی ازو رمز جام کیخسرو

دوش با آن بت که دل شیدا ازو　　رفت از هردو شکایتها ازو

گفته شد ناگفتنی و گفتنی　　قصه ها از حکایتها ازو

از سر شب تا طلوع آفتاب　　عجز از ما بود و استغنا ازو

روز گشت و اخر از جا خواستیم　　سرگران هم او ز ما هم ما ازو

باد ایامی که میکردم بش　　شرمی او از ما او و ما پروا ازو

طور ان دل از من بودی کلیم　　تشنه من سینه سینا ازو

کس بمن اوکی زمن باور کند　　کرده ام خوبی زبس رعنا ازو



چون وفا آن مه به تنها بارشد

به که کر منهم شوم تنها ازو

کشتیم بسی بیهده از شهر بشهر     که صلح بانیمان اگه باان قهر
دوران بمراد ما نشد تا آخر     در از سر ما گذشت و ما از سر دهر

آن مه بمن از کرم نمی پردازد     گر جان و دلم بخاک راه اندازد
گر چرخ ز روزگیهٔ من بسازد     یکدم خوش بودم ز غم بگذارد

در عشق که درویشی او شاهی بود     حیرانی ما دلیل آگاهی بود
گمراه بدیم و طالب مقصودی     مقصود چو یافتیم گمراهی بود

گفتم که مگر چو مست گشتی ز شراب     من بر فکنم ز کار سربسته نقاب
میخوردی و مست گشتی و صبح دمید     هان ای بت شوخ چشم برخیز بخواب

در هر چه کاری نه که نتوانی تو     تا کی بمن این ستم همی رانی تو
ایدوست توی قادر و بیدانیم من     ای یار منم عاجز و میدانی تو

نزولم کی دلم از در درآیی　　که یکسر چشم زیبی درگرایی
نه آن بی طالعم اندر زمانه　　که مانندم دگر مادر بزایی

دلی دیرم که با جانم بکینه　　کی این شوریده سر از پا نشینه
نگارین موی خویش باغبونه　　که که پیوند سازه که برینه

شد یار بما کنده دهن ترکی قمه　　خرسی که هنوز یک ندانسته زنه
گرد دهنش سبیل های خشنش　　مانند دو خنفساست گرد یک گه

ما بسته و ما اسیر و ما خسته و زار　　ای یار هم از غمی هست و بیار
هر درد که دانی بدل ما بفرست　　هر رنج که خواهی بتن ما بگمار

این بچه خواجه از دو سو می خسپد　　گه با خود و گه با زن او می خسپد
گاهی برون و گاه تو می خسپد　　گاهی در زیر و گاه رو می خسپد



روز طرب و عیش ریاکاران است　　ایام کساد کار می خواران است
این ذو ذنبی که بر فلک گشته عیان　　رمزی ست که سال سال دم داران است

بردن ز درت رخت زبی رخنی بود　　دوری ز تو جستن که از سختی بود
دیدم بجهان قاعده کلی نیست　　امری که خطا کرد بد بختی بود

از چرخ نه لطف و نه عطا میخواهم　　نه هیچ غرض به مدعا میخواهم
از سینه تنگ خویشتن با دل درست　　یک ناوک او بخطا میخواهم

خواهم ز جهانیان کناری گیرم　　در گوشه بیکسی قراری گیرم
باری نه که دست من ز یاری گیرد　　دستی نه مرا که دست یاری گیرم

اوخ نشد آنچه دل همی خواست شود　　با کار زمانه بیکم و کاست شود
گردون نه نهد که من گرانست کیم　　میترسد از آنکه خویشتن راست شود

یارب برسان نگارک مستی — بازلف کجی وابروی بیوستی
باری نه چنان که پای رطاق زند — باری که توان بکار او زد دستی

تنها بما رفیق کز میبازی — خود را ز غلط بجاه می اندازی
گفتم که بسازم بهمه اطوارت — با این چکنم که کیمیا میبازی

از خلق نهنگ روشیری مطلب — در چرخ پلنگ خو موری مطلب
با لبت جوبن ز سبوت کو شبانش — وراین دردان درارد بیزی مطلب

ان بت که رخش آب گل برخ برد — لعل لبش از نالش تبخاله فسرد
گویند شب هفته عرق خواهد کرد — هر که عرق کند عرق باید خورد

ای خواجه را جاجهان گورخوست — واسوده هایی از سر و رسور خوست
سد جون کسل ارس برکهای رس — اوار دیل سیدان اردو رخوست

میکشد اوطنم دل بدیاری تازه — تا مگر تازه کنم عهد بیاری تازه
بالب لعل تو که حلم و گاهی جنگست — تا که اید بمیان بوس و کناری تازه
مدتی شد که مرا بسته بدامش دیده است — میرود حال بدنبال شکاری تازه
ازدرازی قیامت چه خطر عاشق را — هم مگر خلق شود روز شماری تازه
شعله در خیمه زنگاری گردون فکنم — سر دهم گر ز دل تنگ شراری تازه
گر نگارین من از پای در افکند مرا — من نگیرم بجز از دوست نگاری تازه

عاشقی در نظر اهل وطن خوارم ساخت
باید افکند وفا خود بدیاری تازه

منم دل داده اندوه خریده — بگیتی رنگ خرسندی ندیده
منم ان کودکی کم دایه زاغاز — بمقراض وفا نافم بریده
بجای شیر از پستان مادر — همه زهر پشیمانی مکیده
منم ان کو بیاد چشم مستی — هزاران پرده تقوی دریده
مسلسل سنبلی خم بر خم ساخت — بنفشه وار با قدی خمیده
لب خود میگزم بر یاد لعلت — خوشا وقت کسی کان لب گزیده

دو ابروي تو كوي برشالي — بقصد خون من طغرا كشيده

دلي دارم چو مرغي نيم بسمل — زتير غمزهٔ در خون طپيده

وفا جان رفت و جسمت باز باقي

قفس برجاي و مرغ او پريده

اي روي تو بر ما دري از خلد كشاده — ما مست ز چشم تو و تو مست زباده

هر عقده كه در كار من افكندي از آن زلف — لعل شكرينت بشكر خنده كشاده

در عشق تو ام آنچه ز شادي و روانكاست — شد محنت و اندوه و غم هجر زياده

معشوق چو تو ديده افلاك نديده — مولود چو تو مادر ايام نزاده

نيرنگ نگاهش نگر و رنگ عذارش — با اين همه نيرنگ ز رنگ ساده

افكنده دو دام از پي صد مرغ دل از زلف — يك دانه در و پيش ز خالي ننهاده

آن يار كه با هر كس او را سر كار است — يكبار نپرسيد كه تا كام كه داده

چندان چه نهي پاي بر آن عاشق مسكين — كش بسته قضا دستش و در دست تو داده

گر يار يكي بود وفا مختلف از چيست

اين عكس در آئينه او هام فتاده



زمرغي دوش دور از آشيانه — بگوشم آمد اين دلكش ترانه

كه آن غافل نهد بر عيش بنياد — كه آگه نيست از كيد زمانه

مگر چون دوش خسبم مست امروز — بده ساقي ز صهبائي شبانه

مي چون لعل جانان روح پرور — برنگ نار و طعم نار دانه

كمان ابروي ما پروا ندارد — كه تير آهي آمد بر نشانه

كجا اي دل شوي آسوده خاطر — نگيري تا كنار از اين ميانه

كجا مطرب كه تا شعر وفا را

سرايد با دف و چنگ و چغانه

اي صبا از خم گيسوي كه باز آمده — كه چنين غاليه سا غاليه ساز آمده

قصه كوتاه مكن ميل برفتن منماي — چون زماني پس از ايام دراز آمده

تو بدل وزد دي زاهد بمسجد بطواف — بگمان خلق كه از بهر نماز آمده

دور از ديدن آنماه بشبهاي دراز — كا ذرم گرد مي اي ديده فراز آمده

خسرو كشور ما را دل محمودي نيست — ورنه در حسن تو بهتر ز اياز آمده

آشنايان تو زين پس همه بيگانه شوند — چون ببينند كه بيگانه نواز آمده

عارضت لطف دگر دارد تو با خبری — که فزون از همه شب سر ناز آمده

گر نه عمر چرا بر دی از من بشتاب — گر نه چرخ چرا شعبده باز آمده

صافی و بی غشی امروز صفائی که بدید — چون دف از رشدی اندر رقم کار آمده

کم جوی آزار دل زار بهانه — ای صد دل زارت بیک آزار بهانه

ای موی میانی که ز من بود کنارت — رفتم بکناری که تو آئی بمیانه

یکبار بگو بهر خدا منتظرت را — خورسند شود این دل غمگین ز تو یا نه

در خانه من جای تو و من بسراغت — هر سوی دوان در بدر و خانه بخانه

نالان دلم از روز سیه در خم زلفت — تو خوش که شبی نارد از دست فسانه

ای عشق چه دردی که ترا نیست طبیبی — ای هجر چه بحری که ترا نیست کرانه

در زلف تو از دیدن خال تو اسیرم — گر مرغ بدام او فتد از چیدن دانه

نا هست بدوران مه و دوری از دست — هر کو چو من آگاه شد از دور زمانه

از آه فغانست مرانی ز دل دوست — کاین تیر کهی راست نیاید به نشانه

از خال توام حال تبه گشت و ز زلفت — آشفته ترم زانکه ترا زلف بشانه

در گوش شد این لولو شهوار گراید — جز نظم دفا و نفرستد بخزانه

ای باد

ای مایهٔ جان گر تو ام در هیچ سود آسوده نه — جان از غم سودای تو هرگز دمی آسوده نه

خواهی گرم خون ریختن نه در کف من خنجرت — من کشته خواهم خویش را دست تو خون آلوده نه

هر کس که بیند کاهشم داند که اندر آتشم — میسوزم و از سوزشم چشم کسی دود نه

بشکافتی بر قصد دل گر سینه از خنجر مرا — در سینه ام بر جای دل یک قطره خون بوده نه

گر زانکه یار من توئی از خصمی دشمن چه غم — ترسد خلیل الله کهی از آتش نمرود نه

گفتم خدا را یا بکش یا از قفس آزاد کن — گفتا که خواهد شد یکی لیکن بدین سان زود نه

گفتم که از جان دادنم خورسند گردد خاطرش — جان از کف من شد ولی آن سنگدل خشنود نه

از دیدن غیرش وفا من چشم احول دوختم

اید بچشم دیگری جز روی او موجود نه

نگار ما ز کوی ما خدا را بگذرد یا نه — و گر خواهد گذشتن سوی ما هم بنگرد یا نه

ندارد قاصدی ره جز نسیم صبحدم سویش — پیامی گر باو گویم ندانم میبرد یا نه

شراب کهنه میخواهد دلم با نوجوان یاری — ببینم تا شباب رفته را باز آورد یا نه

شنیدم خواجه مهوش خریدار غلامی شد — غلام کم بهائی هر یا رب میخرد یا نه

برهن ساغر صهبا نهادم خرقه تقوی — ز لوح سینه زنگ غم ندانم بسترد یا نه

به بیماران خود روزی عیادت گر کنند یاران لبانش در تکلم با زجان میبرد یا نه

ز قاصد اینقدر حال وفا پرسید کان مجنون

همان باز از فراق من گریبان میدرد یا نه

خواب من می‌برد ان نرگس خواب آلوده | آه ازان دم که شود مست و شراب آلوده

زد به تیغم مکر از محنت هجرم برهاند | کشتنی کرد و لیکن بصواب آلوده

عاشقان تشنه بخون دل خویشند ز آب | لب پرخون ننمایند باب آلوده

نازند بر رخت ای مکر ابر کرمش | رو سوی پیر مغان بیخود و خوب آلوده

روز پیری ست مرا خرقه بمی پاک کنید | نشد از انکه در ایام شباب آلوده

بوسه لعل تو دانی که حلالست کیم | انزمانی که شود از می ناب آلوده

لب جانانه وفا تا نشود مست مبوس

خواهی از انکه بگردد بلعاب آلوده

از پی لطیف پیکر و پاکیزه سینه | پیدا شود بهر که نواهت کینه

جز سینه تو و دل سخت نشان مده | هرگز کسی مصاحب سنگ آبگینه

ای بحر عشق یار ز سر بر گذشتیم | پنداشتم ز تشنه لبی تا بسینه

این ست



این ست عیب تو که قرین مخالفی | ورنه به نیکوست ندانم قرینه

برگرد روی خوب تو بس زلف عنبرین | بگذار عنبرینه که خود عنبرینه

جا کرد مهرت ار بدل من عجب مدار | ای بسکه جا کنند بخرابی خزینه

شد ملک دل خراب و نکردی عمارتش | والی کسی ندید بچنین در مدینه

عمری تو باد پیش و قرون زندگانیت | غم نیست گر بمرد ز حسرت کمینه

حاشا که از جفای تو نالد دل وفا

گو بنده کهین و تو شاه مهینه

دلا در زلف مه‌رویان همی تا چند پیوندی　　همانا در خور دامی همانا لایق بندی

اگر ماهی قبا پوشد و گر سرو کمر بندد　　تو آن ماه قبا پوشی تو آن سرو کمربندی

کلاهش گو که تا خوانم همی از ماه تمثالی　　حرامش گو که تا گویم همی بر سرو مانندی

اگر خورسند بنشینم ملول از پیش برخیزی　　ملول از زانکه برخیزم نشینی خویش خورسندی

دو روزی قول واعظ بردم از ره جستم اکنون　　براه شاهد و ساقی بباید رفت یکچندی

شدم پیرا جوان از بار هجرت نی ز سال و مه　　تو اکنون دستگیرم شو که خویش از پای افکندی

بنوک خنجر مژگان عجب چالاک و خون ریزی　　بگفتار خوش شیرین عجب مطبوع و دلبندی

ملامت گو خدا را بندم از عشقش مده دیگر　　بس است این وعظ بی‌حاصل که گوش هوشم آکندی

چه شد بر بندگان آن مهربانی خداوندان　　نه بر ما بندگان امروز در گیتی خداوندی

وفا چون بر سر کویش نشاید ماند از خویش

تو هم در دست آن ماه را خوشتر که نپسندی

ای دل آشفته از زلف چلیپا نشوی　　بست این تنگ مسلمانی ترسا نشوی

جور با کس نپسندد دلم ای دیده مبار　　ای سیال مژه هشدار که دریا نشوی

ای شب ار چه شب هجرانی و دل از تو بجان　　تا نبینم رخ کس کاش که فردا نشوی

اگه از آب خضر خاک کف پای تو به    غافل از تشنگی کام و لب مانشوی

ما خضر خون دل و سیم زرش کوته دار شک    خوشتر آید دوست که مهمان احبا نشوی

من خراباتی و اینخاک خرابات بود    زاهد از خویش بپرهیز که رسوا نشوی

تا کی از کلبه احزان و سرا غم درپیش    سبز شد صحن نازچه بصحرا نشوی

دل دانا چو غمین شد به میش دفع کنند

تو وفا از چه طبیعت دل دانا نشوی

ای مردم دیده در چکاری    ای راحت سینه با که یاری

اگه نه از غم دل من    دل شاد بگوی با که باری

بر خاطر ما گران نیاید    از تیر غم تو جان سپاری

ترسم که به یکنه کشی نام    در زمرهٔ عاشقان براری

ای سنبل دوست عود خامی    یا نافهٔ آهوی تتاری

روشن بشود دم مگر بجهان بین    زان رهگذر ای صبا غباری

ای منظور وفای تا چند

چون کبک بکار کوهساری

اگر تو با من

اگر تو با من دل خسته بر سر کینی    بیا که من سپر انداختم بمسکینی

اگر تو بار نهی میکشم بآسانی    وگر تو زهر دهی می خورم بشیرینی

کسی ز حالت من باخبر تواند بود    که داد دل بستاند ازینچه نگارینی

فغان و غلغله برخیزد از گرفتاران    بمحفلی که تو آزاد سرو بنشینی

بسکه در نظرم جز تو در نمی آید    چرا تو که به بینی ز خلق بگزینی

نگویمت که به پیش تو خاک درگاهم    که در طریقت خطاست خودبینی

خنک شبی که در آغوش بینمت یارا    دو دست در کمر آورده بر بیالینی

بگو بروی تو سیتی و دو دانه لولوئین    بماه هرکه ندیده ست عقد پروینی

وفا بمیکده بازای و ساغری می گیر

که پیش کرده زاهد هنوز پند بینی

مگر هوای سر زلف مشکبو داری    توای بنفشه که از شرم سر فرودآری

سبب غبغب او بین و نوگل رویش    ز طوف باغ اگر میل رنگ و بو داری

هزار پرده عشاق بنوا بدرید    ز نغمه که توای مرغ در گلو داری

بکش جفایش و رسم وفا میاموز بیش    ز رشک فارغی از یار تند خو داری

بخاک میکدهٔ عشق رو تیمم کن | زاب چشمه زمزم اگر وضو داری

ز زهد خشک ملولم سماع و عظم بس | بیار ساقی از ان می که در سبو داری

لب از جواب فرو بسته او ز تنگ سوال

تو تا بحشر وفا بار گفتگو داری

با خستگان خدا را یکبار احترامی | بر چشم ما قدم نه زینسان که در خرامی

کبکی چو در خرامی ماهی چو در حدیثی | شمعی چو در وثاقی سروی چو در قیامی

ان لطف بیحد از چیست وین جور بی نهایت | بیگانه ندانم یا اشنا کدامی

عمریست تا دل من در زلف تست در بند | بگذشته ز اشیانه بر یاد کنج دامی

با بستگان بیدست تا کی جفا کشیدی | هر ظلم را که بینی لازم شد انتقامی

جز اینکه با اسیران رسم وفا ندانی | در هر سیاق استاد در هر فنی تمامی

چون تو وفا ندیدم یکتن ز عشق بازان

کز یار و یاری او قانع شده بنامی

دلا تا چند ازین زهد ریائی | پریشان خاطرم ساقی کجائی

زچین زلف آن ترک خطائی | خطا باشد اگر جوییم رهائی

چنین

چنین زار و شکسته چند مانم | مگر در کف نداری مومیائی

ز در باز ادمی تا باز گردد | بجسم جان بچشم روشنائی

مرا بیگانه گردد از اشنایان | دو چشمت از نگاه اشنائی

نگارا رسم دلداری بیاموز | وگرنه سهل باشد دلربائی

چه حاصل از شکست عهدی که دانم | کنون تا هفته دیگر نیائی

وفا مهر از بتان جستن خطا بود

نمیدانم تو تا چند ازمائی

ایکه از محنت خونین جگران آزادی | گوش تا از تو بگردون نرسد فریادی

ناوک غمزه تو هست جگر دوز ولیک | نه چنانست که ابی ز دل ناشادی

با وجودی که فراموش شدم از دل تو | بدلت کز همه عالم تو مرا در یادی

جز دل من که بدام سر زلف تو خوشست

متمایل چو تو در رفتن و زیبائی نیست | خود گرفتم که ببالای تو شد شمشادی

سیل مژگان که از ینگونه تراید شب و روز | بیم انست که بر جا ننهد بنیادی

کاروان بار سفر بست و ما تنها ماندیم | اه اگر همت پاکان نکند امدادی

آخر ای فتنهٔ برخاسته بنشین نفسی — آفت جان منا راحت جان کیسی

بر فریادرس ارند جهانی فریاد — بکه فریاد برم از چو تو فریادرسی

ای گل تازه که از بلبل خود بیزاری — حیف باشد که نشینی بر هر خار و خسی

شب یلدا ز زلف دراز میلی — آتش طور ز نور رخ خوب قبسی

تا نشیننده این محمل زرین کجاست — که دل اویخته از ناقه بجای جرسی

دلم از صومعه بگرفت خوشا دیر مغان — که کس از خویش نپرداخت در آنجا بکسی

هر که شد مست می عشق چه پروا دارد

سر هر کوی وفا کو بنشیند عسسی

ز مستی عاشقان لاابالی — نگارینا بخود تا چند مالی

بسی پر آب شد چشم و نگردید — دریغا این دل پر سوز خالی

به بین آن سنبل آشفته بر روی — مکن عیب من از آشفته حالی

نکورویان دریغا بی نصیبند — ز نیکو خویی و نیکو خصالی

نگارا تا کی این خواری و بیداد — دلا تا چند ازین بیهوده نالی

وفا این گلرخان را چون زوال است — ازین پس ما و عشق لایزالی



ای وصل تو آب زندگانی — ما را بفراق چند مانی

تا نگذرد شبی چنین صعب — قدر شب تار ما ندانی

سوزی بعذاب این جهانم — غافل ز حساب آن جهانی

ارباب نظر بجان ای دوست — گر زانکه خرند رایگانی

ای قامت تو چو سرو آزاد — آیا ز کدام بوستانی

جایی که تو در تکلم آیی — طوطی نکند شکرفشانی

خواهم که باب صبر پوشم — این آتش عشق را نهانی

اما چکنم به تیر مژگان — تو پرده صبر می درانی

به زین غزل وفا چه باشد — از بهر هدایت ارمغانی

کاین شعر اگر رود بشیراز

گویند که سعدی است ثانی

شیر نر از صولتت در بیشه گوید یا علی — بلکه اندر بیشه‌ها هر ریشه گوید یا علی

گاه زیر افکندن اصنام از طاق حرم — از کفت هر دم زبان تیشه گوید یا علی

شیشه قندیلی ار افتد ز طاق روی سنگ — سنگی ار بهر حفظ شیشه گوید یا علی

تا قیامت میحوزد از مکتبش زر حلال … هر که او در ابتدای بشکوید یا علی

نه همی رندانیان خلوت خوانند ز دل … از گرفتاری پری در شیشه کوید یا علی

وارهد همچون وفا از پرسش حساب

هر که وقت مرگ بی اندیشه کوید یا علی

دلم ای چرخ که هر لحظه بیادش آیی … چه شود گر دو سه نفسی بمرادش آیی

چکنم نه بیاد او بست قصه خویش … این همه صبر که دارد که تو یادش آری

کم شود محنت عشاق بایام دراز … با دل ما تو چکردی که بیادش آری

دل نیارد بر عشوه حوران بهشت … نفریبی که توای حور نژادش آری

غمی از رود بدست یادی ازین غمگین کن … این مبادا که تو در خاطر ناشادش آری

زخم دل به نشدم از کاکل مشک افشارا … نه چنین شانه زنان در ره بادش آری

دل وفا قد ندارد بر خوبان بکوی … تا بکی بر سر بازار کسادش آری

ای صبا گر بدر معمود رسی … رو بران خاک در پاک نهادش آری

کور بی رو بتو اورد ز راهی بنکر … نظری در همه اصلاح و فسادش آری

تا کزیر از سر کوی تو کنون بند در خت … نکرانست که تا خود چه نژادش آری



ایکه بر سر نازی و کهی مغروری … از تو زیباست بکن هر چه کنی معذوری

چه بلا خوانمت ای نرکس بیمار نکار … که کهی خفته و که مست و کهی مخموری

بر خود امید رهائی مبر ای کبک ضعیف … که به سر پنجه شاهین قضا مقهوری

شاهدی چو نو بافان که دیده ست کیه تو … در حضوری و ز چشم همه کس مستوری

این همه تلخی هجران بمذاقم مپسند … ایکه در دهر بشیرین سخنی مشهوری

ای دل زار ز تیمار تو من مستم دست … کر مسیحاست طبیبت که همان رنجوری

دانم این قدر که مثلت به بشر ممکن نیست … این ندانم که پری یا ملکی یا حوری

صحبت یار وفا با تو کجا دست دهد

کو سلیمان زمانست تو مسکین موری

کر دوستی فزائی و کر دشمنی کنی … ما را چه چاره با چو تو جز فروتنی

لیکن مراد تو چو براید بدوستی … در قتل ما چه حاجت بر جانشی و دشمنی

خوش نغمه بلبلان بقفس در هلاک و تو … دانه بصید زاغ و زغن می پراکنی

بهر شبی سیاه چراغی کفایت است … روز سیه دوانه پذیرد ز روشنی

ای مدعی بجز من ما ز دشمن ار دوست … از دشمنی تو نیز بزن چند دامنی

کیسوی او به پیچ و برش کر ندیده    از نسیم جاف تای واز مشک خرمنی

مژگان او را که چه کند با دل وفا

با کاغذ طلب نکند تیر آهنی

ای دل از راه عشق می سپری    حاش لله که صرفه نبری

هرکه در زخمش این شرر کرد    از وجودش نمی نهد اثری

طاقتت کر ز طور افزونست    بس بود خرمن ترا شرری

ای بسا سر که شد درین سودا    که از وکس نمی دهد خبری

لیکن از کفت من ز راه مفت    که بهر ره فتی دریغ خوری

عاشقم هرچه را کزان قبل است    نفع از نیست کو بباضری

ناشکیبم چو کودک از خرما    در هوای لبان چون شکری

تاکیت کارم و نیاری بار    باری ای نخل دوستی ثمری

گفته بودی بعاشقان کذرم    باری امروز اگر کنی گذری

چون دفنا رگه یکنظر دیدت    عقل و هوشش ربودی از نظری

سعدی از دیدت نمی گفتی    عقل دارم بقدر خود قدری



تنها نه دل مرا شکستی    عشقت نه نهاد دل بدستی

مشکن دل بیکسی که آخر    پرسند ز تو چرا شکستی

آنم بوفای تو که بودم    اینی بجفای من که هستی

من مست پیاله لب تو    تا تو ز پیاله که مستی

گر چون تو صنم بحشر آرند    شنعت نزود به بت پرستی

هشیاریم از دست لیکن    مشکل برهم ز چشم مستی

زنجیر گسیخت باز دانم    بجونش تو بتار مو بستی

ای عشق شراره که از طور    و آتش زنه الست جستی

کافزون ز همه فراز و شیبی    بیرون ز همه بلند و پستی

خاکستر ای از وجود او ماند

تا در جگر وفا نشستی

گر این زندگانی نبودی چه بودی    غم جاودانی نبودی چه بودی

چو در ساخت باید بتاب غموری    نعیم خزانی نبودی چه بودی

من از غم ننالم ولی گویم ار غم    بس از شادمانی نبودی چه بودی

وگر در جهان محنت و رنج پیری　　پس از نوجوانی نبودی چه بودی

نگوروی من گر دل بدگمانت　　بدین بدگمانی نبودی چه بودی

وگر با تو نامهربان دل دل من　　باین مهربانی نبودی چه بودی

نگویم عیان لطف با غیر کم کن　　ولی نهانی نبودی چه بودی

ز دنبال جام می ارغوانی　　اگر سرگرانی نبودی چه بودی

بسی حرف مهر از لبانش شنیدم　　ولی گر زبانی نبودی چه بودی

وفا کردم زخم شمشیر قاتل

باین سخت جانی نبودی چه بودی

اگرچه عمر ندارد ثبات چندانی　　ز آب می مددش بخش تا که بتوانی

بهار گل شد و مرغ سحر بنوغا خواست　　اگر بخواب صبوح اندری ز انسانی

علاج طبع ملولم کجای ای لب دوست　　که بخش مرده دلان بذر آب حیوانی

اگرچه تلخ جوابی بگو که شیرینی　　اگرچه دردفزائی بیا که درمانی

قیام سرو تو ام کند بیخ عیش از دل　　مگر تو باز نشینی و باز بنشانی

اگر شعار مسلمان همی نماز ریاست　　بیار باده که بی زارم از مسلمانی



تو وسرای من ای یار هرگز این نشود　　که خیمه بر از انداز وسع امکانی

دلا ز کوی مغان پا مکش گر این با من　　پناه بخشدت از هر دری که درمانی

چه گونه وصف تو گوید زبان من که ترا　　بهرچه وصف نمایم تو خوبتر زانی

چه حاصل ست زبان عزیز در عالم

گرش بپای عزیزان وفا بیفشانی

گرچه از اهل وفا قد کمی　　با منافق نتوان زیست دمی

با موافق بردم صد فرسنگ　　با منافق نتوان قدمی

خنک آنکو که شد سن عمر عزیز　　صرف در صحبت زیبا صنمی

منکه رام تو از صحبت من　　چند چون آهوی وحشی رمی

گر بخوانیم و برانیم ز در　　هم تو مختاری و هم تو حکمی

چشم رحم ار چو تو خونخواره خطاست　　که تو خورسند بصید حرمی

چه دوی از پی دنیا که از و　　حاصلت نیست بغیر از شکمی

ابر در بر در هر سفله مریز　　جز که بر در که صاحب کرمی

کشت امید وفا خشک چراست　　بار بر ار ابر عطا بخش نمی

ایکه مینای شراب طرب افزا داری　　چه غم از گردش این گنبد مینا داری

زاب چشم من و زان سبزه خط در مگذر　　ایکه آهنگ لب جوی و تماشا داری

شورش از حلقه عشاق بر افلاک رسید　　زان ملاحت که تو در لعل شکرخا داری

ایکه پروانه پر سوخته شمع تو جمع　　دگر از حال من زار چه پروا داری

هر که شد محرم شه همدم دربان نشود　　دلبر غیر مشو تا که دل ما داری

ره سر منزل لیلی نه چنان دشوار است　　گر چو مجنون قدم بادیه پیما داری

موج زان سیل سرشک تو ندانم که کجاست　　گر ازین دیده نهان راه بدریا داری

تا گرانجت شود بار و نوای برسن　　بسملی همچو من افتاده بهر جا داری

پای ما را نتوان بست بزنجیر دگر　　گر ازین دست نو این سلسله برپا داری

چشم حق بین بر او کعبه و بتخانه یکیست　　بد مبین زاهد اگر دیده بینا داری

با ن وفا خدمت او را تو چگر دی امروز

که همان از گرمش چشم بفردا داری

رحم در دل من نکوم بیاری آری آری　　لیک وای از حسرت عاشق که بعد از مردن آری

شد کنارم کنار دجله در شام فراق　　تو سهی بالا گرا بنهاده سر تا در کناری



دوست میدارم ترا من کو بد اندر خلق عالم　　گفتم آخر آنچه در دل می نهفتم روزگاری

ای که خونم ریختی دانی چه با شد خونبهایم　　که سرم بیند بر فتراک چون شهسواری

من گمان بردم که نتوان داشت پنهان بار دردم　　هر چه افزون پوشمت ای عشق افزون آشکاری

ای سلامت جو ملامت گوی چندانی نخواهی　　حالیا که فارغ غم و تو بر کناری

در گذشتی و زوفا نگذاشتی بر جا نشانی

کی نشان ماند به پیش صرصر از مشت غباری

لوان فارقتکم عینای باکی　　سالقیکم علی واد الار اکی

خدایا گر نبارد ابر جودت　　چه می آید ز دست مشت خاکی

بکوشم تا بپوشم سر عشقت　　دموعی عن سرار القلب حاک

جهانگیری بمژگانهای خونریز　　بلامس عائن والاشتراک

جز از ترکان خون آشام چشمت　　ندارم از کسی ترسی و باکی

فکیف اشکو بکم عن حزن قلبی　　وحزن القلب یذهب بالقاک

الا یا ایها الساقی سقینی　　لوان طالبت ان ربی سقاکی

چنان بیند بمن آهوی چشمش　　که آهو دیده شیر خشمناکی

بکش تا زنده سازم جاودانی　　حیاتی قد عرفت فی هلاکی

وفا در کش نگیرد مرز رقت

همه دانند رند سینه چاکی

روزکاري شدنيم خورسند ازاري کسي … بادا ايامي که مي بودم گرفتار کسي

رو غم دل خور که اين شکرلبان شوخ چشم … درجهان هرگز نخوردستند تيمار کسي

اندران معرض که کنج شايگان خاکست … من که باشم تا توانم شد خريداري کسي

زاهدا در حق ما چندانکه ميخواهي بگو … من ندارم گر تو داري کار با کار کسي

از مسلماني بگويم کي دل من سير شد … زان زمان که حلقه ديدم زلف زناري کسي

پند من بشنو بگفتار عرض گويان مرو … تا نه بيني انچه من ديدم زگفتاري کسي

بهر خوبان خلق در غوغا وجمعيت روند … من نخواهم غير ديدار تو ديدار کسي

او نشد يار و من از ياران بريدم اي دريغ … بر اميد انکه خواهد شد مگر يار کسي

از معاني هر شرارم وفا اين نظم بس

کاينچنين قندي مگر نيست در بار کسي

اي لعل بعتاب خدارا تبسمي … حرفي حکايتي در صلحي تکلمي

ستم

ستم بچشم مست تو زانسان که هر که ديد … گفتا کشيده مست زخمخانه خمي

من ان نيم که از تو برم داد زين سپس … توان نه که بر گست ايد ترحمي

مطرب جنبش که زد ره عشاق در نوا … مارا دريد پردهٔ صبر از ترنمي

کس چون تو از فرشته ومردم نشان نداد … با خلقت فرشته وبا خلق مردمي

حکمت رواست بر سر دلدادگان عشق … باري هم از تو گر بمن ايد تحکمي

عاشق بروي خار نداني چگونه خفت … اي انکه خفته بر سر سنجاب وقاقمي

شمعي چو تو نيامده کاي در انجمن … ماهي چو تو نتافت هرگز در انجمي

خوش انکه داد جان بسر کوي مفروش … خشتي شود اگر نشود خاک او خمي

خوش نقش بيخودي وخرابي وفا که من

از نعمت زمانه نکردم تنعمي

نه تنها در بروي عاشق اي بيدادگر بستي … که مرغ نامه بر را در قفس کردي و پر بستي

دريغ از ما پيامي ميکني اکنون کجا رفت ان … که گاهي نامه بر بال مرغ نامه بر بستي

مرا بايد که بار خويشتن بر بندم ازين عالم … دو روزي گر تو از شهر و وطن بار سفر بستي

بروي ما در ار بستي نبود از راه بيزاري … کسي ديگر در انجا بود و ز راه دگر بستي

نه زلف دلکش ست آن بر زرافشان موزون     که شمشاد تری را بر فراز نخل بستی

برین بودم وفا کارم نظر در منظری دیگر

اگر نه سیل اشکم بر زمان راه نظر بستی

چه واقعه ندانم که با دما یکی     سرای دوستی ست این یکی چرا یکی

همه با تو هر سحر اسمای خویش     ولی تو کوس باس یکسه اسا یکی

نگو همت که بعالم وفا نخواهی کرد     وفاکی همه لیک با وفا یکی

بعد از آنکه نگاه من بمی آمد     دگر هیچ نشان با وکی خطا یکی

ز مرگ آرزو بسکه دو صد حیف     که چین افکند داغش در بروها

ندادی بکس چرخ کدو شکل     کز استسقا گردش چون کدوها

چه شد کام روز بینم عالمی را     گره گشته فغانها در گلوها

مگر در خاک شد ماهی که خوبان     بغفلتها خراشیدند روها

سزد گر اندرین ماتم ببرند     بخنجر نیکوان مشکینه موها

شد آب چشم خارزانسان که گویی     که آب از چشمها ریزند و جوها

غریبان چون زغم در ارزازند     عجب نبود ز خویشان های و هوها

نه چاکی زد فراقش در دل باب     که دیگر بخیه گیرد زین رفوها

چرا مادر ز هجرش خون نبارد     چو یاد آرد ز خصلتها و خوها

وفا بنوشت تاریخ وفاتش

بخاک افسوس برده آرزوها

ای خوش آن عاقل که او از بینش دیدن     در نبندد دل بدین دنیای فانی

نزد عاقل بالله ار خاکی ببر زد     این مغاکیست آمال و امانی

دهر گلچین ست و پیشک چیده خواهد     تو مرغ گزوی اید باغبانی

اي تو مرگ باب و مام ازچشم دیده　　چون طمع داري که جاویدان بماني

گرگ مرگ اخر رباید یک بیک را　　تو مرو همراه او گر میتواني

حیف از مسکینه خانم کز نظر ها　　شد نهان مانند اب زندگاني

زرد شد پژمرد اوراق نهالش　　در جواني از دم باد خزاني

تلخ باشد مرگ هر نفسي چه خندان　　که نکو روي بروز نوجواني

شاد چون تیري از کنار باب و شاید　　که قدش گیرد ز هجر او کماني

بهر تاریخش وفا در جستجو شد　　تا بیار امد بلفظي خوش معاني

گفت ناگه هاتفي سال وفاتش

مسکنش بادا بهشت جاوداني

مومن علي گذشت بصد آرزو و لیک　　بر جان ماندگان فراق آرزو نهاد

پرسید او بدر کرد و وفا سال فوت گفت　　مومن علي بگلشن فردوس او نهاد

نبودم گرچه در دهلي شنیدم　　علي جلد التوالي　والتواتر

که از شوال بگذشته سه و بیست　　نهان شد زیر خاک ال ابي بهادر

حسام الدین

حسام الدین بهادر انکه میکرد　　ز نیروي حسامش زین تفاخر

نمود از اب تلخ مرگ ساقي　　باخر ساغر عمرو را بر

نه یک بنده ز چرخ ایمن نه ازاد　　وکم نالوا الارزا العبد والحر

شد از عرق بحر نورد جمعي　　ازین غم غرقه بحر تفکر

دریغ آن کوکب رخشان که با من　　ز یک مطلع همي بودش تناظر

قلم اندر بنان رند میتاخت　　بسطح صفحه همچون خنگ رهبر

رقم زد سال فوتش نام نامیش

حسام دین حیدر خان بهادر

بگشاي ناف خاک و بنگر بچشم عبرت　　که چسان ز هم گسسته است عظام بادشاهان

همه گر گلست دنیا تو مبند دل در آن گل　　که بخاک ریخت خواهد ز نسیم صبحگاهان

شرف النسا بیگم که بخاک درگه او　　همه روز سجده بردند سران و کج کلاهان

بزمانه مهد علیا و بدر بستر کبرا　　پي صدق این گواهي دو جهان مرا گواهان

نه همین مخدره بد که زد در پناه عصمت　　خدمش به تیر مبید و ختت جفون بر نگاهان

بسرا دفن همیشه ضعفا بداد خواهي　　سوي داد خواه خود شد چو کمینه داد خواهان

سنه وفات او را قلم فارقم زد

شرف الناء پکم شده پاک از گناهان

بدولت سرای محمد علی　　　که بادا فزینش دل بیغمی

عیان شد یکی طفل چون آفتاب　　　فرشته بجان بهر آدمی

ازان کودک نو رسیده رسید　　　بمام و پدر مونس و همدمی

محمد رضا کرد نامش پدر　　　که در خوالسن این گفته بدمحمی

وفا بر چنین سال میلاد گفت

محمد رضا داد و عالمی

لسان الواعظین آمد به پایان　　　اگرچه بحر او پایان ندارد

بران لؤلؤ گزین دیا براید　　　نظیرش صد یکی عمان ندارد

بخوشابی دریای تیمش　　　دری گنجینه سلطان ندارد

بجانش گر خرد بخرد عجب نیست　　　ازین سودا کسی نقصان ندارد

خرد را گفتم اسم او ز تاریخ　　　چه کم دارد که گویم آن ندارد

بتاریخش چو ابم را خرد گفت　　　لسان الواعظین کس جان ندارد



چو بر اورنگ سلطانی قدم زد　　　سپهر معدلت واجد علی شاه

بهنگام ربیع و اول سال　　　که روز افزون و شب بگشت کوتاه

فروزان اختر سلطان بعالم　　　که زیب ملکت ست و زینت گاه

ز فرقش تاج شاهی شد مشرف　　　ز عدلش کار کشور شد بدلخواه

چراغ شب نشینان در شد از شب　　　براید یوسف خوار از تک چاه

سعادت بر فلک بردند از خاک　　　اگر برجیس اگر ناهید اگر ماه

چه شان و شوکت ست الله اکبر　　　چه کان رحمت ست الحمد لله

خرد گفتا مرا سال جلوسش　　　برادر از جلوس ای مرد آگاه

ورا گفتم که از آخر کن آغاز　　　بکش مدسنه از سیس پس الگاه

بکن تضعیف واو و لام را نیز　　　ز حیم او فقط یک جیم درخواه

الهی تا فلک گردند باشد　　　نگردد جز بفرمان شهنشاه

دلی شاد و عدو غمگین نجد نیست　　　یکی بر حسب طوع و یک باکراه

مبارک بر تو این نوروز فیروز

مبارکتر ازو این شاهی و جاه

زار جوانا که شد بیاد جوانیش — از ستم این مطیبان عنیدا

بود غلام حسین شهید شد ازانک — یبغی ذاک المولی کذاک عبیدا

ماند بدنیا و برد توشه بعقبا — ذکر جمیلا و وافرات سعیدا

شد برانک این شهید سیف جهالته — تا ندازین فوش انتقام کشیدا

خون چنین بیگناه زود ستانند — یاتی یوم الحساب لیس بعیدا

قام غمام علی ریاض اباها — کسر عص الطریها بجلیدا

بود بحیرت وفا که شد زچه مقتول — از اجلایا زچنگ گرگ پلیدا

من بفکر که سال حلتش ازغیب

امد واله مات مات شهیدا

چون سمی پاک پیغمبر خلیل — که کند خورشیدش از درکسب ضو

ان بهر دین زین و هر ملت شرف — برترش اندازه از گفت و شنو

سیتاکانیس کز چار اخشیج — روی بنهادند در نشو و نمو

سنت پیغمبر ان را فرض ساخت — چون که اندکشته را کاله درو

بهر سنت ساحب جشنی نمود — باغها را خالی از خاشاک و خو



ز درقم کلک وفا تاریخ را

گرچه ابراهیم سنت راز نو

سر دار چرخ بصد دیده کنون خون گرید — لیک چون رحم ندارد بکسی خون گرید

دیده اختر او هیچ اگر داشت حیا — بدل قطره روا بود که جیحون گرید

چندی از انکه زجور دوسته ملول گریست — چندی اکنون زجفای دوسته مالون گرید

سالها شد که از انسان بجهان شیوهاست — نه همین خلق براین کم شده اکنون گرید

نوجوانی که زدامادی او سالی رفت — ظلم بنگر که عروس از عقبش خون گرید

یک مسیحی کشدش زار درین تیره مغاک — یک مسیحی زغمش زار بگردون گرید

ملک الموت چو بر نام مسیحا انجاست — حکمت انجا بسر گور فلاطون گرید

زین تغابن که جهانی شده گوسالهپرست — موسی از فتنه چو نالد و هارون گرید

چون شفا نامدش از حاذق قانون دانی — بوعلی کاشش بدی تا که بقانون گرید

گر زمین فاش بر او گریه کند جای شگفت — لعل و در یکسره از مخزن قارون گرید

ابر آزاری اگر بکدرد از تربت او — سنگ گوید بر از کوه و بهامون گرید

مادریی که بران نوخط مشکین موید — خواهریی که بران عارض گلگون گرید

[illegible]

گر بگل بنیم و گر بسنبل و گر سوسن و سرو    جمله ماتم زده با خاطر محزون گرید

هم ازین حادثه سوزد دل دشمن و دوست    هم ازین واقعه بر عاقل و مجنون گرید

دهد از روح قدس چاک گریبان نشگفت    ای شگفتا که بر او نجدی ملعون گرید

قد خم گو فتد از سنگش سر دانش زنه دار    پدری را که بر آن قامت موزون گرید

گرچه این غمزده از حسرت گریان است    زحمتش باد که تا باشد و افزون گرید

هر که این پرده کج باخت با وی پرده کشش    یارب از پرده برون افتد و برون گرید

کف بدریوزه نان دست یتیمش بدست

بهر یک لقمه دوان در بدر هر دون گرید

دریغا زان لب شیرین تر از نوش    که ناگه از سخن گردید خاموش

دریغا بایدش بر خاک سودن    رخی کز برگ گل بودش بناگوش

بران اغوش و بر آخر دریغا    کفن بستند بر جای سر اغوش

الا ای نخل امیدم کجائی    جرا ای از من دل خسته روپوش

چه شد آن خواب نوشین تو بابا    کنون تو خفته ما با خواب خرگوش

بدل عمری غلامی تو کردم    بهیچم ای سرور سینه مفروش



مرا تنها گذاری باری انیست    کش آنکه کلیم خویش بر دوش

مرا همراه بر با خویش باری    که دل بر باد بالایت زند جوش

چو تنها بستی ازین خاکدان رخت    مرا گردی بصد محنت هم آغوش

وفا بنوشت تاریخ وفاتش

عزیزا چرا سازی فراموش

اي خداوندي كه عالي دركهت — كرچه پس حاجت محتاجان روا

خاكي از ايد برون از دست تو — در شرافت به بود از كيميا

اي تو صاحب دولت و من مستمند — وز تكبر اي تو شاه من كدا

دو زبان مرخامه را داني ز چيست — كز يكي مدح ارد و از يك هجا

مرد را باد افسره احسان و بخل — كاه نفرين بركمارد كه دعا

خدمتت را تاكنون كلك رهي — يك زبان بود از سر صدق و صفا

اين زبان خواهم بدستوري تو — تا بكزلك برشكافم خامه را

كر فرع فزون نديدي از اصل — در بزم غذاي ايلخان بو

تا بنكري از براي آزين — كسترده دران بساط مينو

يك سفره و دو صد هزار وصله — يك كاسه و صد هزار كنكو

دريغ عمر عزيزم كه رفت در بغداد — باين اميد كه روزي خليفه مي آيد

بخود نويد بسي دادمي كه صبر خوشست — كذشت روز بد اينك وظيفه مي آيد

رسید میر بغداد همچو دامادی     که او بپیش عروسی عفیفه می اید
قصیده کفتم و بشناختم بپیش جوان     که کرک کرسنه بر بوی جیفه می اید
هر انکه عطار من از جوان مردی     بذات پیر زکمتر ضعیفه می اید

بطوف عالم امکان دو با زند     یکی باز سپیدان یک سیه باز
یکی حافی دل صدیق و بی برک     یکی تیره تن و لعاب و بر ساز
فرشته سان یکی را راستی خوی     جواهر من یکی ذرحیم و کژ باز
نه پنهان ان یکی را از کسی سر     نه پیدا ان دکر را بر کسی راز
نیارامند یک لحظه ز جنبش     نیاسایند یک ساعت ز پرواز
ز مقصدشان بکس ظاهر نه مقصود     که نه انجامشان پیدا نه اغاز
کهی این پیش بویدان ز دنبال     که اندنبال رو پیش افتد باز
غذاشان جکر فرزند ادم     معاذالله کجا مردم خورد باز
شده با هم سک و مردار خواری     ببوی استخوان و جیفه دمساز
بخون و استخوانت کار دارند     تو خوش خوش خانه زین بر دو پرداز



بیا وین جیفه بر کرکس رها کن     برو این استخوان پیش سک انداز

خروانده کتب نامه دوران خوانم     دفتری نیست که عنوانش بتوصیف تو نیست
خاتمت خوانم و بالله که این نام شنیع     ننک اکر نیست ز امد حت و تعریف تو نیست
خود کرفتم که مرا جایزه ات جایز نه     بکر من زچه روز در خور تشریف تو نیست

زهی ای شیر زهره کز هجوت     با خبر کردم و نترسیدی
زحمتم را هیچ نشمردی     خدمتم را جوی نبخشیدی
هم نترسی ز هجو و جا دارد     کانچه کویم بچشم خود دیدی
دادن زن به چشم دیدستی     کو یکی هم بکوش نشنیدی
پدر قلتبانت مردی بود     تو ولیکن بکور او ریدی

ای وارث دوده بنی ادم     نام کرم از تو محو در عالم
با جود تو مرغ باد خور مصرف     با دست تو کردوی کنک حاتم

نامردی با خمیر تو معجون　　ناپاکی با سرشت تو مدغم

ای طبل شکم گرچه چون خم شرف الدوله　　بکروز نجم گویند شدکم شرف الدوله

چون قاطر تخم خرکس است بود مادر　　گویند ز شرف یکسر از اشرف الدوله

سر حلقه بیدردان دانی که بعالم کیست　　حقا که منم اول دوم شرف الدوله

دوش در بزم قوام الدوله دستور فارس　　کودکی دیدم که چشم کس چنان کودک ندید

باده اش در دست و ساغر در کف و پا صد ادب　　باده می پیمود بر یاران و ساغر می کشید

آن سرین یکون میکرد هر که جنبشی　　در درون سینه میدیدم دل من می طپید

خواستیم از بزم تا که باهم و بیرون شدیم　　من همی گفتم بیا بابا ولی او میرمید

من بدامانش دست زدم دست از سر دیگر　　او بصد خشم از کفم دامان خود بیرون کشید

دوستان در کار دشتن جان من و جان شما　　حیله فکری علاجی چاره باید گزید

نشأه بنکس میان خمری باید چشاند　　طعم کونش با زبان کیر میباید چشید

ای پیک سحر بگو بحاجی　　کای باقر نامدار تاکی

چشم بوفای وعده تو　　اندر ره انتظار تاکی

نان شترت نقاره خانه　　همچون شترت نقار تاکی

این باد بروت هرزه تا چند　　این جیغ جیغ و کر و دار تاکی

گنجینه تو نهفته در خاک　　تو بر سر او چو مار تاکی

کفشی که بخمره میزنم دست　　ای کون رنت بغار تاکی

البري راجه بنارس را / هر که از پس نزد ریش نبرد
حیرت از کار مولوی ست مرا / کز پسش زد و با من از پس خورد

ای خدا ای خدا خلاص خلاص / تا کی از هند و صحبت نامرد
خود گرفتم بهند شاه منم / چکنم با کی جهان بپدرد
بکشی تا کی توانی کشت / بکنی تا کی توانی کرد

هر آنکس را که در کف خارش افتد / بکف سیم و زری خواهد رسیدش
خلاف تو که هر که خارد ت کون / دهی اورا بسیم و زر نویدش

سعید را موری را زن از کون / اگر گادی که گادی ور نگادی
معاذ الله مکن قصد کس او / که تا بر روی فتی در و نی فتادی
رهای نیست ممکن در که بار / همان انکار کز مادر نزادی

باین گدا بروت براده کی نفروش / که یکچند گدای نه بر درت بودم
تکرار چه کنی مرا به نخریدی / نه جامه پوش تو نه جیره بر درت بودم
مرا غلام پدر دانی و نمیدانی / که من ز حلقه بگوشان مادرت بودم

علم الما را چه باشد فضل حق / فضل حق خواهی بخواه از فضل حق
برکت منشور فضلش را ببین / خاتم پیغمبرانش رب رق
بر اشارانش شفای خیره نیست / تو ز قانون همچنان جویان سبق
رواز و اموز اندر ما بجی / ور نورد افسانهای ما سبق
گر د توصیفش چه میکردی وفا / گو قلم بجد و گو بسر ورق
مور لنگی چون کند توصیف فیل / ور سرافیلی چه ارد گفت لق

باد بر فضلش هزاران آفرین
نی ز چون من بنده از رب الفلق

غالبا غالبا نمیر آتی / که وفا اندرین دیار آمد
انکه نشنیده بود نویش خلق / بمیان تا از کنار آمد

انکه تیر دبیر کلکش را — دست بسته بزینهار آمد

وانکه مکنون اسمان بلند — در بر رالبش اشکار آمد

باخیال تو من همی کفتم — طوطی را قرین هزار آمد

نشنیدی که نامدی سویش — یاکه از امدنت عار آمد

اکر امروز بایش دربیش

خوابش بس سرفراز امد

ببرا عشق تو برازم کرد — کاشکی مردی و خوشکل نشدی

یکدم از فکر دل آرزدن من — بهمه عمر تو غافل نشدی

تو همانی که منت دیدستم — زرق مفروش که کامل نشدی

تو بکو کز تو که جستی کامی — که مرادش ز تو حاصل نشدی

حیرتی هست زکار تو مرا — کاین همه دادی و عاقل نشدی

فلانکر هیچ داری شعور — زما قوم شاعر حذر خوشتر است

غنی را بی حفظ نام نیکو — عطای یکی مشت زر خوشتر است

جودانی

چو دانی که نام تو باقی کنیم — بشکرانه یاکیر خر خوشتر است

هی بکس مادر مزا فلان — نی بکس مادر مزا فلان

کر نکردم این زمان بس میکنم — کی بکس مادر مزا فلان

تاکه باشد دست حر عاقل نکرد — بی بکس مادر مزا فلان

دور از انصاف است ورنه کفتمی — می بکس مادر مزا فلان

می بکش تا می توانی و بکن — فی بکس مادر مزا فلان

بسکه سرد است و خنک کوی خزند — دی بکس مادر مزا فلان

دست خر کردم بکونش عقل کفت — نی بکس مادر مزا فلان

همتش در کس بجدی شد که رفت — طی بکس مادر مزا فلان

هر که نام نحس او بشنید کفت — ای بکس مادر مزا فلان

چون طی و همچون بنی عامر هزار — حی بکس مادر مزا فلان

شهر تبریز و صفاهان کرکم است — ری بکس مادر مزا فلان

از الف بشمار تا لام تا لام و الف — بی بکس مادر مزا فلان

بسر ماست قسم خورد و من بجان یاران | که مهر سر که بپازم ز دل نخواهد شد
هر انکه یاد کند مر مرا باو گاهی | بحشر ازین دل بزبان خجل نخواهد شد

نهان در گوش من گفتا سروشی | که خوانندت عزیزانی که خفتند
بگفتم چون روم راهم کدام است | بگفتا بشنو از این با من بگفتند
بگفتم در خوشی و غم چه ماند | بگفت این راز نیز از من نهفتند
غرض تا خود نیائی و نه بینی | مکن در گوش این درها که سفتند

زین ستمکار دل آزار سپهر | چون وفاداری آزرده نگشت
اثر از کام ندیدم بخدا | نه بمعموره عالم نه بدشت
ما گذشتیم ز دنیا و دریغ | کس ندانست که بر ما چه گذشت



نشنود گر نصیحتم گوشت | با دم گرم و آه سرد بخواب
وانکه مخدوم بی عنایت جست | چون وفا گو بداغ درد بخواب

ای خلف قاضی قضات شهر | اگه ز اصلاب تو خاک تو به
گر خبرت هست ز روز حساب | ذمه کس به رابویت منه
مادرت ار داد بحالش مکن | ور پدرت کرد بحالش بده

هر هفته زره دو هفته ماهی | بر در رسد و کند نگاهی
سروی که سر و جامه زیبی | ماهی نه که ماه کج کلاهی
چشمی نه که هندوی مست | زلفی نه که زنگی سیاهی
صید افکن و یکه تاز چون خور | بی منت لشکر و سپاهی
صیاد چگونه صید جوید | جز بند بس و بشن برکاهی
با گرد و گردن آورد بیش | تا غور بدانم که کماهی
هر چند نگفته خانه کیست | من نیز نگفته ام چه خواهی

خواند ز نگاه خیر خیرم  کاین هست قلندری تباهی

وز موی سفید بی کند کم  کاین پیر نمیکند نگاهی

خواهم برسد گهی که در دست  برپا باشد عمود باهی

تا در نگرد که مرده ریگک  می جنبد باز گاه گاهی

گیرم که بدید و خوش بخندید  چون گل ز نسیم صبحگاهی

آمد بسلام و پرسش از در  پرسید ازین گدا چو شاهی

نزل قدمش چو نیست در دست  زین بیش مرا و حسرتی واهی

پیش آرکشمش که بوسمش روی  گوید بچه روی و چه راهی

حلوا طلبی و آنچه مفت  هیچم دادی که هیچ خواهی

بی زر نشود میسر این کار  واقف صدرا دهم گواهی

این کوه غم زیست بر کر

ای کوه زرت چو مشک کاهی

شاعر که بخط وصف کند روی نکو را  دیده است مگر کز ندیده است کدو را

چندانکه زبالاست دو چندان بود از زیر  بر لطفه اگر نستر و از استره مو را

بر سر انگشت

بر سر انگشت و صد نیش خلد بیش  خواهی چو بسوراخ رسانیش خیو را

ور زانکه فرو کردی و او گفت فروتر  از خایه مدد بایدت آن کرده فرو را

زان پس که گهی خوردی و فارغ شدی از کار  مرهم طلب و سوزن جراح رفو را

از خرقه پشمین اگرش باز نگیری  با جمله حلاوت نتوان خورد حلو را

رو سیمتن خورد بخر از زر و مگذار  یک لحظه از کف سنبل آن غالیه مو را

شاهد بود آنگو ز ریش تو شود ریش  هر که بمالی بگلویش تو گلو را

گر با تو مخطط پسری عشوه فروشد  آهی کن و بر روش در انداز تفو را

وای تو گرت باید ازین غول تحمل  بر تلخی گفتارش و بر ترشی خو را

ور زانکه دمی باد بسوراخ وی آری  زانگونه بر آید که دمیدند سبو را

وصف خط شکین کنیدان زه قلندر  کز آب طهارت برد آب وضو را

ما را چه ازین قصه کسی نیست بپرسد

من بنده وفا بر خر بیهوده گو را

خلقی بعبث زبان گشاده  در طعن جوانی اوفتاده

گویدان یک بطعنه کاین شیخ  تیز است تشنه برو ساده

کویداین یک بطن کاین بر    ریده ست به جبه ولباده

در بابکی جوان بکی ست    نه کون کرده نه وطی داده

من معتقدم که در همه عمر    کس جز زن خویشتن نگاده

بیجاش نهند تهمت خمر    بیچاره کجا و شرب باده

در بزم میکه شراب نوشند    نشسته که خود نه ایستاده

وانگه ز جنان عفیفه مادر    شک نیست که بر حلال زاده

ای فتنه گر قصیر قامت    منحوس سرشت بی سعاده

گر نه زغنی چرا زغن وار    گه نر باشی و گاه ماده

چون کردم جان کرازی ریش    • هر لحظه بمقتضای عاده

هرکس بتو دم ز دوستی زد    شد دشمنیت باو زیاده

امروز تو سیره ما کرسنه    اینجا تو سوار و ما پیاده

دارم ز تو داوری و لیکن    باشد تا بزم شاهزاده

فرمان ده روی ربع مسکون

رود کوابتین فریدون



شاهی که ز ماه تا بماهی    بر شاهی او دهد گواهی

آئینه بیار گاه عدلش    از نوشروان بداد خواهی

گل تا نه شمیم خلق او یافت    نشکفت ز باد صبحگاهی

او نی داده بمحنت و رنج    واسوده رعیت و سپاهی

امرش بنظام عالم امر    عم زاده قدرت الهی

دور چرخ از سرم بدر نبرد    خوی طبعی و خصلت ذاتی

بی زری عاقبت بمن انگرد    که رهینم بمال خیراتی

•

به بنگاله یکروز با بخت شاد    کلاهم ببر بر تراز کیقباد

نشاطیم در سر ز وارستگی    بهار جمع اسباب دلبستگی

بنوادم تیغ برسر زده    هوس را سر نیزه پر زده

رها کرده شهد و گزیده شرنگ    که تا نام نیکان نیارم بننگ

بعرض چو جوشن کرده بس    بکشته بنخوان کشان چون مگس

اگر خون دل با شراب رحیق    چنان خورده کاکه نگشته رفیق

بگنجی چو زناد مرتاض در    زخوب و بدم باخبر دادگر

فرو بسته در بر رخ هرکه هست    بجز آنکه بر روی کس در نبست

قلم در کفم موسی آسا عصا    گشوده دهان همچو اژدها

بگزلک کهنش سر زدم خبر خیر    کهنش غوطه دادم بدریای قیر

یکی خامه چون درخشان شرر    شرر دود خشک ار دوات تر

چو ارژنگ ار و صفحه ام پر صور    صورها ز معنی همه جانور

نیابم بجامه ببازی گری    درونم چو دریا بدر پروری

بفکری که بر صفحه روزگار    چه نقشی زنم کم بود یادگار

بنا که نوبری در رجانه کوفت    لبشدان در حلقه مستانه کوفت

رسید خادمی در بروی گشاد    پیامد بدستم یکی نامه داد

خط از آشنا بود پنداشتم    چو مهر از سر نامه برداشتم

تو گفتی که گناسی از مز بلد    بر رو راه کاریز و کردش بلد

عفونت تنق بست تا به سپهر    غبارش سیه کرد رخسار مهر



یکی هرزه مرد تیره روان    که ننگ آیدم بردن نام آن

بهای دو خون جگر خورده بود    چه کلبر با جمع آورده بود

زسر واد سر داده بنساخته    چو لش برتشاونده را باخته

به وران و به سجع و به بحس داب    به بحس طاهر رسد لس داب

رو حسور باری لب کم با    هم لصعه اس سهر س ل

هجاگفته بدنام را باب و مام    زن و خواهر و خانواده تمام

بخانه اگر نر و گر ماده بود    مرا خاندان سربسر گاده بود

چو دیدم بکفرش دلیر انچنان    با صاحب خاندان

ولی خواندمش من بصد آب و تاب    ز بسم الله تا پای تمه الکتاب

بران سعر سعری که اسقمش    دو صد در قابل فزون کفتمش

اگرچند خود عرض خود برده بود    هر کس یکی نامه برده بود

منش هرزه تا خوانده نگذاشتم    بخواندم هر گوسری داشتم

بگم بار کاین ناسزا ناشنید    درم گشت و بس روی درهم کشید

مرا گفت کای آسمان سخن    که افروزد از تو روان سخن

هجا ایجاتش بهجای بگو | وراو گفت بجا بجای بگو
برو گفتمش نیست کس کظم را | ز سعدی بس خواندم بس این نظم را
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان بپای سگ اندر برم
من ار برکنم جنگ شیر زیان | سر افکنم گاه جنگ از زنان
نگفته مرا هجو ز دستام گفت | نگر تا چه گوید چه حرفی شنفت
بنه بار این ور رهبر گردنش | که کیفر کشد روزی از گردنش
دوم آنکه بدگفتن او را سزد | که نیش ار به خارش در دل خلد
ز بدگوی او راچه درد و چه داغ | نشیند کجا بر کلوخش کلاغ
سه دیگر که محمود کابل خدا | نبد آنکه شایان شود هجو را
پلنگم بکوه اندرون کور گیر | نه چون سگ بکوی اندرون کور گیر
چه گویم کسی را که نام پدر | دگرگونه خواهد بهر شهر در
کسی کز نیاکان سر اگر زنید | مرا با چنین کس چه گفت و شنید
سبو چون خری دست بر روی زنی | نخستش ز بانگ آزمایش کنی
درست ار بود دیگر آواز اوست | شکسته دگر نغمه بر ساز اوست



زن زنی دست آرش باک | نه من کز جز دشمنی هم داک
مگر گرامی است بارای و هوش | و باز اهل مساب و ماهی فروش
دگر کاس بجالس بجای خود آست | نه رجای من بل بجای خود است
گر او گفت رهام من این بجا | ستاسد ره جانه خود دعا
در او جهل و زرند بر جر جر | لوای مسح خود عدرس بر
سر دیگری سکس اندا جست | گران لسر او مرا تا جست
گمان برده کاس باره سرا او وفا است | بداندورا تا که تا کجاست
ولی لسوای ناحی حب و بد | سرک سواران مران مع کند
در فسی که تا گف کنی آزمون | راز دسرار لسب وسب برون
عروحی بود گر را بکد و مسل | عروح مرار بکت ر جر جل
نه بیهوده خود در صف انداختی | جز لنگ بار درف انداختی
مرا سجه بل دمان بر ساف | لوای لسه رمن ساری سناف
من آن کوه حانم که عرق کنی | بکسانم و در کیم عالی
مرازلزله بار دار پای کند | وگر کند سم جه لسب و لمد

من ازا رمانم نحوکان سران — حوکو علطدای لس سر مصران
دکر من کیم کسه رانع سر — صلاح سب روئس سان زاکرر
کواهست ردان که نا لوده ام — نه هیچ کسی لب نکسوده ام
کله سار فاصی نحلوت نسس — نا انصاف در لطم بر دو نه من
نطر سوی بردو ندفنق کن — کهر را زخرمهره نفریق کن
حدا داند واکه اهل سحن — که نکس نمانده سب همتای من
همالان من در زمن حصه اند — نفرسنکها دور ور رفته اند
نه اکنون که هصد فرون سد سال — که نه خواجه باسی مرانه همال
هنور هست درکوسم اوازسال — همان نعمه جان فزا سار سال
من ازسته ام لب نه ازعاجزیست — نکر ناسساسای این نعمه کیست
نرکوز رقص وبرکرسرود — بمقدار من زحه خواهد فرود
کرنم مراطبع چون سلسبیل — زاحون وحصم نزاب سبل
نحاله نحا سرده زرهست — فرو ران وسوران خوادر کسست
زرین سکبانان حه دیدی کناه — که ازبحوسان حال کردی تباه

ازان

ازین سان زحارف که رحواندی — که سس حوحرد روحل ماندی
من از خواسسم کف دسوار بود — که ماهای مردم درکار بود
در اندر رکمات مرا ابروست — نکف دو لبی با لحوان سکوست
نه ززمم حمان ساقی مسکوهست — بکامم روان باده مسکوهست
همانم که بودم تو دل بد مکن — زحسرت سم بردل خود مکن
یکی لقمه نانی نحون حکر — که بادا الکام بداندس در
رسد انکهم جان رسد در کلو — لس الکاهم اندحطاب کلو
حرا ازدهم سر بسار کسی — خورم برک نو بی هم اطلسی
ازانم خوس افتاده اندر قرار — که ازمن ربودند پای فرار
ور اندر رسیدن کر نوا سمی — جهان حب رنیم که دامی
بودم من از اهل فضل و هنر — اکرچون کسان بودم سیم و زر
من و دانس والله وکنج دال — که این لازال سب وان ازوال
خدایا سامرز بدکوی زا — دهنده بوی خوی نکوی را
اکرحسد بدخوست خوس خوس کن — وکر بدسرست نکوس کن

مراهم ده ارسرا وامی        مسالا رنام ند کعبی

حون درسرای دولت عبدالمجید خان        کس طبع سادو دل قوی بود راد باد

کز اسمه صدف اراد کوهری        کز انجم سپهر فروعش زیاد باد

سلطان مراد کس نام شای ساه        خود روح ان ساکان زمن بور ساد باد

کلک وفا نگاشت تاریخ مولدش        مولود شاه با مادر مراد باد

آی که خوشد بوج سی زاک کسی        او جعت اسانس کسیس بوراندی

مسد حو لظلمات سکندری حیوان        ارظلمس ارکس نک کره رباندی

با مرید احضرت صبعان بکی دس        لس حقی ولس خوردی ایس حوکراندی

بر نور جوان کر لوطرلس رد ما        بکد اسمس دیرلجد و فاتحه جواندی

وس سرعجس ر که خود ارسک دیها        دنبال بکی رمه دیو اسکی بعساندی

نی اب بقا عمراند راتسی کوی        زان مجه به خضری نوحران همه باندی

حار

حاب سلمه الله سح بحرالی        رحضرت لو مس ان کیه اسعاده کیم

افندا بوعمری بمودم ارلی ان        که ازیمار سنانم لکار باده کیم

زرهد کاره نکود و مدحت کعیم        که ساید ار صله اس حمه بالساده کیم

کدست مدتی و مس لصر کوسدم        ولیک صبر کجا با ارین زیاده کیم

علاج مدح زهجوست ابعد دایم        نمار را لولعر ما روم اعاده کیم

باحرد کعیم که با الوده حسب        کعف طرف دامن سهداد جان

کعیمس حون دل دریاو کان        کعف سد درکردن سهداد جان

کعیمس کنج زرحاک حسب        کعف واوبلاس سهداد جان

کعیمس حیب بمدانم کجاست        کعف حسب مسکن سهداد جان

کعیمس دست قضا رباد داد        کعف اری حرمن سهداد جان

کعیمس با هرکه بد در من لطم        کعف ان من بدمن سهداد جان

کعیمس دالی وفات لس حه کعف        کعف اه ازمردن سهداد جان

شنیدم خشمناکی آید از حور | که روشن دیده شد افعی کور
چه خوش باشد خود افعی بسوراخ | ز افعی زور و از سوراخ هم زور
نکوتر آن که زو بیرون نیاید | بماند تا قیامت زنده در گور
خدایا قوت عصفور در ده | که تا سازم همی بر آل عصفور
نذ الله محمود زان شان زبس تحاشی | که بیت المال تیمور است نی مور

وله ایضاً فی المراثی

السلام ای انکه ظلم عاصیانت خوار کرد    بیکس و بیمونس و بی یار و بی غمخوار کرد

انچه میشد درت ای گلزار نخل زرد رو    داش شنیدم که گاهی با خو و با خار کرد

السلام ای شاه بی یاور که با یاران تو    کرد گردون انچه صرصر با گل و ازار کرد

تو نبودی بیکس و بی یاور و یار انچنین    اسمانت بیکس و بی یاور و بی یار کرد

السلام ای خشک لب شاهی که تف تشنگیت    در لب کوثر اثر بر حیدر کرار کرد

کس ندارد اینچنین ظلمی بیاد از اسمان    گرچه بیداد او ز حد بر دو ستم بسیار کرد

السلام ای انکه خوابت کینه بود این سفر    دانهم از بیم مخالف خواهرت بیدار کرد

گفت بر خیز ای برادر لشکر اعدا نگر    پشه دیدی زنی چند انکه حشمت کار کرد

السلام ای تشنه کامی کز پی یکقطره اب    هر کرا گفتی جواب از تیر انشبار کرد

عاقبت دادند ابت لیک چون بردی بهم    ضربت سکین دلی کام و لبت افکار کرد

السلام ای سر جدا شاهی که چوب خیزران    ان لب ازرده را بار دگر ازار کرد

که ز سنگ کین دهان بشکستش وگه توگاه    اسمان خونها بکام احمد مختار کرد

السلام ای انکه جسم نازنینت چون زرین    بر زمین افتاد و از خون خاک را گلنار کرد

خنجر شمر لعین با حنجرت پیکار داشت — کشت سنان ابن انس از خون سنان آنها کرد

السلام ای آنکه بر مظلومیت گرید خلق — گرچه گریه در حقیقت عابد بیمار کرد

چون نظر افکند سوی مرکب بی راکبت — از بر زیرش یکی مرغی کمان پرواز کرد

السلام ای آنکه شه‌ها بر زمینت تن فتاد — کاروان سالار غم حیلت بر اشتر بار کرد

پای در زنجیر و غل در گردن بازو به بند — منظر نظاره کی شان بر سر بازار کرد

السلام ای آنکه فرزندت ز تاب آفتاب — در خرابه جا چو زیر سایه دیوار کرد

گفت زینب عمه جان با تابش خور ساختن — به که جسم خویش از تازیانه زار کرد

چون وفا بکنش مبادا بی ندامت زین عزا

چرخ نیلی پوش بادا تا قیامت زین عزا

جهانا کیست انکو گر تو بی اه و فغانستی — فغان از تو که بس بی مهر و بی فرسا جهانستی

سدی دیو سروهی ای دو میم — که تا اندری ابرار بر سر دو جو انسی

نوان سرکمان سی که بس بار آب — خدنگ صد جوبان کمان ابرو نشانسی

حکوم سرح ان طلی که با ال علی کردی — که در هر کوبه می هم از وصد داستانسی

یکی بر سوا انکه ربوای بی زدل کس — که هر این دلی کاسحار سر جون بی نوانسی

ادمه.

برو بده مست بداری سلطه و حسده از جاکس — کماهس از و کربان حسرد اجود عوانسی

ربو صف سوای کرم با لسان و لدی — زبان حکنده اندکام بر طب اللسانسی

سموم جان کر السن میں قیاس سکان سکس — حه با حال بماری که او بی سایه بانسی

در انجا مارت ار حمد باری ره سرو — مه بار سر حالی که باج اسمانسی

اگر باور نمیداری رحاکس دامی رکس — بهس کر حاک سهای عربان جون روانسی

کلوهای بریده لاله زاری بر حاسی — رکا کلهای سک اکس بس بر صمیر انسی

اران جولی که رفت از حسم رحم سابع محشر — بی بار و محشر بادو حسم جون نشانسی

بهر جا رح بهادی ساه و اری است کس دیدی — بمی عرعا و بر سی بمی حر کمانسی

جهان را ادم که بر سو سروری ابنا دی اری — جهان کاو ارلسان اردم باد حرانسی

نوای سکانه سوالی سسکس ساه جون دید — باحر مر بدر ار لسر دل مهربانسی

دلی مردان راهی بلا را حدا خواهد — حه بروای لسر دارد که یکدسته رهانسی

حس ای بده اراده جو راسد کی سکس

حراعی بهر کور بی زدوس اندر رسد کی سکس

سردکردو دمام در بمه آفاق درگرد — زاه اسم سعله در حسک و تر کرد

زافغان همهمه فغان اندر گلو حبس — ز اشک تشنه کامان گریه را راه نظر گرد

شارم زهره تا گویم چه بر شه حسین آمد — فغان زادم که زیر او من خبر گرد

عجب دارم جهان چون نکرد او من حوی — که زیر بال و پرش مرغ ارنی معبود در گرد

همی کشتی که گردان تیغ سر افکند — جهان پروانه را کالبس اندر بال و پر گرد

زاجسم زین العابدین زرکه نادارم — ازان آن السی ساده سوزم در جگر گرد

سپهسالاری که ملک عالم اندر استین بودش — نبودش استی بارش جسم زیر گرد

چه ها از غم بحر را در حالش بارست — حور سبت سوی شام از کربلا راه سفر گرد

مگر سپهاه سفر گرد که سرهای سرافرازان — عیان نظاره انس از بکدر ز ر بکدر گرد

سرهای یسوف لشکری همراس ها — که گهی رو بهر ملکی کنند روی ظفر گرد

یکی را سر بریده چون از عوان — جهان چون هاله از مشک گرد قمر گرد

یکی را کاکل مشکین فتاده از قفای سر — جهان چون اژدهای باد با مانی سر گرد

جهانا کاس می اندر اندر اندر ور انجام — که سید هادی آل مصطفی ویرانه ساخت

ز خیل ماتم اندر کربلا صد انجمن بینی — دو صد یعقوب در هر گوشه بیت الحزن بینی



هوائش کرده آتش بار از آه یتیمان است — دلی در آب و خاک او بسی بی‌سحر بینی

ز طیب تربت پاکان هفتاد و دو تن بردم — مشام روح را از بوی رحمت بمس بینی

سر کوی محبت چون نهادی پا حسین آسا — بمان تا امتحانات خدای ذوالمنن بینی

ز ظلم عدت عدوان و حلم حضرت سبحان — نه بارای خمش کشتن نجای دم زدن بینی

بلا روزا که اسرافیل دم اندر دمد در صور — قلم را در حساب خوب و زشت مردوزن بینی

شجاعان جوان هاشمی از خاک برخیزند — چو لاله داغ بر دل جمله را خونین کفن بینی

جدا سرهای سالاران دین را از جسد جوی — سواد سرافرازان کین را از بدن بینی

یکی را استخوان پامال سم مرکبان گشته — ز لب خشک قضا در فنایش تا ختن بینی

یکی را غنچه پیکان بجای دکمه پستان — دران پیکان بکامش زیر بر جای لبن بینی

اسیران دیار شام محنت را دگر باره — زده تنشان فرزند تن بسته دست بکرسن بینی

نقاب از موی خود بر روی اطفال حسینی — خضاب از خون خود بر پای ایتام حسن بینی

دران هنگامه گر لب باری عصیان امت — سرانگشت تحیر اسارا بر دهن بینی

توای گنجور گنج حق دران صحرای بر وحشت — چو مفتاح شفاعت را بدست خویشتن بینی

بسوی روسیاهان تبه کارت چو چشم افکند — به چشم لطف دارم چشم کاول سوی من بینی

وفا چون بشافع محشر شهد کربلا باشد　　فزون از خلق عالم گر کنه داری روا باشد

چون صبح شهادت نفس سرد براورد　　وز اختر شب گرد فلک گرد براورد

خورشید که ما رخ زرد براورد　　آهی نبی از سینه پر درد براورد

بر مرگ عزیزان شه لب تشنه رضا داد

زنجیر رضا در کف سرهنگ قضا داد

گر دانشه مظلوم نظار چپ و راست　　دید انکه زمین بیشه از نیزه اعداست

دانست که امد اجل و مرگ مهیاست　　گفتا بخدا جای من غمزده اینجاست

بایست وفا کرد بان عهد که بستم

گر سر برود بر سر پیمان الستم

زینب چو فتادش بصف خصم نظاره　　افشاند ز نرگس بسمن عقد ستاره

زد شعله اتش بدل چرخ شراره　　چون دید نه ره ماند و نه تدبیر و نه چاره

تدبیر لباس ستم روز عزا کرد

با خویش قیاس ره سام اسا کرد



عباس و علی اکبر و قاسم همه حیران　　کز کوه کربار بجوش امده طوفان

با دیده گریان بهم این نکته سرایان　　کاین روز سیه را چه علاج است و چه درمان

مارا نه مدد کار و نه یار و نه سپاهی

با این همه دشمن چکند ناوک اهی

در اهل حرم از تف دل تاب نمانده　　در دیده ز بس خشک لبی اب نمانده

دشمن زده صف یکتن از احباب نمانده　　شه مانده ولی گردش اصحاب نمانده

زان روز نه گفتن بتوان و نه شنفتن

روزی که بدان روز بسوزد دل دشمن

با خود عمر سعد در اندیشه که شاید　　از راه حیل با رو رنگر در آید

از رزم خداوند نیکو نماید　　با سبط پیمبر در خصمی نگشاید

شمر امد و یک نامه از ابن زیادش

در داد بکف کانهمه را برد زیادش

بنوشته دران نامه که هان ای پسر سعد　　سوزنده تر از برق و خروشنده تر از رعد

خواهی که بزیر اوردار ارانکه بجا وعد　　از مهر حسین سینه بپرداز ازین بعد

این گفت و گریه کرد یکی تیر شر بار    هم نیمه از دایره گنبد دوار
ربطی چو نکو داد میان ره و سوفار    تیر گرد سر انگشت و بمالید بسی بار

زین گوش کمان تا بدر گوش کشیدش

از دست ستونان بر دوش کشیدش

در خانه برجیس عیان گشت چو کیوان    کیوان بنوا امد و برجیس بافغان
در قوس عطارد بر حل گشت جو آزان    از در دره افکند کمان بجه بمیدان

ان تیر بند سوی حسین پیک اجل بود

منحوس تر ین تایر ز جرخ زحل بود

زان قوس عطارد ز پس طی مراحل    در خیمه ان زهره رخان ساخت جو منزل
از پرده بر افلاک شد اهنک زلازل    رنک از رخ دهوش از سر دارام شد از دل

جون خیر کی ان کافر بیباک عیان ساخت

لاحول شه پاک نیب ورد زبان ساخت

شه پای در اورد بر هوار بمنبر    عمامه پیغمبریش زیب ده سر
پوشید ران پاک روانیز بر بر    شد زینت داماش ز تقدا غه اصغر

١٩٠

در ر انکه نداری توباو رغبت بکار

بر گرد کشم هست سزاوار باین کار

روکرد سوی شمر که رای تو درین هست    باسرور دین کار ز جنگست نه شوخی هست
دانی که حقیقت بدر و جد حسین کیست    اخر مگر این غمزده فرزند نبی نیست

آیا تو از ین جنگ نه هیچ خطرناک

آیا تو بر اندیشه نه از شه لولاک

گفتا بخدا اینکه من ریزش خون هست    رغبت سوی جنگم ز همه کار فزون هست
از روز الست آمر این خونه کنون هست    بر باغ جنان تکیه زدن محض جنون هست

تو جنگ بیاغاز و پس آنگاه نظر کن

نظاره این خنجر و بریدن سر کن

قلب سر سعد که منحوس ابد بود    رغبت بسوی جنگش ازین و بسوی ازود
فرمود که تا کوس بکوبند بکین زود    روکرد پس انکه بسوی لشکر دو دود

اول منم آنکس که ره کینه سپردم

در دشمنی آل نبی پای فشردم

ای کو

کفت این همه دانیم ذکر قصه میاغاز    افسون تو خواب اورد افسانه مپرداز

تو بهتر ازانی که کست شرح دهد باز    بیهوده چه کوبی بدری کو نشود باز

خونریز تو از مانه ز فرمان یزید ست

ما را هم ازین راه باو چشم امید ست

شه دید که صیقل نزداید ز دلش زنک    یکسر سخنانش نه ز هوش ست و نه فرهنک

کار از ره بیعت کذرد باز در جنک    کفتا که مرا جنک و هلاکت به از ننک

لیکن سبب آب ندادن بمن ار چیست

این اب ندانی تو مکر مهریه کیست

اخر حیوان از همه از اب حیاتست    از اب حیات حیوانات و نباتست

بر ما ز چه رو بسته چنین راه نجاتست    از خوردن ما کم نشود شط فراتست

کفت ار همه بستی جهان مملو از آبند

اطفال تو ز ان اب یکی قطره نیابند

شه کفت ز من سر ز دکر کار نیاهی    کان کار ترا از پی خصمی شده راهی

این طفل صغیر ست و نکرده ست کناهی    از ضعف نمانده ست در و قوت اهی



سوی عمر سعد باین حال روان شد

نوعی که تو کفتی ز تن خلق روان شد

کفتا که بر زیر که بد این چرمه رهوار    بر فرق که بود اینکه در امده دستار

دین بود ردای که بکفت ان سک غدار    بر زیر و سر و دوش نبی سید سالار

کفتا که چه خواهی تو ز من کفت شکستی

کفتا نه منم سبط نبی کفت که هستی

کفتا پدرم کفت علی ان شه والا    کفتا که بود مادر من کفت که زهرا

کفت ادم ار خط که کفتا ز خط ما    کفتا بکذر از سر من کفت که حاشا

یا دست به بیعت ده باین بقضا ده

بر غارت و قتل زن و فرزند رضا ده

کفتا ز چه خصمی تو کفتا ز لئامت    کفتا چه بود حاصل تو کفت ملامت

کفتا کنهم کفت که بر خلق امامت    کفتا چه بود شه نا کفت کرامت

کفتا ز من ایا که شنیده ست کلامی

جز این قران بحلالی و حرامی

کفت امام

از راه مروت نظری کن بسوی او
یک قطره آبی برسان در گلوی او

گز زاغ کمان خواست دگر مرتبه آواز شاهین قضا کرد زهم چنگل و پرواز
پرواز گرفت و نفسی از پی پردار بنشست بر آن کبک دل آزرده چو شهباز

وان قطره آبش که بدم بر گلو ریخت
خون از گلوی خسته آن صید فرو ریخت

آن بیلک بیداد چو حلقوم وراخست یک باره جهان سوری از آن خسته جگر جست
بیچاره سه قنداغه نیارست زدن دست بر روی پدر کرد نگاهی و نظر بست

از سینه جگر ارز دو زان غمزه حلقوم
چون داغ پدر دید از آنگاه دل زینب و کلثوم

بر کرد ز خون گلویش سرور دین مشت از خون پسر بست خضابی بسر انگشت
زد بر فلک تیر زشتی دو سه انگشت پس رو بخیم کرد و بر آن قوم دغا پشت

از دیدن قنداغه او مادر زارش
نه صبر بدل ماند و نه در سینه قرارش

کاش آن

کاش آن نفس این فلک از پای فتادی یا هیچ کس از مادر ایام نزادی
تا بر همه این باب مصیبت نگشادی خاموش وفا داد سخن بود که دادی

چون مستمعی نیست سکوت از همه اولی است
لیکن تو مشو یأس از این کار مولاست

خالی نشود دهر اگر چه ز سخندان این مایه فصاحت نبود پایه انسان
گوی فلک است این نتوان باخت بچوگان من میروم و می نهم این گوی بمیدان

تا حشر ببینم که خود این گوی که گرفته است
ور زانکه خدا خواهد کاری نشگفته است

تا شد عجبی عنصر مردی ز ما و نین از ما و بین جوهر یاحین نشد عجبین
مردانگی او مشنو تو زمن بگوش بگشای چشم عبرت و در کار او ببین
اول که بود مردی پرخاش جو که بود با نگ نزار مرد نبردار تا قرین
دوم که کم نداشت زسامان دنیوی از حد و ران ملک بحر با جی و بکین
سالار بود بر سپه و پیشوای قوم قومش همه مطیع و سپاه اس همه حزین
نگزیده با حسین بعراق از حجاز جا تا تا گزیر باشد از آن حسم شده کرین

ناموس در نظر نه و کشتی اش در خطر　　　تا بهر آن غمین بود و بهر این غمین

اندیشه زین نداشت که زینب رود بشام　　　تشویش این نبود که اکبر فتد زرین

باد خزان اور پس مرگ او کنند　　　بر رو حجاب سلسله موی عنبرین

اکه نبد که در کف نامحرم اوفتد　　　ان خیمه که روح امینش بدی امین

دیگر نبد امید ظفر در سپاه شاه　　　نه بیمی از خطر بصف قوم مشرکین

دیگر که سر نزد بپلیدیش امید بود　　　کورا دهد ریاست املاک و سرزمین

دیگر نبود بسته رهش از سپاه خصم　　　کو راه فرار نباشد بروم چین

ازان که زشته بر هر کس لاب برد　　　حرف سقط شنید و سخنهای زهرکین

او رانخست مرتبه نفرین سخت گفت　　　واندر جواب نفرین شنید افرین

تا شد زمانه اکه شمشیر　　ابدار　　　جوهر سود عیان و سود مردمی یقین

هنگام ان رسید که از جوش رزم گوش　　　آبستن از نهیب بخاک افکند جنین

از بانگ کوس و سنج و شیپور کرنای　　　پیچید بطاس خالی نه اسمان طنین

روبه وشان خزند بسوراخهای ننگ　　　شیران کارزار برایند از عرین

گردد زریر چهره نامرد لاف زن　　　مردان بابروان کمان درزنند چین

استاده

استاده بود حر باحی　　بمسره　　　مانند اژدهاش یکی رمح در یمین

میکرد سوی سرور لب تشنگان نگاه　　　کاورده خم زبار غمش سرو راستین

استاده با عدیدی از خویش و از تبار　　　کمتر بده عددشان از صعف اربعین

جوقی زنان بگردش موبان و مو کنک　　　گاه از عنای زفت گاه از بلای مین

نه هیچ پای مرکبش و نه هیچ دستگیر　　　نه یار و نه تبار و نه انصار و نه معین

در دشت بی گیاه و بصحرای بی پناه　　　بر خیل شاه برد کمالش که در انین

جز ذوالفقار حیدری عصمت بتول　　　باری نه بد معین و حصنی نبد حصین

وانگاه صد هزار کس از بهر خون او　　　در کف کمان گرفته و بنشسته در کمین

لرزید حر که لوش چو شاخی که از تبر　　　چون این چنین خلف ختم مرسلین

گفتش یکی بطنز چو دیدش بر آستانک　　　کاخر نه تو حر رباحین چرا چنین

گفتا که کوس من زهراسد زکوس جنگ　　　چه کوس جنگ چشم و چه جنگ راتبین

اندام من بلرزه ازان رو فتاده است　　　کاندیشناک گشته ام از روز واپسین

اکنون میان دوزخ و جنت بحیرتم　　　تا ترک آن سزاست مرا یا که ترک این

گرد این بهانه بس که ندارم باسب آب　　　برکند دل زکفر و رخ اورد سوی دین

ازعرش تا به فرش برو آفرین نمود | بل آفرین نمود ماو عرش آفرین

بشکست چون خلیل بت نفس خویش ورست | برکند دل از آنچه کمان کردش آفلین

محمود کرد عاقبت کار خویشتن | او بت شکست ماند بنام ار سبکتکین

افشاند آسمان لب پس از پی نثار | چندانکه داشت در صدف خود در ثمین

آمد بر آب چشم بر شاه تشنه لب | بر خاک پاس سود بی معذرت جبین

که سود سر به پاس و گاهی بر آستان | که بوسه زد به سینش و گاهی بر آستین

رمزیست عارفانه در این کو بجو درست | حبلی فکند در گلویش حب شه متین

آن کیمیا نه زر بو خاک افتاده بود | میکرد این زر به سکه کاری هم همین

حر حر بگشت تا که در بندگی کوفت | در مصلح محبت لاغر به از سمین

پس خواست اذن جنگ تعلل نمود شاه | کی تازه میهمان تو با سود کی نشین

گفت ای ز ارشخص تو تشریف پا لی انی | گفت ای تو زیب دوده طه و یس

اول کسم که با تو سر بر دم ره وغا | خواهم که هم چو جبل فدا باشم اولین

تشریف داد شه کفن و کرد رخصتش | حر و جهاند اسب شناور وگاه کین

دید ابن سعد ولرزه فتادش باستخوان | رو کرد سوی صفوان زان خیل شرکین

گفتا که

گفتا که ای یگانه دم انبیج اژدها | گفتا که ای بعقل فلاطون خم نشین

بگذار سوی حر قدم و گو نصیحتش | باز ارش از ره پسر انزع بطین

گر زانکه نشنود سر او را بریده آر | پس سرهای سیم کش و بدره زرین

صفوان حنظله بصف کارزار تاخت | با گونه چو حنظل و با کام حنظلین

دادش نخست پند و نشد کاری از زبان | شد کار با زبان سنانهای آتشین

حر رمح خویش بر کمرش ساخت استوار | بردش بر آسمان و فرو کوفت بر زمین

او را سه پور بر دل پرخاشجوی بود | گشتند جمله در همه هم عهد و هم یمین

حر هر سه را بخاک مذلت فکند و خون | خفتند هر سه پور به پهلوی آن لعین

دیگر کسی نگرد تمنای رزم او | کان هر چهار هر یک رکنی بدی رکین

حر برکشید تیغ و بزد خویش بر سپاه | برچیدشان چنانکه بود مرغ دانه چین

پس کرد او اراده دمی رجعت از مصاف | رضوان نمود عرصه باو خلد و حور عین

گفتند حور باتش که هان زودتر درآی | بشتاب و زین حدیقه گل آرزو بچین

حر چون نظاره کرد بسوی بنات خلد | رست از غم نبات و گذشت از سر بنین

که خویش زد بتیغ و گهی تیغ بر عدو | تا او فتاد جانی کانجا بود دفین

رو کرد او فتاده چنان در حسین گفت  ابا رضا شدی ز من ای شاه جان من
حضرت بسی ستود و دعا کرد و گفت  بادا بحشر از تو رضا رب عالمین
بودش برادر و پسری و غلامکی  گفتند هان که وقت جهاد آمده است هین
شیرینی شهادت چو در مذاقشان  زهر اجل نمود بکردار انگبین
گشتند دور از سپه کوفیان دون  کردند رو بدرگه سلطان خافقین
هر یک گرفته اذن جهاد و زدند خویش  با تیغ آبدار به صفهای اهل کین
گشتند و کشته نیز شدند و روان شدند  اینها بسوی کوثر و اینها به پارگین
یارب چنانکه شاد شدند از تو روان حر  ما را تو نیز در صف محشر مکن غمین
خواهی وفا عنایت حق روز و شب بگو  ایاک نعبد از دل و ایاک نستعین

در کرب و بلا از ستم قوم ستمگر  چون شد پسر فاطمه بی مونس و یاور
برخواست عدو خصم که بشتاب و بلا خیز  با ما بدر آویز و بکن معرکه یکسر
حیران شد و بس تا چه کند چاره اینکار  دست که دهد عترت اطهار پیمبر
گر نسل حسن بود یکی کودک ناشاد  داماد شه دین ز رشته خواسته دختر

درحجله

درحجله نهاده قدمی یا ننهاده  برقع نشده دور از رخ مه پاکه منظر
داده بکفش رنگ حنا یا که نداده  ور سرم خویش کشیده ز رو خشک و یا تر
تا که عمر سعد لعین کوس فرو کوفت  کز طنطنه اش کوس فلک گشت همی کر
این بانگ مخالف چو شنید و بحسین دید  بر خاست ز جا همچو سپندی که ز آذر
گفت ای دل غافل چه که عشرت و شادیست  من شاد و غمین در صف کین شافع محشر
او بخت نهنگی زکمرگاه که شمشیر  افکند حمایل به بر و پشت که اسپر
او بخت یکی خویش بدامانش که مشتاب  افکند یکی دست بگردنش که مگذر
با دیده خونین چو وداع همگی کرد  آمد با جازت بر گزیده داور
گفت ای نه پس بر همه آفاق تو سالار  گفت ای نه پس بر همه اکناف تو سرور
از بهر خدا کام من زار روا کن  مپسند که محروم شود قاسم از این در
خون میزند اندر تن من جوشش از این دون  کاواز تعال آیدم از خالق اکبر
من تشنه لب و باده بی آب خدا را  بگذار که سیراب شوم از دم خنجر
چون دید شهنشاه که سرگرم جهاد است  حالش چو پری یافته از عالم دیگر
آراست برش از زره چون بر عباس  پوشید تنش را بکفن چون تن اکبر

کفتا بروای حفظ جدائی بتو شامل　　کفتا بروای لطف الهی بتو یاور

او رفت خرامان چو تذروی و دل شاه　　کردار پیش اینک طپیدن چو کبوتر

بودند نظاره سپه خصم که آیا　　شوبد که زجان دست که دیدند سراسر

طفلی زلبن شسته لبی دست زجانی　　پر افعی و بر عقرب جراره سرو بر

ماران سیاهند تو گفتی بسر گنج　　بر تافته و بافته گیسوش بهم در

صدگونه گهر داشت شب افروز نکابک　　در پیچ و خم حلقه زلفین معنبر

گوهر بکف خضر و بظلمات خم زلف　　پویان بامیدی که زحیوان بزند سر

بالاش چو سروی بسر سرو یکی ماه　　کر ماه کماندار بود سرو زره ور

صورت بنگاریده چو او خامه مانی　　پیکر بتراشید چو او زنده آذر

با روی حسن خوی حسین شوکت عباس　　با بارقه احمدی و صولت حیدر

میگفت پی برحقی خویش دلایل　　میخواند نسب نامه آبا مطهر

دیدش عمر سعد و سوی ازرق شامی　　رو کرد و بگفت ای بچنین رزم تو در خور

نشناخته داماد حسین است و جوانست　　غمهاش بپایان برو عمرش بسر آور

بپیچید بخود ازرق و گفتا که ترا شرم　　ناید که نمائی بمن این طفل برابر

ازرق

آخر منم آن گرد که از بیم سنانم　　بر چرخ خزیدست بهم جسم دو پیکر

هستند مرا چار پسر یکتن از ایشان　　کویم رود و دور کند از تن او سر

پس کرد روان جانب میدان سر خویش　　و او بخت بقاسم چو پلنگی که به آذر

رفت از پی آوردن سر باخت سر خویش　　درمانده تر از مهره نرّاد بششدر

فرزند دگر از پی فرزند روان کرد　　وان نیز روان گشت ز دنبال برادر

آمد دو برادر پی خون خواهی هردو　　وان یکتنه با هردو درآویخت بکرّ و فر

بپیچید یکی را بسر انگشت ز سر موی　　پس کوفت بخاک و بزمین کرد برابر

یک را بسنان سینه چنان سوخت که تا حشر　　سوزد چو روانش بجهنم دل مادر

ناچار شد و خویش به پیکار روان شد　　چون کشتی طوفان زده بگسیخته لنگر

ازرق چو درآمد بصف معرکه بگرفت　　عمامه امام از سر خود فاطمه معجر

گفت ای پسرانم ز تو در خاک مذلت　　هم خاک مذلت کنمت جای بکیفر

گفتا بجوالیش که تو گر مرد مصافی　　پس ننگ نکردی ز چه رو ننگ تکاور

خم شد پی تحقیق که شبل اسد الله　　افراخت یکی تیغ چو حیدر که بخیبر

انداخت به تن چاکش و افکند بخاکش　　دو پاره و بیچاره بخون غرقه و مضطر

از ضرب بازوی جنان کودک نورس — برخواست غو احسنت از قلب دو لشکر

دیدند که یکتن بکند چاره این تن — جنبید بکمر نیزه ناگاه معسکر

بگذشت پر از مرد نبرد آور جنگی — کردند بخود کشتن یک طفل مخمّر

بارید بیکباره ز هر سو بسر او — هم گرز گران جنبش و هم تیر سبک پر

در موج زره شخص شریفش شده دریا — هر تیر بدریا شده ماهی شناور

بس کشت و بس افکند و بسی خست ز دشمن — چون در رمه گور رفتد شیر دلاور

لیکن همه گر پیل بود در فتد از پای — چون گشت فزون از تهی تشنه لاغر

بیتاب شد از بسکه رسیدش ز پی هم — تیر از پی شمشیر و سنان از پی خنجر

افتاد بخاک و بحسین گفت اغثنی — دریاب که کارم ز بتر می شود ابتر

چون ناله او گوش زد حضرت دین شد — بشکافت صف معرکه از هم چو غضنفر

اندر بر قاسم و بگرفت ز خاکش — خون از رخ او شست باب در و گوهر

بگذاشته بر کوهه زینش که با عدا — پیوست یکی رزم که شد روی خور اصفر

نه روی و نه رای نه گریزی نه ثباتی — گم گشته بر آن رهبر دین ساحل و معبر

تا گشت تن پاک بخون غرقه صد چاک — پامال و لگدکوب سم ابرش و اشقر

تشنه کامی چون عنان آل پیغمبر گرفت — صبر و طاقت لب ز جنت خویش را در گرفت

دختر خردی رسید افغان و حیران دل کمان — رفت و مشک خالئی در خیمه از مادر گرفت

مشک از خشکیده کی مانند کام اهلبیت — راست پنداری زبان از کام آب آور گرفت

آمد و آوردش پیش صفدر کرار ها — بر سپهسالار دین در عرو ها اخر گرفت

گفت ای عم چون توئی پرسر او شکن — از پی آبی که از خاکش حرد کمتر گرفت

گفت جان عم مخور غم کارم آب از فرات — گر مرا باید ز کوران تک مرغان بر گرفت

عبرس آمد بجوش و حالش آمد در خروش — مشک خالی را بدوش طفل را در بر گرفت

رفت پس پیش برادر از پی اذن جهاد — دست زد دامان شبل حیدر صفدر گرفت

گفت آه آه ای سکینه زندگی بر من حرام — گر بمانم باید از شرمش برخ معجر گرفت

رخصتم ده تا کنم تدبیر آبی بهر آن — حق آن بابت که باب قلعه خیبر گرفت

گفت دانی یاوری غیر از تو از یاران نماند — دل نشاید در چنین روز از چو تو یاور گرفت

لیک چون تقدیر داور ای برادر بود نصرت — ترک یاور به که ترک طاعت داور گرفت

یافت چون اذن جهاد آن بازوی شیر خدا — سیل بالا جا از کوه صرصر گرفت

نام خود برخواند تیغ آورد بیرون از غلاف — شاه کیفر از سپاه کافران کیفر گرفت

آمد آن برق یمانش در یمین چون از یسار — خصم را راه فرار از ایمن و ایسر گرفت

چون درخش از تیغ شین برآورد آشکار — کوه کوهان کوه آتش آفاق در تندر گرفت

گردباد سم شبرنگش بجولانگاه رزم — منظر نظاره را بر خسرو خاور گرفت

کوه بران زیر ران و از بران بد همت — آدرس تیزی ز کوه کوهش آذر گرفت

کل بسی تا الک کوکب اهل آسمان — غلغل لاحول از هولش به بحر و بر گرفت

صولتش گردون مان را دست دل از کار برد — شعلهٔ از برق تیغش چون بخشک و تر گرفت

جست جبرئیل از هراسش در پناه ایزدی — گفت ترک بال و جای از اوج خود برتر گرفت

صور را افکند اسرافیل و هردو دست را — از خروشش زانکه بر گوشهای کر گرفت

کیل میکائیل را از کف فکند یکباره را — از هراس تیغ او جای سپر بر سر گرفت

جای امنی جست عزرائیل و بر تیغش نشست — جادران شمشیر جوهردار چون جوهر گرفت

خاکیان گفتند و ملک آسمان بر هم شکافت — قدسیان گفتند و یک کار خاک آخر گرفت

رخش او

رخش بر سو که جهاندی مرد با رکب فکند — تیغ بر هر صف که راندی فرق با مغفر گرفت

ریخت خون چندان ز شمشیرش که دشت بی‌نوا — ارغوان آورد و رنگ لالهٔ احمر گرفت

قلب‌ها بدرید و آمد تا لب آب فرات — جنگ را چون کشتی اندر شط بهناور گرفت

آب را آورد تا لب یادش آمد از لبی — وعده لب را با پی بر لب کوثر گرفت

اسب را سیراب کرد و مشک را پر آب ساخت — ناخدا سا کشتی اکمهی لنگر گرفت

بار دیگر جنگ در پیوست با اعداش لیک — کار پس مشکل بر آن شاه سلیمان فر گرفت

یکتن اول لشکری را در میان بگرفته بود — یک تنی را در میان آخر یکی لشکر گرفت

خشت بران دیگری و تیغ بران دیگری — گرز گردان دیگری و دیگری خنجر گرفت

چاک چاک تیغ و سنان فارس بی‌جانش زان — راه آذرشه‌گان زین گنبد اخضر گرفت

دست و شمشیری بنا که از کتف دستش فکند — خم شد و شمشیر کین را با کف دیگر گرفت

اینقدر کوشید تا افتاد دست دیگرش — تیغ با دندان تیران شیر کند آور گرفت

تیری آمد ناگهان بر چشم حق بینش نشست — چادر انوار خدای سلک کافر گرفت

تیر دیگر مشک را بدرید و آب او بریخت — از خجالت گونه‌اش رنگ گل اصفر گرفت

خواست تا بار دگر خود را رساند در سرای — دامنش را خار خار شرم آن دختر گرفت

سر و کلچهرش ز پا افتاد روی خاک خوار　　خار را بالین نمود و خاک را بستر گرفت

چون ز پا افتاد عباس ارکمرگاه حسین　　خواست آوازی که دردش در دل حیدر گرفت

شاه آمد بر سر بالین آن کشته فزار　　فرق دارا از خاک و خون چو اسکندر گرفت

بر سر زانو نهاد آن روی خون آلوده را　　خون ز چشمانش ز آب چشم پر گوهر گرفت

چشم چون بگشود و سر را در کنار شاه دید　　از ادب اندیشه کرد و سر ز بالینش برگرفت

الغرض بر گشت چون پیمانه آن خشک لب　　رفت و آب کوثر از دست پدر ساغر گرفت

هان و فالش کن گزین گفتار پنهی دیر زود　　شور و شر در انفس و آفاق سرتاسر گرفت

نیستم من لایق فتراک آل بوتراب　　شهسواری کی شکاری اینچنین لاغر گرفت

یارب این کوتاه دست رو سیه را دست ده　　آنچنان دستی که بتوان دامن قنبر گرفت

یکدم به بزم مرتبه با اشک و آه باش　　پس منتظر بوعده لطف اله باش

حزن دلت و اشک روان شرط تعزیه　　خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

اشکی دو عزای تشنه لب فشان　　چون کوه بو معصرا کو کاه باش

چون عز و جاه دختر زهرا تمام شد　　این چند روزه سر بو معر و جاه باش



نماری و مادی رس العبا　　نکر　　نمار اکر بو سحال سیاه باس

کرسیه ان سیدسر سرد بسمان　　ارسه طبل کوب سه بی سیاه باس

یارب که کفت جسم حسین را بحاک پان　　وانکه بربد وارث دیهیم و کاه باس

بر پای این ستم جور دور قمر رسید　　کو دود آه خلق بپای راه باس

بنگاه کاه کوبم و کرعلم ردرد او　　جویم روان ردیده بجای نگاه باس

کو بدو فاکه مهر حسین سب درس من

یارب تو در خطا و صواس گواه باس

چو پرداخته شد کار خندق تمام　　بندید سلمان با اهتمام

کوی عمر بن عبدود نام او　　سرکرده ان در حرم حام او

ستوده بکس بورلس اسمان　　بدوکرده تعولص برو کمان

دمابج اری ملا بارسی　　بروزحم برو سر حارسی

بروزری اروان رالرر داست　　که الرر از سر کرر داست

سر دست برکه که ر تو مبی　　بکرری کی باره برکو مبی

رجال سدبرای اس کار رار　　که بار مبر کسد کار زار

نشست از بر باره تیز پوی      چو برجی سوی باره آورده روی
تهیگاه مرکب بمهمیز خست      سبک خیز مرکب ز خندق بجست
طلب کرد از خیل سالار دین      هم آورد مردی بمیدان کین
رخ آورد در جمع ختم رسل      بفرمود با جاهدان سبل
که خواهم یکی مرد پرخاشجو      بدین پیل بالا شود روبرو
جوابش بلا و نعم کس نداد      پیمبر دگر باره لب برگشاد
بگفت آن نخستین سخن تا سه بار      نشد کس پذیرای آن کارزار
باخر یدالله برپای خواست      تو گفتی نه افلاک از جای خواست
بگفت ار براهت رود سر ز تیغ      بیزدان سرم نیست از تو دریغ
نبی بر سر و رویش مالید دست      بفرق مبارکش دستار بست
روان شد بجنگ هم آورد جو      بشد با هم آورد خود روبرو
ز نامش بپرسید آن بوالفضول      بگفتا علی ابن عم رسول
بگفتش که نام تو بشنیده ام      بمردی و فضلت پسندیده ام
مرا خود ابوطالب نامور      برادر بد و تو برادر پسر



نخواهم هلاک تو بر دست خویش      تو پس رو که تا غیری آید به پیش
علی گفتش ای کبر آتش نهاد      حدیثی مرا نیز هست از تو یاد
کز آن پس کس مکه مه که بدی      وزو دست اسلام کوته بدی
بر لشکر مه سحاب سپاه      تو اقرار کردی بروی سپاه
که با من بجنگ ار که حالش کند      که کس زمن گر سه خواهش کند
بیارم گرش بر سه خواهش بجا      یکی زان سه بی حرف گردد روا
بگفت آری این هست پیمان من      وزین نگذرم تا بود جان من
ترا نیز گر اندرین رزمگاه      بود حاجتی در دل از من بخواه
بفرمود شاه ولایت علی      که من نیز دارم سه حاجت جلی
نخست آنکه با دین حق یار شو      بسی خفتی امروز بیدار شو
بیزدان بیچون یکتا گرای      اگر نگرود کس تو تنها گرای
که من مشفقم نیز بر جای تو      مرا هست تشویش فردای تو
بگفتا نپذیرم این ناپسند      که بر من زنند هر زنی ریشخند
که عمرم از سر دین آبا گذشت      به جادوگری چند دمساز گشت

چوتشریف ایمان نکرداو قبول     دکرباره فرمود زوج بتو ل

دوم ترک این کین اکنده کن     یهود و عرب راپراکنده کن

سرخویش کیرد تمار مسوب     درجنک وکین با محمد مکوب

بکف این هم ازمن توقع مدار     که پی رزم برکردم از کار زار

فصیحان اعراب نامم برشت     باشعار خواهند و دفتر نوشت

لسدحون بدرادواندرراو     سیم باره حیدر بدوکرد رو

که چون ناکریزی رجنک السوار     پیاده شوو هرچه داری بیار

مروت نباشد توبرپشت زین     بجنک اندرائی و من بر زمین

چوبشنید عمرواین تمنا زوی     بزیرآمد و اسب راکرد پی

کراران بسوی یدالله تاخت     یکی آب کون تیغ فولادآخت

چه تیغی که برماه رخنه کرست     توکفتی سرانکشت پیغمبرست

علی راپنداخت برقصد سر     علی سرنهان کرد زیرسپر

سپرارانیم چون قمر بردرید     قمرچیست خورشیدراسردرید

توبه دانی ای داوراین راحساب     محمد قمرش زداو آفتاب

ادمی

ردمی سرسابرا بابر و     فروریخت خون ازسرش تابرو

چوشه دید این کینه فاش را     کشیدازمیان تیغ باداش را

بدان نامور تیغ بازی کرفت     پی مصلحت دست بازی کرفت

ردس باهماد مع دوسر     بران کرزکرس لسد کارکر

دوکنداور پردل کینه خواه     کرفتند جولان بناوردکاه

زبس خاک برچرخ اخضررسید     سه ساعت محمد علی راندید

کروهی ببستند چشم ارادت     بتشنیع احمد کشودندلب

کهای میرسالار بادین وداد     به بیهوده دردی علی رابباد

علی درخورجنک این مردنیست     مرارس رزم حوراهم اوردنیست

بصدجنک دیدیم باپشتر     بجنبش سرراکجای سر

قوی روزمندست این خصم کرد     مراوراچنین خوارنتوان شمرد

درین کفته بودند وان ریشخند     که تکبیرشیرخدا شدبلند

علم شدچوتیغ یدالهیش     بجبرئیل ازحق شدآکاهیش

که بشتاب ودریاب این خاک را     نکرضرب شیرغضبناک را

چنین لاابالی که تیغ ویست　　بسوز جهان کی دریغ ویست

مرا دست یکضربه بر رور رد　　فزون تر ربوری که بر طور زد

بیا موسی ارتاب دیدت بود　　ویا میل گفت و شنیدت بود

ببین انچه آن زور میخواستی　　بدیدمی اراین ولوکاستی

گرفت او دو بازو و تیغ درا　　سالی که کرد رمن ناسما

یکی تیغ راندش بسوی دو ساق　　ستونها قلم شد در افتاد طاق

علی موسی و ذوالفقارش عصا　　زند لاجرم عوج را ساق پا

چو سلانشست بر سینه اش　　برید آن سر مست پرکینه اش

روان گشت شادان و سرور　　سر او بپای پیمبر فکند

شنیدم که پرسید صاحبدلی　　نکو مر این نکته را با علی

ترا تیغ در کین جهان سوز بود　　چه بود این تعلل که امروز بود

بفرمود تیغش چو زد خم نکاشت　　درو دردی اندر دلم راه یافت

بضرب نخستینم ار می فشاد　　مکافات بودی نبودی جهاد

مدارا نمودم درین ماجرا　　که تا جستش از لب یکی ناسزا

پس انگاهش از پا در انداختم　　پیک تیغ کین کار او ساختم

چو تیغ از برای خدا میزنی　　چنین زن چو بر ناسزا میزنی

بصد جنگ راندی بسی تیغ تیز　　بسی خون فشاندی بصد رستخیز

چه شد کاین زهر ضربتی طاق شد　　فزون از عبادات آفاق شد

کسدم مس ابن سع زلاار وراب　　که رهبر اش سود برای ثواب

مرا گر ناسد نواب العجب　　علی جام بر کف و فالسه لب

چو عمر از جهان روز برگشته شد　　بخاک و بخون اندر آغشته شد

برداشتی کینه ور یک زره　　چو زلف نکویان گره بر گره

بسی کاں ابن سده حرح او　　جراح یکی ملک بد ارح او

چو چشم لئیمانش بر حلقه تنگ　　بلعل نکویان از و سالهنگ

بر وقوم چشم طمع دوخته شد　　بدل آتش ار او حسد

بر قشد نزدیک غرقه بخون　　که از ندش ارتن زره را برون

علی گفت این ذلت و این گزند　　بجسم شجاعان نباشد پسند

چرا یاد ناورد شاه حنین　　در اندم ز کرب و بلای حسین





| | |
|---|---|
| کہ گرحسس اٮد زس رمں | دوصد حاک ارہر برانگمں |
| کدارىد عرىاں مس رامات | حىں رار د رىالس آفتاب |
| سىدم کہں جامه ٮهر ٮىک | ٮوسىد سالار دىں رور جنگ |
| کہ حون ٮرکىد حصم رحىم رں | ٮىں مادرم اں کهں ىرٮں |
| حه سىدحاک حاک اں ٮں الوٮں | کسىد ارا ٮهم ار ٮکرٮں |
| حه کوىم ٮاں حسم رداع ودرد | کا ٮساراں ٮىه رو حه کرد |
| رای ٮکس ٮدی اىدر ارار | حداٮىد دو دست ارحهاں ٮا حدار |
| سراٮارٮه عىال حسں | رواں کسں ٮاسام ٮاسور وسىں |
| سىدم کہ رٮٮ کراں حٮ ساه | رگ داں حوسد ٮکس ولی ساه |
| رحصم وعامه ٮسولس کرد | کهں معحری را رہم رلس کرد |
| کہ حوں حصمس ارسر ردمعحری | ٮماىدو رامعحر دیگری |
| حوراىدىداں کودماں رسرس | کسىد ٮامو رسر معحرس |

